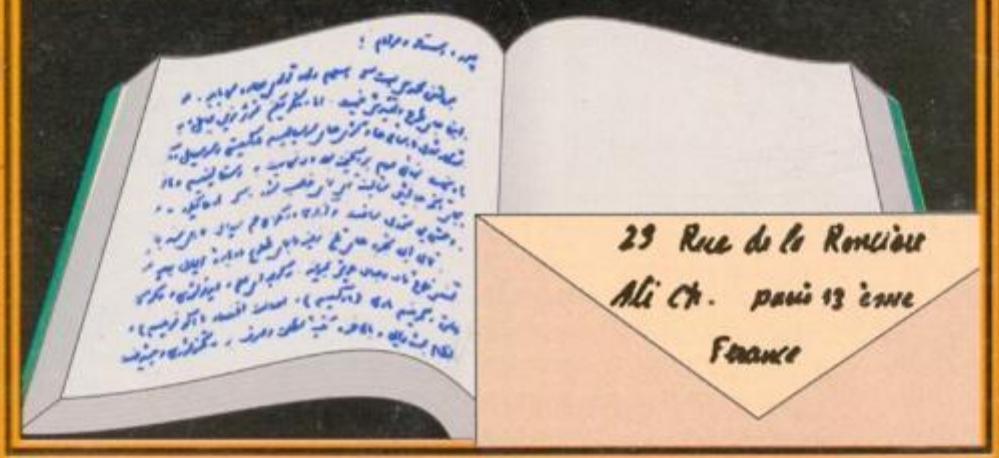


# بامخاطبہای آشنا

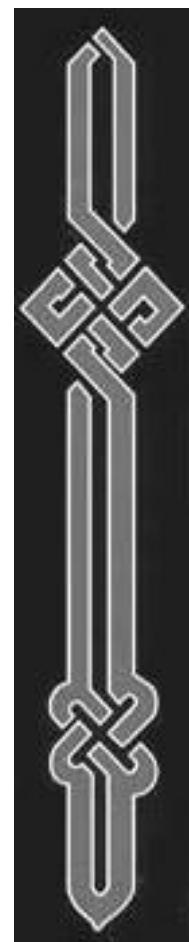
دكتـر عـلـى شـريـعـتـى  
مـجمـوعـه آـشـارـ(١)



خام است  
به تعبیر شمس تبریزی - "خط سوم" ام؟  
نه در میخانه، کاین خمار خام  
نه در مسجد گذار ندم که رندی



مجموعه آثار ۱



# با مخاطب‌های آشنا

دکتر علی شریعتی

ویرایش دوم - ۱۳۹۰/۱/۱۳

## فهرست مطالب

۴	با پدر، استاد و مراد و همسر و فرزند.....
۱۴۸	با دوستان، برادران و خواهران .....
۲۶۵	از شما دو تن شهید شاهد و با شما دو تن نیز ای خواهر و ای برادر....
۲۹۱	دو وصیت .....
۳۱۵	آخرین نوشته ها.....
۳۲۱	آخرین حرف: با تو ای مهریان جاودان آسیب ناپذیر .....

با:

پدر، استاد و مراد

و

همسر و فرزند

## پدر عزیزم!

دست شما را می‌بوسم و از خداوند مسئلت دارم که سایه شما را بر سر همه و بخصوص من مستدام بدارد. در شرایط فعلی که کار من ، گذشته از این که کار من تلقی می‌شود، بلکه بیشتر به اسلام ارتباط پیدا کرده تا به شخص من ، همان طور که می‌بینیم دشمنان عقیده و ایمان مردم ، مرا با این شدت می‌کوبند و در این کار، مسلماً با شخص من کینه فردی و حساب خصوصی ندارند. می‌کوشند تا با بدنام کردن یا شکست دادن یا لاقل تضعیف من ، این فکر را بدنام کنند یا شکست دهنده، تا خطر سر برداشتن اسلام از متن جامعه و گرایش نسل جوان و روشنفکر به اسلام ریشه کن شود، از این نظر، در مفهوم مقابلش ، دفاع از من نیز جنبه محبت و دوستی شخصی و احساسات فردی و خصوصی ندارد بلکه کوشش در تبرئه من و تقویت و موفقیت من ، تقویت و توفیق این فکر است و کمک به اشاعه این نهضتی که بسرعت دارد و جدان نسل جوان را فتح می‌کند و مهمتر از آن ، امواج آن سطح توده مردم مذهبی و سنتی و حتی بازار و روستا را فرا می‌گیرد و زمینه را برای یک حرکت اجتماعی

بزرگ و عمیق بر اساس ایدئولوژی انقلابی اسلام ، که همان تشیع علوی و ولایت خاندان و مکتب ائمه راستین و خط مشی تاریخی شیعه آزاد عدالتخواه ضد خلافت است ، فراهم می سازد که هرگاه شرایط زمانی مساعد شد، این ایمانی که اکنون به صورت امواج فکری و کلمات اعتقادی و گرایش های عمیق و تند عاطفی گسترش می یابد و از این دل به آن دل و از این خانه به آن خانه راه می یابد، به صورت یک رستاخیز عینی سازنده و تغیر دهنده تجلی خواهد کرد و خوشبختانه سیر طبیعی و قطعی حرکت تاریخ و جبر زمان به سود این تغییر است و هیچ عاملی راه آن را سد نمی تواند کرد، منتهی این ماییم که مسئولیت آن را داریم که اسلام را از صورت سنتهای منجمد و شعائر موروثی و عادات مذهبی نآگاه و خرافه های پوج که فقط نسل پیر خوکرده بدان را می تواند قانع کند و در این صورت، از حرکت زمان و تغییر نهادهای اجتماعی فردا بر کنار خواهد ماند، به صورت یک ایدئولوژی مسئولیت آفرین خودآگاه و هدایت کننده طرح کنیم تا نسل فردا و رهبران تعیین کننده زمان و زندگی و فکر و فرهنگ فردا که تحولات اجتماعی را رهبری می کنند، نه تنها از آن نفرت نکنند و آن را سد ارجاعی و سم خرافی و عامل تضییف و تخدیر اندیشه ها و اراده ها تلقی ننمایند، بلکه به قدرت سازنده کنند و نقش مترقبی و نیروی بیدار کننده و بسیج کننده آن ایمان پیدا کنند و به خاطر حقیقت یا لاقل مصلحت ، بر آن تکیه کنند و به جای مبارزه با آن ، به ترویج و تقویت آن پردازنند. چنانکه امروز می بینیم در کوبا و در لیبی هر دو انقلاب شده است اما انقلاب کوبا که دین را پایگاه ارجاع فکری یا حتی استعمار سیاسی استعماری می دید، با همه قدرت

معنوی و اجتماعی اش در برابر آن قرار گرفت و قریب ده سال است که با آن مبارزه می‌کند و در نتیجه، امروز نسل جوان و حتی مردم عوام و نیز توده‌های کارگری و دهقانی نیز از آن بسرعت دور می‌شوند و اکنون جز یک قشر رو به زوال نیرویی ندارد که آنهم نه تنها دیری نمی‌پاید و با مرگ پیروانش خواهد مرد، بلکه الان هم زندگی ندارد، چه، آنچه را آخوندهای ما هم نمی‌فهمند این است که وجود عده زیادی افراد مؤمن، موفقیت یک ایمان به حساب نمی‌آید، بلکه ارزش یک ایمان به این است که زندگی کند و رشد و نمو و تکثیر داشته باشد و گرنه مذهبی که به صورت یک موجود منجمد و متحجر در آمده و عقیم شده است، هرچند در حال حاضر اکثریت توده عوام بدان وابسته باشند، مرده است و از دست رفته. زیرا باید دید که پیروان یک مذهب در یک مملکت چند میلیون نفر است، بلکه باید دید که در صحنه زندگی و زمان و فکر و حرکت و تحول جامعه و تغییر نسل و کون و فساد عقاید و ارزشها و فرهنگها و نهادهای اجتماعی و سیر تاریخ به سوی فردا این مذهب حضور دارد یا نه؟ اکنون می‌بینیم که در دستگاه عظیم تعلیم و تربیت که نسلها را می‌سازد و می‌پرورد، مذهب غایب است. در دستگاههای عظیم و تعیین کننده تبلیغاتی و ارتباط جمعی مثل تلویزیون و رادیو، مذهب غایب است. در عالم مطبوعات که خواراک فکری و عاطفی روزمره و هفتگی و ماهانه به مردم می‌دهد، مذهب غایب است، در دنیای هنر که بزرگترین عامل پرورش روح و احساس و حتی ذهن است، مذهب غایب است. در صحنه کتاب و نویسنده‌گی و ادب، مذهب به کلی غایب است و ما برخلاف اروپا که نویسنده‌گان و شاعرا و ادباء و هنرمندان بزرگ

مذهبی دارند و برخلاف مصر و لبنان و... دیگر کشورهای اسلامی غیرشیعی که بزرگترین نویسنده‌گان و محققان محبوب و صاحب نفوذشان، بیش و کم اسلامی می‌اندیشند و یا اساساً در خدمت اسلام‌اند، یک نویسنده، شاعر نو، هنرمند، فیلمساز، تئاترنویس و هنرپیشه و مترجم و محقق علمی، ادبی، تاریخی اسلامی نداریم و اسلام هنوز در انحصار ذوق و فکر و احساس و جهان بینی متحجر و تنگ مردۀ یک قشر رسمی سنتی است در صورتی که شما بهتر می‌دانید که برای شناخت اسلام، اکنون، ملاهای رسمی "الازهر" قاهره و "کلیة الشريعة" مدینه یک صدم آثار تحقیقی و ادبی و قابل مطالعه و با ارزش نویسنده‌گان جدید و کانون‌های غیرروحانی را دارا نیستند و شیوخ الازهر کجا و طه حسین‌ها و غزالی‌ها و عقادها و بنت الشاطی‌ها و منفلوطی‌ها، صادق دافعی‌ها و سیدقطب‌ها و... کجا؟ تازه این الازهر است که در قیاس با مدرسهٔ فیضیه و پیر پالاندوز و مدرسهٔ آقای میلانی... واقعاً یک دانشگاه بزرگ در سطح جهانی است. آنچه برای من بزرگ‌ترین امید تسليت بخش نیرودهنده است این است که برخلاف سال‌های پیش، اکنون، مسلم است که فردا، روشنفکران و رهبران فکری و سازندگان فرهنگ و فکر و جامعه ما در آینده، ماتریالیستهای غربزده یا شرق زده، مارکسیست‌ها یا ناسیونالیست‌ها نخواهند بود، بلکه روشنفکرانی خواهند بود که اسلام علی وار و خط مشی حسین وار را به عنوان مکتب فکری نهضت اجتماعی و ایدئولوژی انقلابی خود

انتخاب کرده‌اند، چه، اکنون، خوشبختانه، همان طور که دکتر<sup>۱</sup> تز "اقتصاد منهای نفت" را طرح کرد تا استقلال نهضت را پی ریزی کند و آن را از بند اسارت و احتیاج به کمپانی استعماری سابق آزاد سازد، تز "اسلام منهای آخوند" در جامعه تحقق یافته است و این موفقیت موجب شده است که هم اسلام از چهارچوب تنگ قرون وسطائی و اسارت در کلیساهای کشیشی و بینش متحجر و طرز فکر منحط و جهان بینی انحرافی و خرافی و جهالت پرور و تقليیدسازی، که مردم را عوام کالانعام بار آورده بود و روشنفکر را دشمن مذهب و ترسان و گریزان از اسلام، آزاد شده است و هم اسلام آزاد، بتواند از کنج محرابها و حجره‌ها و تکیه‌ها و انحصار به مراسم تعزیه و مرگ، به صحنه زندگی و فکر و بیداری و حرکت و زایندگی پا گذارد و به جای درگیریهای بی معنی با شیخی و صوفی و سنّی و وهابی و فلسفی و کلامی و... که ادامه جنگهایی است که موضوعاً منتفی است و صحنه ندارد، با مکتبهای مارکسیستی و اگزیستانسیالیستی و صهیونیسم و استعمار و غربزدگی و ارتجاع و جهل و استثمار و تضاد طبقاتی و هجوم ارزش‌های فرهنگی دنیای امروز و فلسفه‌های انحرافی و هنرهای ضداجتماعی و همه توطئه‌های خطرناک و جدید ضداسلامی و ضدمردمی صفات آرایی کند و در این پایگاه جدید، با آخرین سلاحهای مدرن و مؤثر زمان از جامعه شناسی و ادب و هنر و انسان شناسی و اقتصاد و فلسفه و ایدئولوژی و متد تحقیق و علم و سیاست و

---

۱. اشاره به دکتر مصدق و برنامه اقتصاد بدون نفت اوست.

تجربه‌های انقلابی و دستاوردهای انقلابی در سطح جهان و تاریخ و با آینده نگری وسیع بشری مجهر باشد و اسلام را این چنین بفهمد و از اسلام این چنین دفاع کند و بخصوص قرآن را از قبرستان و دست آخوندهای قبرستانی، به متن صحنه کشاکش‌های زمان باز آورد و ابتکار هدایت و خلاقیت و ویرانگری و سازندگی را به دست وی سپارد.

اگر قرآن "هدی" *للمتقين و للعالمين* است، مگر جز به این معنی است؟ و مگر جز این است که ما در قبال آن چنین مسئولیتی داریم؟

و آیا تحقق چنین هدفی و انجام چنین مسئولیتی، با رعایت آن گونه مصلحت اندیشهای محلی و تقيه پرستیهای سنتی ممکن است؟

آیا، کسانی که هنوز در قرن ییستم، جرأت نکنند از چند آخوند درباری سیصد سال پیش که حاشیه نشین شاه سلطان حسین بوده‌اند، انتقاد علمی کنند و حتی اهانتهای وقیح و کثیف آنان را به ساحت مقدس خاندان پیغمبر و ائمه اطهار رد نمایند، لیاقت آن را دارند که اسلام را در این عصر نجات دهند؟ آیا من که می‌خواهم نسل روشنفکر و مبارز این عصر را که به مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم رو کرده و از فیدل کاسترو و لنین و چه گوارا و ویت کنگ الهام گرفته، دعوت کنم که به تشیع بازگردند که مذهب امامت است و عدالت و ائمه شیعه را

به عنوان نمونه‌های برتر و الگوهای جاودان و متعالی آزادی و برابری و جهاد و شهادت و عصمت بپذیرد و آنان می‌بینند که در دائرة المعارف امام سیزدهم<sup>۱</sup>، امام چهارم بنده یزید است و امام هفتم پانصدنفر "عیال"<sup>۲</sup>! دارد و جیره خوار دعاگو و شناخوان و گدای دربار خلیفه هارون است، چه کنم؟ یا باید از شیخ قاسم<sup>۳</sup> و سید مندلی<sup>۳</sup> و حاجی اشرف تقیه کنم و نوشته مجلسی را توجیه نمایم و یا باید بگویم امام از یزید و هارون تقیه کرده است و تملق و زبونی و بندگی امام را در برابر خلیفه توجیه کنم؟ در این هر دو صورت، همین جوان روشنفکر انقلابی، به تصدیق هر کسی، هم از من و حتی هم از خود این چنین امامی با ارزش‌تر نیست که در راه عقیده اش، که یک عقیده مادی است و تنها هدفش نجات مردم است، جان می‌دهد و ضعف و ذلت و سکوت را تحمل نمی‌کند و پاداش دنیوی و اخروی هم نمی‌جوید؟ پس من به این نسل چه دارم که بگویم؟ او را [به] چه چیز بخوانم؟ به پیروی کدام امامی دعوت کنم؟ امامی که به خلیفه قاتل پدرش و قاتل همه آزادمردان و قتل عام کننده مردم مدینه و نابود‌کننده عقیده او و حتی خاندان او اعتراف می‌کند که بنده تو هستم و به تصریح علامه مجلسی، از یک مرد گمنام قریش ترسوتر و ذلیلتر است، امامی که برای تأمین مخارج سنگین خانواده

---

<sup>۱</sup>. مقصود محمدباقر مجلسی است. در باب مطالب این قسمت رجوع کنید به: "تشیع علوی، تشیع صفوی".

<sup>۲</sup>. شیخ قاسم اسلامی.

<sup>۳</sup>. محمدعلی انصاری قمی.

عظیم پانصدنفری اش، پیش خلیفه التماس می‌کند که پول بگیرد و حتی وقتی برای زمینه سازی سیاسی و عوام‌گردانی، به مدینه می‌آید و به رجاله پول می‌دهد، امام هفتم هم برای دریافت پول مشرف می‌شود! (و این دیگر تقيه نیست). اعتراف به خلافت جلالد تقيه است. مطالبه پول از جلالد برای عروس کردن دخترانش که تقيه نیست)، چنین شخصیتهايی را من می‌توانم به روشنفکري که چه گوارا را رهبر و نمونه و میزان الاعمال خود برگزیده است که وقتی ملت خودش را در کوبا نجات می‌دهد و انقلابش پیروز می‌شود، به جای آنکه حکومت را به دست گیرد، مثل یک سرباز ساده، وطنش را ترک می‌کند تا به مردم پروردی، در راه آزادی شان کمک کند و در کوهستانهای دور و غریب، گمنام و تنها جان دهد... به عنوان امام، امام معصوم، صاحب ولایت هم تشریعی و هم تکوینی! امام علی الاطلاق، جاوید، مافوق بشر، از ذات نور خدا و مفترض الطاعه و منشأ فیض الهی و رازق اهل زمین و آسمان و قسیم جنت و نار... معرفی کنم؟

من تعجب می‌کنم که شما در نامه تان نوشته اید: "اگر امثال مجلسی و دیگر ملاهای درباری را در عصر صفویه برای عملی که در ظاهر به نظر ما خلاف می‌آید، بدون در نظر گرفتن شرایط زمان تخطیه کنیم، برای خواجه نصیر که برخلاف دستور صریح قرآن که "ان المساجد لله"، زمین را به رسم مغول در برابر هولاکو می‌بوسیده چه باید گفت؟ و اگر همه اینها را خطاکار بدانیم برای شیعه چه و که می‌ماند؟" و من شک ندارم که شما این مطلب را فقط برای این نوشته اید تا مرا وادار به تقيه کنید و در اين تقيه هم بيشتر عاطفة پدری و محبت

نسبت به من و بیم خطری برای من مؤثر بوده است و گرنه هرگز شما چنین فکر نمی کنید که اگر کسی را که برخلاف دستور صریح قرآن عمل کرده، برای عملی که در ظاهر به نظر ما خلاف می آید تخطه کنیم، برای شیعه هیچ چیز و هیچ کس نمی ماند! واقعاً شیعه جز چند آخوند درباری هیچ کس و هیچ چیز دیگر ندارد؟ اگر چنین است که معطل چه و که هستیم؟ هرگز شما به خاطر نعمت وجودی مجلسی و شیخ بها یی و حتی خواجه نصیر طوسی نیست که تشیع را به عنوان تنها مذهب حق در دنیا و در اسلام انتخاب کرده اید. پس علی و فاطمه و حسین و زینب و ابوذر و رشید و حجر و توابین و ائمه ای که بار سنگین دویست و پنجاه سال مبارزه با جور و جهل را به دوش کشیدند و آن همه اصحاب و مجاهدان و شهدا و هزار سال پر شدن زندانها و قتل عامها و شکنجه ها و آن همه علماء و شعراء و محدثان و فقهاء که هر کلمه شان گلوه ای بود بر سینه قدرت حاکم بر زمان و هر قلمشان دستی که نقاب از چهره زشت فقهاء و قضات و محدثان جیره خوار قدرت می افکند و هر شاعرشان عمری دار خود را بر پشتیش حمل می نمود و به قیمت هولناکترین شکنجه ها، تشیع را نگاه می داشت و از امام شیعه سخن می گفت و این صَفِّین و نهروان و جمل و عاشورا و مرج العذرا و ربذه و خراسان و گرگان و سربداریه و... شیخ طوسی و سید رضی و سید مرتضی و شهید اول و ثانی و... که ها و چه ها هستند؟

عجب ا که من این حرفها را که از خود شما یاد گرفته ام، دارم به خود شما تحویل می دهم!  
علتش هم این است که شما حرفهایی را که خود شما همیشه می کوبیده اید، دارید به من

می‌زنید. چون مسلم می‌دانم که شما هم تشیعی را که هولاکو و شاه عباس و شاه سلطان حسین، به عنوان صله‌ای در قبال عبودیت و سجود خواجه نصیر و تملق‌های پستانه مجلسی (نمونه اش مقدمه زادالمعاد) و به عنوان بغضی علیه خلیفه بغداد و سلطان باب عالی به ما عطا کرده‌اند نمی‌توانند به نام یک مسلمان که شاگرد محمد و علی و قرآن و حسین است و معتقد به توحید و تقوی و عزت و حریت و عدالت، قبول داشته باشید.

اگر تشیع را در بغض نسبت به چند شخصیت تاریخی به نام خلیفه و حبّ چند شخصیت مذهبی به نام امام منحصر بدانیم، البته خیلی از این اعمال را حتی سلطه مغول را بر بغداد و سقوط خلافت عثمانی را به وسیلهٔ حتی صلیبی‌ها، [باید] برای شیعه پیروزی به شمار آوریم. اما اگر تشیع مکتبی است که دارای هدفهای انسانی و آرمانهای اجتماعی و طرح زندگی مادی و معنوی شکل جامعه و طبقات و حکومت و تعلیم و تربیت و روابط طبقاتی خاصی بوده است، آن وقت ملاک ارزیابی‌ها به کلی فرق می‌کند، آن وقت هر عملی که به تحقق این هدفهای معین در جامعه از نظر فکری و اجتماعی، کمک کند و هر رژیمی که به این طرحها نزدیکتر باشد، به تشیع نزدیکتر و هر چه بدان ربطی نداشته باشد یا در جهت ضد آن باشد و درست با رژیمهای طرحاها و شکلها و قاعده‌های موجود و معمول در نظامهای خلاف سنّی و سلطنت مجوسي و امپراطوری مسیحی و جامعه‌های مشترک هندی و یونانی و رُمی و ساسانی و جاهلی یکی باشد، ضد شیعی است، هر چند پرچم سبز را برای خود انتخاب کرده باشد و هر چند همین خلیفه متوكل، خود را کلب آستان علی بخواند.

من گاندی آتش پرست را بیشتر لایق شیعه بودن می‌دانم تا آیت الله بهبهانی و بدتر از او، علامه مجلسی را و چه می‌گوییم؟ مجلسی سنی است و امام احمد حنبل که پرسش را به جرم اینکه یک سال قاضی شده، وقتی می‌بیند خمیرمایه از خانه پسرش آورده‌اند و نان پخته‌اند، نان را نمی‌خورد و وقتی می‌شنود نان را به دجله انداخته‌اند، هرگز لب به ماهی دجله نمی‌زند و ابوحنیفه را که چوب می‌خورد تا پست قبول نکند و به وفاداری نسبت به حق امامت خاندان پیغمبر، از تعقیب خلیفه عباسی متواری می‌شود، از او شیعی‌تر است. گورویچ یهودی ماتریالیست کمونیست، به خاطر آنکه تمام عمر را علیه جاھلیت فاشیسم هیتلر و دیکتاتوری استالین و استعمار نظامی ارتش سری فرانسه برای اسارت مردم الجزایر و جلادی‌های صهیونیسم در قتل عام مردم فلسطین، در مبارزه و خطر و فرار و آوارگی دور دنیا زیست و سالها با قدرت قلم و شخصیت علمی اش از آزادی مسلمانان الجزایر و فلسطین در برابر فرانسه مسیحی و اسرائیل یهودی دفاعهای مردانه کرده و جانش را به خطر انداخت، با اینکه در فرانسه زندگی می‌کرد و نژادش یهودی بود، از مرجع عالیقدر تقلید شیعه حضرت آیت الله العظمی میلانی که تا کنون هرچه فتوی داده است در راه تفرقه مسلمین بوده یا کوییدن هر حرکتی در میان مسلمین و یک سطر در تمام عمرش علیه بیست و پنج سال جنایت صهیونیسم و هفت سال قتل عام فرانسه و صد سال استعمار و صدها سال استبداد ننوشه و ولایت برایش مقام نام و دکان نان و چماق دست بوده است، به مراتب به تشیع نزدیکتر است.

عذر می‌خواهم که به لقمان حکمت می‌آموزیم [می‌آموزیم] و آنچه را از شما آموخته‌ام  
واگو می‌کنم، ولی چه کنم که ریشه این ذلت و خمود و عجز را که در عمق وجودان و اراده و  
عقیده مردم ما رسوخ یافته است و شیعه را از سنی که هیچ، حتی از بودائی و هندوی ملحد و  
مشرک هم بدبخت‌تر و ذلیلتر بار آورده است، من در عمل و فکر همین ملاهایی می‌یابم که  
تشیع را به صورت یک "عقده روانی" در آوردنند که تمام هدفش به دست آوردن آزادی  
سبّ و لعن و مدح و منقبت است، حتی اگر این آزادی را با شمشیر هولاکو و جنایت موشه  
دایان و همدستی صلیبی و صفوی به دست آوردد!

من علت تمام این بدبختی و این روح ذلت پذیری را در دو چیز می‌بینم: یکی تقيه در برابر  
حاکم و دیگری، ریا در برابر عوام! پس مجالی برای ظهور حقیقت کجا است؟

استعمار هم امروز، مثل روزگار و چرخ کج مدار دیروز، شده است یک وسیله توجیه  
برای همه تقصیرها و ضعفهای خود ما و چنانکه در زبان شبه ملاهای جدید هم رایج شده، به  
صورت یک موجود موهم و نیروی غیبی تلقی می‌شود که هم با فحش دادن به او، خود را  
تبرئه کنند و هم از آن چماقی بسازند که هرچه را نمی‌پسندند و یا با منافع صنفی و سلیقه  
مذهبی خود مخالف می‌یابند با آن بکوبند و اساساً نمی‌دانند که معنایش چیست و حتی اصلاً  
چه موجودی است؟ دیو است؟ غول است؟ مرض است؟ زعفر جنی است؟ چنانکه یکی از  
همینها نوشته بود "اینکه دکتر شریعتی در اسلام شناسی نوشته است، اسلام واسطه رسمی میان  
انسان و خدا را در مذهب حذف کرده است تا رابطه مستقیمی برقرار کند، کار استعمار است"

و خوشمزه‌تر از این، اتهام من است که: "دکتر شریعتی حرفهای اربابان استعماری اش را که در مکه و مدینه نشسته‌اند در ایران واگو می‌کند!"

در صورتی که استعمار به همان معنی واقعیش هم علت نیست، معلوم است، استعمار همیشه هست، چنانکه میکروب، این مزاج مرض پذیر ضعیف است که آهن و کلسیم و ویتامین و گلبول قرمز و سفید خون تولید نمی‌کند، ریه‌ها هوای کافی نمی‌گیرند و اکسیژن به خون و به سلول نمی‌رسانند و گاز کربنیک سمی را از سیاهرگ‌ها جدا نمی‌کنند و کلیه‌ها ادرار را دفع نمی‌کنند و معده مواد غذایی را جذب نمی‌کند و آن وقت، چنین علیلی که خود به خود بیمار است، مرض خود را به گردن درز دریچه می‌اندازد که از آنجا سوز سرما وارد اطاق شده یا به گردن لحاف که دیشب پس رفته...

این اغفال از علت اصلی و مقصو واقعی است که یک علت داخلی است، با بزرگ کردن و علت تام و علت العلل معرفی کردن یک عامل فرعی خارجی یا "معین عمل" (کاتالیزور) که بزرگترین فریب است. استعمار نیز شده است نقابی که هر کس چهره کریه خود را در پشت آن مخفی می‌کند. به نظر من، بزرگترین و قویترین و ریشه دارترین عوامل فرهنگی و تربیتی که این حالت ذلت پذیری و به تعبیر عمیق قرآن، "استضعف" را در ما پدید آورده و شخصیت انسانی و اجتماعی ما را به کلی فلج کرده است، دو عامل است و متأسفانه این دو قویترین و تعیین کننده ترین عوامل دست اندکار انسان است که روح و اندیشه و اراده و به

خصوص شخصیت انسان را هم فرد و هم جامعه را شکل می‌دهد. این دو عامل یکی ادبیات ما است و دیگری مذهب ما.

ادبیات ما بیشتر در شعر تجلی دارد و شعر ما بیشتر در غزل و غزل ما مجموعاً عبارت است از آه و ناله‌ها و زاری و زوزه‌های ذلت آور و رقت بار عاشق برای جلب نظر معشوق. یک بار هم در شعر ما سابقه ندارد که یک معشوقی برای عاشق خویش کوچکترین ارزش انسانی حتی در حد یک موجود زنده، در حد یک جانور قائل باشد و در نقطه مقابل، یک عاشقی هم در سراسر ادبیات وسیع فارسی وجود ندارد که در راه طلب، بر زیبایی، جاذبه، شخصیت، ارزش، قدرت و یا تلاش و اراده خود تکیه‌ای داشته باشد، یعنی در آرزوی وصال به شخصیت خودش کوچکترین امیدی داشته باشد. عاشق همیشه یک پفیوز بدبخت روزگار سیاهی است که تنها و تنها از طریق استرحم می‌خواهد در دل سنگ و بیزار معشوق راهی پیدا کند و از بس ناله کند و عجز و لابه کند و مثل گدا، مثل سگ، سر کوی معشوق بایستد و خاک راهش شود و گرد پایش گردد تا شاید بر کفشش بنشیند!

سحر آدمد به کویت      به شکار رفته بودی

تو که سگ نبرده بودی      به چه کار رفته بودی

و مذهب ما نیز چنین است. برخلاف اسلام که همه بر "عمل صالح" تکیه دارند و برخلاف تشیع علوی که "عمل به ارکان" را در تعریف "ایمان" وارد کرده است و این یکی از

خصوصیات شیعه در برابر اهل سنت است که ایمان را یک امر ذهنی می‌دانند و اقرار به دل مذهب فعلی ماهم از نظر اجتماعی و هم از نظر فردی، برای رستگاری، عمل را نارسا و ناممکن می‌داند، چون اعتقاد به ظهور مصلح موعود، در انتظار منفی شیعه صفوی، هر عمل اصلاحی را در عصر غیبت، از قبل محکوم به شکست می‌داند و مغایر با سنت الهی و جبر تاریخی که به سوی جهانگیر شدن فساد فردی و ظلم اجتماعی پیش می‌رود!

و اعتقاد به شفاعت نیز در تلقی غیرشیعی آن، که اکنون هست هر کسی را از ارتباط مستقیم با خدا و امید به اراده و عمل و عبادت و خدمت و کسب فضیلت خویش برای رستگاری، محروم و مأیوس ساخته است، چنانکه از قول مقدس اردبیلی که چهره سمبیلیک و کاراکتریستیک تشیع صفوی شده است نقل می‌کنند که او را پس از وفاتش در حرم حضرت امیر خواب دیدند، از او پرسیدند که آنجا چه خبر است؟ گفت: "در آن دنیا بازار عمل خیلی کساد است و هیچ چیز ما را سودی نبخشند مگر توسل و طلب شفاعت این خاک (و اشاره فرمودند به ضریح مطهر)".

البته می‌توان این را توجیه و تأویل کرد، همه چیز را می‌شود توجیه و تأویل کرد، ولی آنچه را نمی‌توان هیچ توجیهی کرد وجود همین ذلت پذیری و روح استرحم و استدلال و استبعاد و استشفاع و استحمار و در یک کلمه استضعف است که ائمه بزرگ شیعه را به جای اینکه ما "امام" بگیریم و سرمشق پیروی و نمونه عمل و الگوی متعالی خودسازی و علامت راه و پیشوای حرکت و رهبر و رهمنمouن هدایت و آموزگار معرفت و استاد تعلیم و تربیت و به

دست آوردن فضیلت و بالاخره "عامل کسب شایستگی نجات"، "ابزار کسب نجات ناشایسته" گرفته ایم و پارتی صاحب نفوذی در دستگاه دادگستری خدا و گمرک مرز آخرت. با زیارت او و اظهار ارادت به او و مالیدن خود به ضریح او و ریختن خاک او به حلق خود و خرید زمین گرانقیمت، نزدیک قبر او و اهدای لوستر لوکس برای حرم او و ریختن مبلغی پول در ضریح او و گریه و زاری و التماس و اظهار محبت و ذلت و تملق و چاپلوسی و استرحام... به نام شفاعت، میخواهیم پس از یک عمر پرخوری و مال مردم خوری و نوکری جلّد و همدستی دزد، ثواب هفتاد شهید را از او بگیریم و امیدوار باشیم که با این کلک‌ها که مقداری اشک میخواهد و مبلغی پول، ما را که مظهر ذلت و بندگی طاغوت هستیم، توى صفات شهادی بدر واحد و کربلا جامان بزنند! این روح "ضعف و ذلت" و "نامیدی از خویش" را من در معركه‌ای که آقای کافی ماه رمضان پارسال علیه من و به تبع من علیه ارشاد، که جز من گناهی ندارد، از همه جانمایانتر دیدم:

چند هزار مستمع پای منبر ایشان نشسته بودند، این جمعیت کثیر دو خصوصیت مشترک داشتند: یکی اینکه برخلاف مستمع من، تیپ‌های دانشجو تحصیل کرده و اداری و جوانهای کتابخوان لاغر و ظریف و اهل عینک و خودکار و کتاب و کلاس و کاغذ قلم نبودند، بیشتر تیپ‌های باباشمی بودند که هر کدامشان ده تا خود من و مستمع مرا انفیه میکنند. صفت دوم اینکه متعصبین مذهبی‌ای بودند که آقای کافی را از نظر اعتقادی و علمی و اخلاقی نمی‌شناختند و ایشان را یک مبلغ دلسوز و حقگو و وارد به مسائل دینی تصور می‌کردند و

خيال می کردند که آن گريههایي که می کند و آن فريادهایي که می کشد و آن تهمتهاي عجیب و دروغهای شاخداری که می سازد همه راست است و واقعاً به خاطر عشق به ولايت و اهل بیت و ارادت به امام زمان است که آن "شو" هنرمندانه را بازی می کند و واقعاً باور می کردند که می گفت ما دست بسته نماز می خوانیم یا سنی شده ایم یا مهر علی را از دل جوانها درآورده ایم یا تمام جوانها را از مذهب تشیع و ولايت و امامت دور کرده ایم یا واقعاً تمام مراجع و همه علماء گفته‌اند به ارشاد نروید و حقیقتاً من پشت تریبون می‌روم و به تمام علمای شیعه اهانت می‌کنم و یا به راستی فیلم دعای نdbe را نمایش می‌دهیم و مسخره می‌کنیم. آنها همه این دروغهایی را که ایشان مسلسل وار بر قلب و مغز و ایمان و احساس این معتقدین متعصب به اهل بیت و به علی و به امام زمان شلیک می‌کرد باور می‌کردند. این کیست که این همه خطر را برای دین و برای مقدسات و برای عزیزترین معتقدات آنها ایجاد کرده و این کجا است که دارد به سرعت ایمان و اسلام و ولايت و روحانیت و نبوت و امامت را خراب می‌کند؟ یک معلم ساده بی کس و کار، یک حسینیه ساده مثل دیگر حسینیه‌ها! آنچه مهم است و از نظر روانشناسی ضعف، روانشناسی مذهبی مردم ما قابل مطالعه، این است که عکس العمل این جمعیت چندهزارنفری از توده مردم مذهبی متعصب، در برابر چنین فاجعه عظماً یعنی که ملایشان خبر می‌دهد و آن چنان با هنرمندی گریه و فریاد و عزا و ناله تحریک می‌کند، این بود که مثل زنان شوهرمرده و اسرای مصیبت زده بیچاره، دستمالهایشان را درآورده بودند

و سرهاشان را به زانوی غم و عجز گرفته بودند و زارزار ضجه می‌زدند و لعن و نفرین می‌کردند!

چرا این حالت طبیعی که اولین حالتی است که یک انسان یا یک جمعیت انسانی سالم در برابر دشمن و خطر دشمن به خود می‌گیرد، یعنی تصمیم به مقابله و دفع شرّ و حفظ مقدسات و دفاع از ایمان در آنان به وجود نیامد و هیچ کس پیشنهاد نکرد که "برخیزیم و کاری کنیم"، هیچ کس به این فکر نیفتاد که لااقل بپرسد: "این فرد تا اینجا که این همه خطر را برای دین و آیین ما ایجاد کرده، چه قدرتی دارد و آیا با این نیرویی که داریم می‌توانیم برای دفع آن قدمی برداریم" و یا هیچ کس در ذهنش نگذشت که: "آیا راهی می‌توان یافت که این مشکل حل شود؟ و آیا وسیله‌ای هست که بتوان از مذهب و از علی و از اهل بیت و از معتقداتمان دفاع کنیم"؟

چرا به جای همه این عکس العملهای عینی و یا لااقل ذهنی، در قبال یک فاجعه، یک خطر ریشه کن کننده ایمان، این مؤمنین متعصب که جمعی چندهزارنفری هم بودند و هیچ قید سیاسی و ترس از خارج و داخل هم نداشتند، همگی، تنها عکس العملشان گریه کردن و نفرین و دعا کردن بود؟ اگر اینها می‌دانستند که آقای کافی همه را دروغ می‌فرمایند و به علل غیرمذهبی است که دارند تحریک احساسات می‌کنند، گریه نمی‌کردند. گریه‌های آقای کافی البته نمایش بود و صنعت منبر و حرفة شغل و کار، اما گریه‌های این مردم که اکثریتشان مسلمان احساس پاکی داشتند و واقعاً به مذهب و به خاندان عزیز پیغمبر اعتقاد آتشین دارند، از

سر اخلاص و درد عشق بود، اما چرا، این احساس دینی و نیروی روحی و عشق به خاندان پیغمبر، همه اش به صورت عجز در برابر هر خطری تجلی پیدا می‌کند و چنین قدرت عظیمی که می‌تواند زمان را دگرگون کند، تبدیل به اشک و آه می‌شود و تنها راه حل، نفرین و دعا و توسل! این جز این است که درست همچنان که نیروی انقلاب ساز و خلاق و معجزه آسای عشق که در ادبیات باستانی ما، کوه بیستون را سوراخ می‌کرد و مسیر رودی عظیم را تغییر می‌داد و جریان را تسخیر می‌کرد، در ادبیات ما به صورت گدازی و ایجاد رقت و استرحم و ذلت و چاپلوسی و ناله از دست ظلم رقیب و شکوه از جور معشوق و شبها تا صبح مثل یک لش به پشت خوابیدن و در موج اشک، ستاره شمردن در آمده، تنها راهی که برای نیل به وصال می‌اندیشد اینکه بر سر راهش بنشیند و از بس گریه کند که سم اسب معشوق در گل فرو رود و عاشق فرصتی پیدا کند که نقش خر معشوق را بازی کند و معشوق را بر دوش خود بگیرد و بر سر و چشمش بنشاند و به خانه رقیب ببرد و تحویل او بدهد و بعد برگردد و پای دیوار رقیب، بنشیند و باز، ته دل، برای حفظ معشوق از چشم زخم، دعا کند و یا خیلی که گستاخی به خرج می‌دهد از خدا بخواهد که معشوق را عاشق کند و به او یک یار سنگدل جفاپیشه عاشق کشش [کش] عنایت فرماید تا آن وقت بفهمد که این مظلوم مفلوک عاجز محروم از دست هرزه گی‌ها و رقیب نوازیها و فساد اخلاق او که شهرآشوب است و با همه، جز این عاشق گدای پفیوز، گرم می‌گیرد و رابطه عشقی و جنسی دارد، چه‌ها می‌کشد و می‌کشیده است، شاید بر سر رحم آید و به خاطر خدا و از روی دلسوزی و ترحم گوشة

چشمی به این سگ کوی خویش بیفکند! این نیروی قویتر از عشق که مرگ را در چشم دارنده اش خوار می‌کند و اعجاز می‌آفریند و به سادگی مؤمن را به فداکاری و جانبازی و جهاد بر می‌انگیزد و این تشهیعی که سراپا عشق است و خون و شهادت و حق پرستی و عدالت و این عامل نیرومند هدایت و حرکت و رستگاری "شفاعت"، که یک فرد عقب مانده ضعیف نامید و بیراه و گمراه را در عبور از "صراط"، جفت علی می‌کند و زانو به زانوی فاطمه می‌نشاند و همگام و همراه و همشانه و همسایه و پهلو به پهلوی ائمه راستی و هدایت و فضیلت و عزت و آگاهی و حق و جهاد و ستم ناپذیری و عدالت خواهی و عظمت انسانی... آری، این نیروهای مسیحایی را که می‌تواند انسان بپرورد و قدرت بیافریند و به سادگی تبدیل به "عمل صالح" شود و همه ترسها و طمعها و ضعفها و ذلتها و یأسها و کمبود شخصیتها را که در آدمی بمیراند و یک کالبد سرد و مرده را حیات و حرکت بخشد، همه را صرف اشک ریختن و عقده گشایی‌های عاطفی کردن و با چاپلوسی‌های مرسوم نظامهای طبقاتی و استبدادی و واسطه و وسیله کردن‌ها از زیر بار مسئولیت عمل بگریزد [گریختن؟] و حتی پاداش و سرنوشت کسانی را کسب کند [کردن؟] که وی هرگز نه تنها با آنان شباهتی ندارد که همه عمر، در برابر آنان بوده است!

شعر و ادب ما همه مدح و ثنا برای حاکم است و عجز و لابه برای معشوق، یعنی "تقرب" به قدرت نه از راه کسب قدرت و یا انجام خدمت و ابراز لیاقت، بلکه تملق و چاپلوسی و دعا و ثنای دوستان و نفرین و دشنام دشمنان حاکم و "وصال" به عشق، نه از راه کسب شایستگی

و تکیه بر جاذبه و زیبایی و امید به اراده و شخصیت و ارزش خویش بلکه نوکری و گدایی و گریه و استرحام و آه و ناله و دعا و نفرین و توسل به خاک پای معشوق و خاک به سر کردن و خاکسترنشین بودن و سگ کوی یار شدن...

و مذهب فعلی ما، نیز قرآن را از شهر و خانه و زندگی و حتی مدارس دینی برده به قبرستان، گذاشته توی طاقچه. که اولاً: این قرآن اصلی و راستی نیست. قرآن حقیقی بار شتر بود که علی نزد عثمان آورد و چون عثمان نپذیرفت، برد و پنهان کرد و گفت هرگز آن را نخواهی دید و دست به دست، نزد ائمه مخفی بود و امام غایب هم آن را با خودش غیب کرد، آنچه هم هست، ما اصلاً نمی‌فهمیم. فقط مردها می‌فهمند! اینکه "کتاب الله" و اما "عترت"؟ اینها هم که موجوداتی ماوراء الطیعی اند و از نورند و ذات معصوم الهی فرشته‌ای دارند و صاحب ولایت تکوینی اند و از جنس ما نیستند که اعمالشان برای ما سرمشق پیروی باشد. امام نیستند، ذاتهای مقدسی هستند که فقط نقشیان این است که با محبت و مدح و منقبت و نذر و وقف و زیارت و عزا و دعا دلشان را به دست آوریم تا با نفوذی که در دستگاه خدا دارند، ترازوی عدل او را از کار بیندازند و در دفتر حساب و کتاب او دست ببرند و "سیئات" ما را درستون "حسنات" بنویسند و یک عده پفیوز بنده باب نوکر مآب متملق جبون تبهکار را که، یا عمر را به ذلت و سکوت و تسليم گذرانده‌اند و جیره خوار سفره جور بوده‌اند و بازیچه جهل و یا ابزار دست جور و پادو و کارچاق کن جهل و جنایت و همدست عثمان یا کعب یا عبد الرحمن و وارث حقیقی معاویه یا شريح یا شمر و پفیوزی بدتر از قمفوز، با فاطمه زهرا

محشور کند و با ائمه اطهار و در اعلی غرف بهشت هم زانوی اصحاب سیدالشهداء بنشاند و اینجا هم "تقرب" به حاکم هستی و نیل وصال به عشق مقدس آسمانی، باز از طریق مدح و ثنا، گریه و زاری و سب و لعن! و خود را، نه "پیرو" که "سگ" در خانه اهل بیت خواندن و برایشان عووو کردن و به سبک هندی، تا آخرین حد مبالغه در ذلت و خواری و چاپلوسی، اظهار عبودیت و حقارت و زبونی کردن.

من خاک کف پای سگ کوی همانم

کو خاک کف پای سگ کوی تو باشد!

می بینیم هم ادب و شعر، که عامل تلطیف روح و تکامل احساس است، ما را سگ می پرورد و هم مذهب که بزرگترین عامل کمال انسان و کسب خلق و خوی خدا و جانشینی خداوند در طبیعت!

و آن گاه چنین شخصیتی که سگ حاکم است و سگ معشوق است و سگ امام، باید در برابر قدرت، تقیه هم بکند و در پیش عوام، ریا و حتی جرأت این را هم نداشته باشیم، که در عصری که بودائیها و بت پرستهای صوفی زده مرتاض باز و مارپرست و گاوپرست و آتش پرست، بر سر دنیا فریاد می کشند و بر سینه قدرت جهان گلوله می زند و به قدرت اراده و دلیری خویش، خود را نه تنها از بند هولناکترین قدرت حاکم بر زمین بلکه از همه ضعفها و ذلتها و بیماریهای چند هزار ساله تاریخ خویش رها کرده‌اند از یک "ملاباشی" دربار شاه

سلطان حسین فقط این انتقاد را بکنیم که چرا امام سجاد، این "زیباترین روح پرستنده" این لطیف ترین و زلال ترین روح تاریخ انسان، این فرزند حسین و زهرا و علی و محمد، این افتخار مذهب و مجسمه فضیلت و حریت را، موجودی معرفی کرده که از ترس جانش، خود را علناً "بنده یزید" می‌خواند و می‌گوید: "اگر بخواهی مرا بفروش و اگر بخواهی مرا برای خودت، بنده وار نگهدار!" و فقط بگوییم که او همه ائمه ما را درباری‌های متملق جیره خوار دعاگو و ترحم خواه... معرفی می‌کند، درست نیست و ائمه ما مجسمه جهاد و آزادی و تقوی و علم‌اند. این همه اهانت آن هم نه به نام دشمن، بلکه به نام دوست و مبلغ و نماینده و نایب، آن هم نه به نام یک نویسنده، بلکه به نام هادی خلق و مرجع دین و پیشوای فکر و فرهنگ و ایمان مردم، قابل تحمل نیست.

انتشار این پرونده سازیها علیه شخصیتهای بزرگی که افتخار انسانیت‌اند و برای مردم ما، تنها امیدهای حیات و نجات و کمال و بیداری و حرکت و عزت، امروز، تشیع را رسوا می‌کند، اهل بیت پیغمبر را بدنام می‌سازد، شیعیان را در این ذلت و زبونی و عجز و خواب و تسلیم و رضای در برابر هر سرگذشتی و سرنوشتی، بیشتر نگه می‌دارد و روشنفکران را از مذهب گریزان و از مذهب علی بیزار می‌کند! این همه تقيه، ریا، مصلحت، خواری، ترس، گریه و زاری، عجز، یأس، خواب، بدنامی، سم پاشی، تخدیر، خرافه، اهانت به همه مقدسات به نام تقدس و توهین به همه اهل بیت و به نام ولایت و سگ کردن انسان و انعام کردن عوام و ابزار کردن امام و توجیه کردن سیر جبری فساد و ظلم به نام عترت و ولایت و شفاعت و

دعا و توسل و انتظار و عاشورا که تنها عوامل نجات معنوی و مادی ما و تأمین سعادت دنیوی  
و اخروی مردم ما است، تحمل پذیر نیست.

ریشه‌های ذلت ما اینها است، ای کاش نمی‌فهمیدم، یا یک مؤمن سنتی خاطرجمع می‌ماندم  
و با یک کتاب دعا، تمام کلیدهای بهشت را در دست داشتم و یا یک روشنفکر متجدد  
می‌شدم و با مارکسیست بودن و اگزیستانسیالیست شدن، خود را انسان طراز نوین حس  
می‌کردم و همه مشکلات را حل شده و همه دردها را شناخته و همه حقایق را یافته می‌دیدم،  
اما چه کنم که هیچ کدام از این دو که سر و ته یک کرباس‌اند نیستم.

نه در مسجد گزارندم که رندی

نه در میخانه کاین خمار خام است

میان مسجد و میخانه راهی است

غیریم سائلم آن ره کدام است؟

شاید، به تعبیر شمس تبریزی، "خط سوم" ام؟ که گفت: "یکی خط نوشتی که هم خود  
خواندی و هم خلق، دومی، خط نبشتی که تنها خود خواندی و سومی، خط نبشتی که نه خود  
خواند و نه خلق"! و گرنه چگونه می‌توان فهمید که: درست در همان لحظه که منتظر  
بودم از طرف روشنفکران ایران متهم شوم که با تکیه انحصاری به مذهب، جبهه مسئولیتهاي  
اجتماعی را در جامعه تنگ می‌کنم و با طرح مسائل خاص شیعی و یا طرح همه مسائل، با

بینش شیعی، به روح و گرایش "وحدت" مسلمین که باید با "تقریب" میان مذاهب شیعه و سنی تحقق یابد صدمه می‌زنم، متهم شوم به سنی گرایی! و در حالی که تمام عمرم و عشقem و دین و سیاست و تاریخ و مذهب و مسئولیتم از اولین روزی که قلم به روی کاغذ گذاشته‌ام با ابوذر عجین بوده است و اولین اثرم ابوذر بوده و سالها، معروفترین اثرم و هر سال در این هفده هجده سال که تمام زندگی فکری‌ام به شمار می‌رود، آن را تجدید چاپ کرده‌ام و در نتیجه، هر سال با او تجدید احساس و خاطره و مدام به او می‌اندیشیده‌ام و مدام در اسلام و در تاریخ اسلام به دنبال ردپایی، حرفی، یادی از او، او که بزرگترین مشت گرۀ خورده بر سر عثمان است و سرنوشتیش روشنترین شاهد محکومیت رژیم عثمان و من بوده‌ام که کینه و نفرت خاصی را علیه عثمان در احساس نسل جوان و روشن‌فکرای جاد کرده‌ام، که عکس العمل طبیعی عشق و ایمان این نسل نسبت به ابوذر است، از طرف گروهی که جز یک مشت لعن و نفرینهای لفظی و بی منطق علیه عثمان و مدح و منقبتها لفظی نسبت به ابوذر کاری نکرده‌اند و یک سطر و یک کلمه درباره نهضت او و جنایت عثمان علیه او، برای این مردم نگفته و ننوشته‌اند و در همان حالی که برای کوییدن من، آن روضه خوان با شعور و با "شرف"! بر منبر و در مسجد و با جمع مردم شیعه مذهب! فریاد می‌زند که: دکتر شریعتی این همه ابوذر ابوذر می‌زند و بیشتر از انبیاء سلف و اولیاء و اوصیاء از ابوذر حرف می‌زند، ابوذر یک دزد بوده است که مسلمان شده، خوب، ابوسفیان هم مسلمان شده! بعد هم که دیده عثمان پولها را بین قوم و خویشاپیش تقسیم کرده و به او چیزی نداده، دادش بلند شده و با عثمان فقط به

خاطر پول و تقسیم بیت المال مبارزه کرده و شعارش "کنز" بوده، نه ولایت و درست مثل همین علی شریعتی او هم نه سنی است نه شیعی، خودش هست و حرف خودش، یک اسلام من درآوری، برای همین هم مثل این مقلد، در جامعه مسلمین تک و تنها بوده و چنانکه حضرت رسول به قول علی شریعتی درباره اش گفته: "تنها راه می‌رود و تنها می‌میرد و تنها برانگیخته می‌شود" و این کنایه بود از اینکه او، اگر چه با خلیفه عثمان و معاویه می‌جنگد، اهل بیت هم با او نیستند و علی امیرالمؤمنین هم تأییدش نمی‌کند و در عوض اینکه از غصب فد ک حرف بزنند، که حق فاطمه زهرا است، از غصب بیت المال دم می‌زند و حق مردم! و برایش حق و حقوق مردم فقیر بیشتر اهمیت دارد تا حق و حقوق اهل بیت، اسلام و تشیع ابوذر، مثل دین و مذهب علی شریعتی که می‌گوید من اسلام و تشیع و دردم و عشق و آرمانم، اسلام و تشیع و درد عشق و آرمان ابوذر است و در دانشگاه آریامهر علناً اعتراف می‌کند و کتاب "از کجا آغاز کنیم؟" خودش را با همین عبارت آغاز کرده است، جنگ بین فقیر و غنی است نه شیعه و سنی و عثمان و علی و دعوای معاش است، نه معاد و برای همین است که علی شریعتی از میان همه ائمه و اصحاب فقط از ابوذر دم می‌زند و از خلفا، بیشتر به عثمان حمله دارد و آن هم نه به خاطر دین و آخرت و خدا و فردا و معنویت و حقیقت، بلکه به خاطر اموری سیاسی از قبیل آزادی و دموکراسی و استبداد و استثمار و سرمایه داری و تقسیم ثروت و غیره و خلافت را به شدت می‌کوید به قول خودش، به عنوان رژیم اشرفیت و حکومت و وراثت و مخالفت با حقوق مردم می‌کوبد و مذهب سنت را به نام اسلام طبقاتی و

اسلام حکومت و امامت و وصایت و اهل بیت عترت و علی و حسین و امام صادق و امام زمان را که تجلیل می‌کند به عنوان رژیم آزادی و هدایت اجتماعی و رستگاری و کمال و برخورداری و عزت مردم در دنیا، تجلیل می‌کند و مذهب شیعه را به نام اسلام عدالت و مردم محکوم و طبقه مظلوم... و بنابراین می‌بینیم که مذهب علی شریعتی مذهب بندگان خدا است، نه خدا و تشیع او هم تشیع ابوذر است (به اعتراف خودش) نه تشیع علی و فقه جعفری و دشمنی او هم به نام دین و به نام امامت شیعه، با رژیم اشرافیت و کنز و استبداد است، ولو رژیم خاص شیعه مذهب باشد ولو طبقه حاکم و سلطان حاکم، خود را کلب آستان علی بخواند و پای پیاده از پایتخت خودش تا مشهد به زیارت امام برود باز هم علی شریعتی اینها را مسخره می‌کند و شیعه صفوی می‌خواند و لومومبای مسیحی و گاندی گاوپرست و سارتر ماده پرست را فقط به عنوان اینکه طرفدار آزادی ملت و دشمن استعمار و استثمارند و می‌خواهند برای مردم در همین دنیا بهشت درست کنند و مستضعفین زمین را در زندگی عزت و حریت و نعمت ببخشند، از شاه عباس و شاه سلطان حسین موسوی علوی که مورد تأیید روحانیون بزرگ شیعه‌اند و دشمن اهل سنت، شیعه‌تر می‌نامد! این است که دکتر شریعتی نه شیعه است، نه سنى، نه وهابى، نه اهل فلسفه و نه اهل تصوف، نه بودایی، نه اسلامی نه هیچ دین و مذهب دیگر، این فقط و فقط ابوذری است که به قول حضرت رسول، تنها راه می‌رود و تنها زندگی می‌کند و تنها می‌میرد و تنها هم روز قیامت برانگیخته می‌شود، یعنی نه در دنیا با شیعه و نه در آخرت با اهل بیت محشور است.

و در عین حال، باز همین "اشرفها" و حتی "اشرف تر"ها آرم روی نشریات مرا "تجزیه" می‌کنند و از آن یک ابوبکر و یک عمر و "دوتا عثمان"! استخراج می‌کنند!<sup>۱</sup>

از طرفی یک مزدکی معاصر می‌شوم و ماتریالیست که برای دین هم ریشه مادی و طبقاتی قائلم و معتقد به خدا و فردایی نیستم و از طرفی، به قلم و زبان همین‌ها که مرا به مارکسیستی متهم می‌کنند متهم به وهابیگری می‌شوم و انتساب به ملاهای سعودی، که از همین ملاهای صفوی ما مرتاجع‌تر و منحظرت‌رند چه، تسنن سعودی از تشیع صفوی هم بیشتر "اسلام دولتی" است و دین حکومتی...

و به هر حال، کجا می‌توان گفت که من، از میان افراد تیپ خودم، هم حیثیت علمی و هم خط مشی ایدئولوژیک و هم ارزش ادبی و رشد هنری‌ام را به عنوان یک استاد محقق در علم جامعه شناسی که خوب می‌خرند و یا یک روشنفکر ایدئولوگ که خوب می‌نگرند و یا یک نویسندهٔ هنرمند که هم خوب می‌خرند و هم خوب می‌نگرند، همه را قربانی ایمان و مسئولیتم کردم و به جای آنکه در رشتہ علمی‌ام تحقیق کنم و در سطح آراء و افکار امروز علمی و

---

<sup>۱</sup>. آرم نشریات ارشاد (یعنی "لا") از جمله "یا حضرت مولانا" گرفته شده است. این جمله متن کتبیه سر در آرامگاه مولانا جلال الدین بلخی صاحب "مثنوی" است. (شکل زیر) توجه: برای "لا" ی "لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ" این همه پاپوش دوختن، بدون تیت مخصوص نمی‌تواند بود. به هر حال یکی از جواب‌هایش همان است که مولانا در مثنوی داده است که: رو تو کار خویش کن ای ارجمند زود، کایشان ریش خود برمی‌کنند

دانشگاهی جهان به کار تخصصی ام، در علوم انسانی غرق باشم و تنها با متخصصان و منتقدان علمی و دانشمندان متخصص علوم اجتماعی در تماس، به خاطر مسئولیت اعتقادی، ناچار با مردم حرف بزنم و در سطح افکار و آراء مردم و بالطبع، درگیر با عده‌ای عوام فریب که از جهل و تعصب و تقليد عوام تغذیه می‌کنند و پاسدار بیدار و هوشیار تاریکی و خواب‌اند و خروشهای اهلی که همگی، همزمان و هم آواز، بانگ بر می‌دارند و گردش یکنواخت زمانه کج مدار و نظام غدّار روزگار و نظم دیرین حاکم بر عالم و آدم را نعره می‌کشند و "شباهنگ" را که مرغ حق است به جرم اینکه نیمه شب، در قلب ظلمت "غاسق واقب" سکوت سیاه را با "نگاههای" دردمند عاشق و گستاخش، می‌شکند و تنها و بی نشان و آشیان، بی آنکه فریادش را پاسخی در پی باشد و ناله اش را گوشهای کر شب بشنود و در این دره سنگ شب گرفته، امیدی به هماهنگی شب پرستان و قربانیان و ره گم کردگان شب با شباهنگ، او را به شب زنده داری و فریاد بخواند، همچنان تا برآمدن آفتاب و شکften خون بوئه فلق و ریزش نیزه‌های سرخ صبح بر مردار کبود شب، آهنگ خستگی ناپذیر و پیاپی خویش را دنبال می‌کند و در سلطه سیاه شب و سکوت و سیاهی و کوری و خواب، بر این دره سنگستان تسليم و رضا و در حکومت فraigیرنده و مقتدر "باطل"، "بی امید" اما "بی امان"، "حق! حق!" می‌گوید، آن هم نه به ذهن، که به زبان و آن هم نه به نجوى، که به فریاد و نه در "تقیه"، که رو در روی زمین و آسمان!...

... آری، همین‌ها آن خروس ناهنگام را که شب نعره بر می‌دارد و در نیمه شب، فریاد صبح بر می‌کشد، "خروس بی محل" می‌نامند و این جنایت زشت را خرافه کرده‌اند و این خرافه را سنت و این سنت دروغ را عقیده و ایمان که: "خروس بی محل شوم است و بایدش حلقوم بردید"! و همین‌ها یند که "شبانگ" را که "مرغ حق" است، جعد می‌خوانند و مرغ شوم که بایدش راند! و مگر این دو پرنده، جز اینکه در سکوت سیاه شب و خواب خلق، علی رغم زمان و نظم حاکم بر زندگی، بیدارند و فریاد بر می‌دارند، چه جرم دیگری دارند؟ و چرا شومند؟ و چرا "شاغلام‌ها" که دوره شش پادشاه را در کویر دیده‌اند<sup>۱</sup>، همچون یک سنت مقدس دینی، یک وظیفه الهی یک خدمت بزرگ به خلق، خروس ناهنگام را می‌گیرند و همچون اسمعیل، اما به دست نمرود و در پای ابليس، در مذبح تاریخ و در "منی"‌ی تمیات مادی و صنفی خویش، ذبح می‌کنند، ذبح شرعی! رو به قبله!<sup>۱</sup>

پیداست که در گیری با این جناح که جرمیه جبری مسئولیت است و هر روشنفکری از "برج بلند عاج" خود فرود آید و به سراغ مردم آید، در سر راهش با اینها که معركه گیران و چشم بندان جمعیت‌اند برخورد دارد، چه، دانشمند و هنرمند و فیلسوف، پیرو افلاطون است و بوعالی و بقراط و بطلمیوس و میکلاتر و هومر... که یا در خلوت خویش است و غرقه در

---

۱. نگاه کنید به "کویر".

جدبات درون خویش و یا در باغ دربسته "آکادمیا" ای علمی خویش و جمع اندک اصحاب و تلامذه خویش که بر سر درش نوشته: "هر که هندسه نمی‌داند، به این باغ وارد نشود!"

و یا اگر اهل دنیا و لذت و عیش و عشرت، یا در معبد بودائی چین و کلیسای روم و مسجد دمشق یا در زیر سقف مسجد شیخ لطف الله و یا مسجد سلطان احمد اسلامبول و یا مسجد شاه اصفهان... در خدمت یک معین، موبد موبدان، پاپ اینوسان، خلیفه پیغمبر! و یا نایب امام! مجسمه زرین بودا را می‌تراشد و تابلو "شام آخرین" مسیح را می‌کشد و یا گنبدی می‌زند و یا کتیبه‌ای گچ می‌برد و گلدسته‌ای طلا می‌کند و یا در صفحه ۴۵ هزار شاعر فارسی زبان دربار سلطان محمود ترک زبان چون عنصری هنرمندی می‌کند و از صله مدايحش، از زر، آلات خوان می‌سازد و از نقره دیگدان می‌زند و چون امیر معزی، حتی در وصف تیری که سلطان، در شکار حیوان، عمداً و یا سهواً، به شکم او زده و تیر سلطان در تن او جا گرفته، قصاید مدحیه و شکریه می‌سراید و یا چون بوعلی سینا و بیرونی از این دربار به آن دربار پرسه می‌زند و یا چون ملاصدرای حکیم، به کوهستان ساکت قم پناه می‌برد و یا چون هانری فورد و ادیسون، میان آزمایشگاه فنی خودش و جمع چند سرمایه دار کشورش در تک و دو است تا مراسم مقاربت نامشروع "دانش" و "خواسته" را که چون نرگس و گل، به یک جای به هم نشکند فراهم آورد و عالم را عیال نفقه خوار و ضعیفه پاشکسته ناقص العقل شوهر سرمایه دارش کند و از این بی‌عفتی، فرزند حرام زاده‌ای بی‌عاطفه و جلاد و سنگ دل به نام "ماشین" بزایاند، در نظام پدرسالاری: یعنی ماشینیسم... و به هر حال، هنرمند و دانشمند و

ادیب و شاعر و فیلسوف دنباله رو هومر و بقراط و لئونارد داوینچی و ارسطو و لاپلاس و کخ و...اند و یا در کنف حمایت قدرت حاکم و یا در حلقة انس جمع آشنایی از خواص به نام استاد و تلمیذ و به هر حال، در حصاری گرم و نرم و بسته و آرام بی دردسر، آخرت بخواهند، معبد. معنویت بخواهند، مدرسه. دنیا بخواهند، قصر. نه با بی شعوری عوام تماسی دارند و نه بی شرفی عوام فریبان را گستاخی آن هست که در قبال هر فساد و افسادشان، جز به تکریم و تحلیل و تقدیس و توجیه، زبان بگشایند و جز به حرمت و عظمت، بنگرند. چه، اینان دینشان نیز دین ذلت است و لاجرم، پرستنده قدرت که: هر مقامی و مسندي و مرجعی چه از طلا و چه از تیغ و چه از تسیح در چشم خداشان عزیز است و در قبال خلقش بی تکلیف، که شرع در برابر صولتشان تعطیل است و عقل، در برابر سطوتشان، تمکین! و خودآگاه و ناخودآگاه، همه عقده گشاییهاشان و مو از ماست کشیدن‌هاشان و حساسیتها و مسئولیتها و تعصبهای و تشرعهایهاشان بر سر کسی که چتر سیاه یا سبز و زردی بر سرش افراشته نیست و آن گاه است که وای به حالت اگر در هزار صفحه کتابش، یک غلط چاپی بینند و یا در ده هزار صفحه نوشته اش در عظمت علی، یک جا، جلوی اسم علی، علیه السلام، نبینند، باید بنشینی و از خدا بخواهی که ای کاش قرون وسطی می‌بود و دوران حکومت سیاه کلیسا و محکمه انکیزیسیون که هر نویسنده یا دانشمند و یا مذهبی‌ای را که حرفی برخلاف مذاق رسمی کشیشها بر زبان رانده بود، به پوست کندن و آتش زدن محکوم می‌کرد، تا لاقل، اینها کسی را که تکفیر می‌کنند، در یک محکمه قلابی و در حضور قضاتی فرمایشی محاکمه می‌کردند و در برابر

اتهامی که به او می‌زنند، به او مجال دفاعی را می‌دادند و پیش از صدور حکم، حرفش را می‌شنیدند و لاقل قیافه اش را می‌دیدند و لاقل، دادستان این بیدادگاه که مدعی دفاع از مسیحیت و روحانیت بود و اتهام یک متهم علیه کلیسا را تعیین می‌کرد، یک کشیش بود، یک کشیش رسمی کلیسا که همان ملاکها و ضوابط علمی و مذهبی مورد قبول کلیسا را داشت، نه یک بازار فحاش که دکان کرباس فروشیش را که بسته‌اند، دکان دین فروشی گشوده است و تنها ضابطه‌ای که به او حق پوشیدن لباس رسمی علم و دین داده و عنوان مدافع حوزه علم و دین، این است که برادرش، یک روضه خوان خوشنمزه بوده است! و فصل اول کتابش به نام "دفاع از اسلام و روحانیت"، به معرفی من و شرح احوال من اختصاص دارد و نه تنها همه آثار و افکار مرا، که حتی بیوگرافی و شرح حال و مسائل عینی و شخصی‌ای چون سن و سال و شغل و تحصیل و سفر و حضر مرا هم از خود جعل کرده و کسی که می‌خواهد در یک کتاب، زندگی شخصی مرا برای مردم شرح دهد، این اندازه مقید نشده است که لاقل اطلاعاتی درباره خصوصیات فردی مرا از کسی بپرسد و مسائل نقلی و سماعی را با حدسیات و استنباطات ذوقی و عقلی و قیاسی خودش جعل نکند و نتویسد: "جوانی است در حدود چهل و پنج سال! و فارغ التحصیل مدرسه والیانس (مقصودش آلیانس؟) در رشته طب! که مدت بیست سال (!) در این مدرسه در پاریس درس خوانده و این مدرسه والیانس که درس زبان می‌دهد (مقصودش از زبان، فن سخنوری است!) او را مردی علیم اللسان و زبان آور بار آورده و در فن زبان آوری و سخنرانی استاد چیره دست شده است..."!

اصلًاً، در تاریخ بشر و در دورانهایی سیاه‌تر از قرون وسطی هم چنین "چیزی" سابقه داشته

است؟

واقعاً حق ندارم که آرزو کنم، ای کاش یک "محکمه تفتیش عقاید" به سبک قرون وسطی تشکیل دهنده تا لااقل مرا به جای مرحوم شریعت سنگلجی که وقتی من... ساله بوده‌ام فوت کرده است، عوضی نگیرند؟ و لااقل بتوانم به این حوزه علمیه‌ای که به اکثریت استادانش و همه طلا بش، بیش از این دانشگاه و اکثریت استادانش و غالب دانشجویانش امید و ایمان دارم بگویم که این عده مأموران معمم و معممان موظفی که ناگهان همه با هم به حمله و اتهام به من و دفاع از شما مشغول شده‌اند، بیش از آنکه مقصودشان متهم کردن من باشد، خراب کردن شما است و اگر خدای نکرده، خداوند برای عذاب من، در دل یکی از اینها می‌انداخت که کلمه‌ای در ستایش من بر زبان فحاش و قلم جعالشان گزدرا، خودم را از ننگ و شرم، زنده در خاک دفن می‌کردم و لااقل بتوانم به این روشنفکران دور از محافل مذهبی و بیگانه با اوضاع داخلی مذهبیها، بگویم که اینها که به نام دین و به نمایندگی روحانیت حرف می‌زنند هیچ کدامشان نه دین دارند و نه روحانیت! و اساساً روحانی ظاهری هم نیستند، یکی کارمند سابق شرکت ساق نفت ایران و انگلیس است و داماد طردشده یکی از روحانیون جلیل بزرگ، یکی هندوانه فروش بود، یکی شاگرد خوش آواز کبابی که برای مشتریهای دکانشان که در اتومبیل کباب می‌خورده‌اند، چهچههای می‌زده است و اخیراً کاشفین چهره‌های هنری و ستاره‌های مستعد هنرپیشگی او را برای "شو"‌های دینی کشف

کرده‌اند، یکی پادو سیاسی دستگاه آیت الله بهبهانی و یکی پاسبان بازنشسته و یکی روضه خوانی که اختلال حواس و احساس و ایمان دارد و در جوانی، بر روی پدرش کارد می‌کشیده است و در پیری، دانشجویی را به جرم یک سؤال، در مسجد پیغمبر کتک می‌زند و جوانی را در حوض آب می‌اندازد! و یکی آن وکیل سابق مجلس است که اخیراً به سبک باباطاهر عریان که کرد بود و سر در حوض آب کرد و بیرون آورد و عرب شد (امسیت کردیا و اصبحت عربیا)! وکیل سیاسی سابق بود از تبریز، اخیراً سرش را در خم رنگ ولايت فرو کردند، ناگهان آیت الله العظمی، نابغه علامه زمان، فقیه آل محمد، در دوران (فبای آلاء ربکما تکذیبان)؟ سر برآورد به لج این حقیر! فتوایی علیه من صادر کرد و به عنوان رد بر من کتابی نوشته قلم یکی دیگر (درسی از منشور ولايت) و یکی دیگر کتابی نوشته به قلم او (خر توخر!) و کسی که من و شما او را خوب می‌شناسیم و او مرا و شما را، اخیراً که بازار ولايت ابوسفیانی را گرم کرده‌اند تا هم اسلام را در برابر خطر امپریالیسم و اسرائیل با تفرقه و احیای کینه توزیهای دوران صفوی و عثمانی، به نام شیعه و سنی، نابود کنند و هم ولايت راستین علی و رسالت حقیقی تشیع او را در عصر ما و در اندیشه نسل جوان ما بدنام نمایند و یک فکر ارتجاعی انحرافی و ضد منطقی متعصبانه جلوه دهند و هم ولايت را که ایمان مردم است، چماقی کنند بر سر هر که سر بر می‌دارد و اسباب زحمت و دردسر آقایان و اربابان می‌شود، ایشان هم مرا مخالف ولايت معرفی کرده و حتی کتاب "فاطمه فاطمه است" را

كتابي که "به خاطر شکم پرستى و دنياخوارى، ابوبكر و عمر را صاحب فضيلت شناسانده و دشمنى با على کرده و ولایت را به تاراج برده"!

برای اينکه يادтан بیايد که مقصودم کیست<sup>۱</sup>، همان "آقا"ای است که سالها پیش از اينکه عده ولایتی جدید، برای کوبيدن نهضت شيعی علوی و اسلام حسينی ارشادی، اين ولایت ابوسفيانی را عليه ولایت ابوترابی علم کنند، ايشان در اين باره صاحب نظر بودند و برای اولين بار در تاريخ شيعه، ايشان بودند که به نام يك روحاني شيعی نظریه ولایت جدید را اعلام کردند و حتی در سال ۱۳۳۶ از راديو تهران طی مصاحبه‌اي رسمي مذهبی و علمی، آيه "اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم" را با اين تز تفسير فرمودند و لعن و نفرین و تکفیر کسانی که غير از اين معنی کنند و اين تفسير خاص اولو الامر حضرت آيت الله العظمی، فقيه علامه نابغه دانشمند مرجع بزرگوار اهل بيت... از راديو تهران، آغاز مكتب جدید اين "ولایت" است که من و امثال من و ارشاد متهم هستيم که آن را نداريم و هرچه هم می کشيم از همين بي اعتقاديمان نسبت به اين ولایت راديوبي حضرت آيت الله العظمی می کشيم!

---

<sup>۱</sup>. مقصود سيد ابراهيم ميلاني است.

و آن دیگری، که هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم که پستی و زشتی او را بتواند نشان دهد، آقای انصاری زنجانی که آقای انصاری قمی معروف، در مقایسه با او، کاملاً شبیه به آدمیزاد است! او که شنیده‌ام متأسفانه لباس روحانی را بر تن کرده! و این چه مصیبتی است و چه اهانتی بدتر از این، به این جامعه علمی مذهبی که آبروی شیعه است و کدام خلیفه‌ای تاکنون چنین ضربه‌ای و فاجعه‌ای را برای شیعه توانسته است ایجاد کند؟ در کتاب "اسلام شناسی، در ترازوی عقل و دین" (!!)، حتی به هزاران زن مسلمان و نوامیس مسلمان که به حسینیه می‌آمدند و یا با حسینیه به زیارت حج رفته‌اند، اتهام بی‌عفتی و بی‌ناموسی و حتی داشتن روابط جنسی زده است و به استناد "چنانکه بعضی گفته‌اند"!! آیا امروز یک فاحشة بازنشسته کهنه کار، شرفش اجازه می‌دهد که در ازای هر مبلغی، چنین اتهام نجسی را به هزارها خانواده مسلمانی که هیچ گونه شناختی و تماسی با آنان ندارد و حتی اسمی هم از هیچ کدامشان نشنیده است نسبت دهد؟ اگر من در اسلام شناسی که درس‌های من در دانشکده ادبیات مشهد است اشتباهاتی کرده‌ام که با فکر تو نمی‌خواند یا از نظر عقلی و دینی خطأ است، نوامیس مسلمانی که با روحی پاک و عقیده‌ای مذهبی برای انجام فریضه حج یا شرکت در یک مجلس مذهبی، به ارشاد می‌آمدند ولو در انتخاب ارشاد اشتباه کرده باشند چرا باید به چنین اتهام کثیفی که تنها از یک روح نجس ممکن است سرزند، متهم شوند؟ راست گفت خدای بزرگ که: "فمثله كمثل الكلب ان تحمل عليه يلهث او تتركه يلهث"

استاد من، مراد من. شما عمرتان را وقف این ایمان کرده اید، این اسلام و این تشیع و این ولایت اهل بیت پیغمبر برای شما چماق تکفیر و پاچال دکان و ابزار نام و نان نبوده است. عشق بوده است و درد، شما نیم قرن است که برای احیای مکتب علی و حسین و فاطمه، برای احیای قرآن و شناخت اسلام و رواج ایمان در میان نسل ما می‌سوزید و می‌گذارید و ثمره آن جز اعصابی فرسوده و زندگی‌ای تباہ و تلخی و رنج و ناکامی و تحمل خیانتها و ریاها و رنگ عوض کردن‌ها و بهره برداری‌های ناجوانمردانه از ایمانها و ارادتها... نیست.

شما بودید که ایمان به اسلام و عشق به علی را در عمق جان و مغز استخوان من غرس کردید، آن چنان که علی رغم نامساعد بودن آب و هوایی که در آن دم می‌زنم و زندگی می‌کنم و علی رغم آنکه روشنفکران از آن دور می‌شوند و برخی از متولیان رسمی آن می‌بینند که چه می‌کنند، با این همه، هر روز در من قوی‌تر می‌روید و به برگ و باری بیشتر می‌نشیند و سراسر وجودم را فرا می‌گیرد.

اینها یند آن عناصری که امروز، با مردم از دین و از علی و از حسین و از روحانیت شیعه سخن می‌گویند و می‌نویسند! اینها در دشمنی، حق کشی و حسد و تحریک مردم و حفظ چند مرید بدبخت خویش به هر کاری حاضرند، هر جعلی و دروغی و تحریفی و تهمتی را که منافعشان اقتضا کند ابا ندارند. اینها همه فن حریفند، اینها بزرگ‌ترین دشمن اسلام، دشمن مسلمین، دشمن مردم و دشمن شیعه و دشمن روحانیت راستین و دشمن حوزه علمیه‌اند. اینها با همه جا دست دارند و برای پول و حتی برای بوی پول، هر کاری از دستشان برآید و هر

فحشی و دروغی که بر زبان بتوان آورد و حتی نتوان، می‌کنند و می‌گویند. اینها کتاب "فاطمه، فاطمه است" مرا خوانده‌اند و علناً به همان کتاب استناد می‌کنند و به مردم چنین معرفی می‌کنند که من طرفدار خلفایم و مخالف اهل بیت!! اینها از انجام هیچ مأموریتی مضایقه ندارند. اینها به نوامیس مردم تهمت می‌زنند و چه می‌گوییم؟ به ناموس پیغمبر اهانت می‌کنند و چه می‌گوییم؟ به ناموس اهل بیت، توهین می‌کنند. اینها امام سجاد را بندهٔ یزید و حسین را ترحم خواه شمر و همهٔ ائمهٔ بزرگ شیعه را، که دم از ولایت مطلقه الهیه آنها می‌زنند، جیره خوار و شاخوان دربارهای خلفای جلاّد معرفی می‌کنند.

مرا به رعایت اینها و پرهیز از شرّ اینها دعوت مکنید، در اینجا خدا گواه من است، که من بر شهامت و یا قدرت خودم تکیه نمی‌کنم که شما بهتر از هر کس می‌دانید که نه شهامت دارم و نه قدرت. بر شدت دردم تکیه می‌کنم که خیانت اینها و اسلاف اینها به این مردم و این تاریخ و این تشیع عزیز عزت بخش و این خاندان معصوم فاطمه و این ائمهٔ بزرگ که می‌توانست ایمان و تشیع‌شان ملت ما را رستگارترین و انسان‌ترین مردم جهان کند و این سرگذشت سرخ شهیدان شیعه و علمای بزرگ و مجاهد و آزادمرد شیعه، زندهٔ ماندن را برایم محال و نفس کشیدن را برایم دشوار کرده است.

نوشته اید کمی به فکر شغلم باشم و به فکر خانواده‌ام و مسئولیت زندگی‌ام. راست است، من از زن و فرزندانم شرم دارم که قدرت زندگی کردن و سامان داشتن و مسئولیت شوهری و پدری را از دست داده‌ام. دیگر نمی‌توانم به دنبال شغل و کارم بروم، نمی‌توانم لحظه‌ای به

فردای زندگی ام فکر کنم. این رنج مرا بی تاب تر و ناتوان تر از آن کرده است که بتوانم به خود بیندیشم و آرام بگیرم و حساب و کتاب کنم. حتی نمی توانم محققانه و خاطر جمع به تحقیقات علمی بپردازم. حتی مطالعه کردن که کار همیشگی ام بوده است، برایم مشکل شده است. دلم می خواهد فقط فریاد بکشم و همه را از "فاجعه" خبر کنم. این را هم که محرومم، "سنگها را بسته و سگها را رهانیده‌اند".

نه می توانم حرف بزنم و نه بنویسم، عقده درد دارد خفه‌ام می کند. اگر نسبت به این شیعه بی تفاوت بودم، به خیانت اینان می توانستم کاری نداشته باشم. تقیه کنم و رعایت مصلحت سیاست بازی را بدم اما قدرت انجام آن را ندارم، می گویند: "بله، ولی هنوز زود است".

صد سال است که از اولین گامی که سید جمال برداشت، می گذرد و گام دوم را کسی برنداشته است. ششصد سال است مسیحیت منحط اعتراض کرده است و چهارصد سال است که رنسانس و حتی دنیای اسلامی غیر شیعه، صد سال است که از قید شیوخ متعصب الازهر رها شده‌اند و اکنون اسلام، در میان روشنفکران و دانشمندان و نویسنده‌گان و شاعران و محققان و هنرمندان نسل جدید پایگاهی اصیل و مستقل و نیرومند دارد. در جامعه ما نویسنده بودن و حتی روشنفکر بودن، با مذهبی بودن مغایر است! زمان می گذرد و نسل جدید را به سرعت تبدیل می کنند و همه وسائل ارتباطی و تبلیغی و تعلیمی و فرهنگی از دست مذهب خارج است. اگر مذهب را از انحصار همین قالبهای تکراری "طبق معمول سنتی" نجات ندهیم و آن را به یک حرکت بدل نسازیم، مذهب با مرگ نسل فرتوت و تیپ فرسوده‌ای که، همچون

عادتی، بدان وفادار مانده‌اند، خواهد مرد، وجود این عناصر بداندیش و مشکوک و آلوده‌ای که "فی قلوبهم مرض فزادهم اللہُ مَرْضًا"، این مرگ را تسریع خواهد کرد، درست است که خدا، حافظ دین خویش است و نباید برای از دست رفتن آن دلسوزی کرد، ولی ما برای مردم خودمان و آینده مردم خودمان دل می‌سوزانیم، که فردا نسلی پوک و پوچ که نمونه‌هایش را می‌بینیم، مردم ما را خواهند ساخت. حیف است این مردم، پس از چهارده قرن فرهنگ اسلامی و یک تاریخ پر از معانی و فضائل انسانی و سرشار از تکاپوی جهاد و شهادت و قرنها تلاش برای تکامل و حق پرستی و عدالت، تبدیل شود به قومی فقیر و خالی از محتوى و بریده از گذشته، که چون یک ملت نوساخته افریقاپی یا استرالیایی، باید از صفر شروع کند! خدا را سپاس می‌گزارم که مرا از ادامه خدمت در آن دانشکده ادبیات ضد انسانی معاف کرد تا بیش از پنج سال، شاهد نباشم که چگونه نسل جوان و جوانمرد خراسانی را، که وارث عیاران و مردان فتوتند و حمامه‌های اساطیری و قهرمانیهای تاریخی و نهضتهاي آزادی بخش از اشکانیان ضد یونانی تا سیاه علمان ضد اموی و صفاریان ضد عباسی و سربداریه ضد مغولی و حتی همین نادر کله شق<sup>۱</sup> تبردار کوهستان مردخیز تک... که شاعر ش هم فردوسی حمامی است، با آن نوع ادبیات فارسی که نطفه اش در دربار و در میخانه بسته شده است و یا خانقاه که عرفانش صوفی گری ذلت پروری و قطب پرستی و قصیده اش ممدوح پرستی و قدرت ستایی و غزلش معشوق پرستی و شهوت ستایی است، می‌کوشند تا سگ مراد، یا سگ خان ممدوح یا سگ شاهد معشوق یا مبغجه محبوب، بپورند.

و اکنون، که از گیر ادبیات سگ پرور و تصوف سفله پرور، خدای مهربان خلاصم کرده است، گرفتار اینها هستم که باز به نام مذهب و به بهانه دعا و شفاعت و توسل و ندبه، این مردم را به سگ بودن دعوت می‌کنند و "پیروان راه و رسم علی و حسین و زینب" را، به صورت "سگان علی و حسین و زینب" در می‌آورند و حتی جمع را به نام ندبه کردن و ندبه خواندن، روی زمین به چهاردست و پا می‌خوابانند و در پای امام غایب که حضرتش را، به بازی، در مجلس احضار می‌کنند و بر روی منبر می‌نشانند، به عوّوو کردن و امی دارند و شعار تشیعشان را "ما سگ توایم، عوّووو" انتخاب می‌کنند و انگار العیاذ بالله اهل بیت پیغمبر، خانواده ارمنی‌اند که سگ دوست داشته باشند و سگ در خانه راه دهنند و نگاه دارند و بنوازنند و لقمه دهنند! آن هم انسانی را که به شکل سگ در آمده است! و به جای معرفت و کمال و عمل و جهاد و حرکت و ایثار و خدمت، برای نجات خود، دم می‌جنبند و موس موس می‌کند و تملق می‌گوید و می‌بینیم که چگونه این مذهبی که انسان مادی خاکی را مقام خلافت خدایی می‌بخشد و او را امانتدار خاص خدا می‌نامد و مسجدود فرشتگان می‌سازد و به وی فرمان می‌دهد که: خلق و خوی خدا را بگیر! در دست اینان، مذهبی می‌شود که انسان را خلق و خوی سگ می‌دهد و کلب آستان می‌خواهد و وقتی کسی سگ شود، به هر حال، سگ است و همه جا سگ است. سگ امام که هیچ، سگ خدا. مگر سگهای کوچه‌ها و زباله دانها و خانه‌های ارباب، سگهای خدا نیستند؟

از این همه ذلت و ضعف و تسلیم و خلق و خوی دم جنبانی در برابر قدرت و برای لقمه‌ای نان و پاره‌ای استخوان و وحشی گری در برابر ضعف و پارس کردن به فرمان ارباب، به ستوه آمدہ‌ام. تحمل پذیر نیست که ملتی متمدن که از برجسته ترین ملتهای عزیز تاریخ بوده است و ملتی که در اسلام بزرگترین فخر را کسب کرده است و ملتی که در جهان مارک علی را بر پیشانی دارد، ذلت و زبونی سگ را پیدا کند، پاچه ضعفا را بگیرد و بر غریبه‌ها پارس کند و کنار در ارباب دم بجنباند و در اسلام، سگ نجس است، ولو سگ خاندان پیغمبر، که از سگ بیزارند و سگ بازی را صفت یزید می‌شمارند!

سیر حوادث در این راهی که بر آن گام برمی‌دارم، به تدریج، مرا با تمامی وجود مسئول کرده است. اینکه می‌گوییم "با تمامی وجود" ناشی از این خودآگاهی و علم حضوری است که می‌بینم در وجود من دیگر جایی برای زندگی هیچ احساسی دیگر نیست. چنین احساس می‌کنم که گویی حتی تمایل غریزی به زنده ماندن هم در من مرده است. حمل مصدر بر اسم ذات را که یک اصل ادبی است و صنعتی در بیان، من همانند یک اصل روانشناسی و صفتی در خویش حس می‌کنم. پیش از این شاید بیش و کم درست بود که به صفاتی چون نویسنده، سخنران، مترجم، روشنفکر مذهبی، معلم، متعصب، آزادی خواه، متعهد، باسواند، بی سواد، محقق، مقلد، مرتজع و... توصیفم کنند. اما اکنون، فقط یک حالت و آن "بیتابی" است. بی تابی‌ای که عناصری از شتاب زدگی و وحشت را در خود دارد.

عمر من دارد به چهل نزدیک می‌شود و این، به تعبیر دانته نیمة راه زندگی آدمی است و البته این اندازه گیری خاطر جمعانه و خوش بینانه اعصاری است و [است که] آدمیان معنی آرامش را خوب می‌فهمیدند و همه چیز را در زندگی و جامعه و جهان، تابع لایتغیر نظم و نظامی ازلی و ابدی می‌دیدند و می‌توانستند عمر را نیز همچون همه پدیده‌های دیگر مادی و معنوی، ثابت و معین ببینند و آن را هشتاد سال بگیرند و گرن، برای این ایام، پایان دو ثلث عمر است و اگر درباره افرادی سخن بگوییم که معمولاً شرکتهای بیمه عمر بیمه کردنشان را با دلواپسی و اکراه می‌پذیرند و با شرایطی سنگین‌تر، نزدیک شدن به چهل سالگی، حالت "بی تابی شتاب زده وحشت" را برای مسافر عمر توجیه می‌کند و این تعبیر علی وار علی را که سخن‌ش بُوی وحی می‌دهد خوب می‌فهماند که:

"نفس المرء خطئات الى اجله"

"دم زدن مرد، قدم زدن او است به سوی مرگش"

چه زیبا و چه دقیق! هر دمی، قدمی!

و بالاتر از این، یک قانون جمع تضاد، دیالکتیک:

دم! حیات بخش و در همان حال، مرگ آور!

خوشحالم که تا اینجا، روی هم به سلامت آمدم و فکر می‌کنم اگر خدا همچنان مرا کمک کند، بقیه راه را هم این چنین بیپایم که هم کوتاه‌تر است و هم هموارتر، چه، هوس

پرستی، پست پرستی، پول پرستی و تجمل پرستی و شرکهایی دیگر از این گونه، که بر سر بزرگراه توحید، کمین می‌کنند و چاه و چاله می‌کنند و بیراهه می‌سازند و کنار راه، معركه‌های چشم بندی و مارگیری و افسون بر پا می‌کنند، در قفای من مانده‌اند، چون خاکستری و شاید هم آتشی بازمانده از کاروان و اگر هم هست، دیگر نه چندان جوان و پروردۀ که زورش به من برسد و آنچه در سن و سال من خطر است، زور آوردن پول پرستی و پست طلبی است که شکر خدا، به قانون معروف لامارک، به نام اصل "استعمال و عدم استعمال"، در اثر عدم استعمال، همچون دو عضو "دم" و "سم" در پشت و در پای نوع انسان از میان رفته‌اند و یا همچون انگشتان دو انتهای راست و چپ پاها از آن رو که "در طرز راه و رفتار و ایستادن انسان، بر آنها تکیه نمی‌شود، رو به زوال طبیعی و جبری‌اند و به تدریج از میان می‌روند.

و چگونه خدا را سپاس بگزارم که "پیش از آنکه بمیرم، مرده‌ام" و هیچ بندی و باری بر پا و بر دوش ندارم و در "خوب مردن"، چیزی ندارم که دغدغه از دست دادنش، مرا زبون کند و ناچار شوم که از شریف ترین موهبات الهی و انسانی یعنی "شرع" و "عقل" تنها به عنوان دو دستگاه "کلاه دوزی" برای سر شرف خود و شعور خلق استفاده کنم.

## پدر، استاد و مرادم!

به روشنی محسوس است که اسلام دارد تولدی دوباره می‌یابد. عوامل این "بعثت اسلامی وجودانها" که عمق و دامنه بسیاری گرفته است متعدد است و اینجا جای طرح و تفسیرش نیست، اما، فکر می‌کنم مؤثرترین عامل، به بن بست رسیدن روشنفکران این عصر است و شکست علم و ناتوانی ایدئولوژیها و به ویژه، آشکار شدن نارسایها و کژیهای سوسيالیسم مارکسیستی و سوسيال دموکراسی غربی است که امیدهای بزرگی در میان همه انسان دوستان و عدالت خواهان و جویندگان راه نجات نهایی مردم برانگیخته بود و در نهایت به استالینیسم و مائوئیسم منجر شده یا رژیمهایی چون رژیم اشمیت و گی موله و کالاهان! و علم هم که به جای آنکه جانشین شایسته تری برای مذهب شود، که ادعا می‌کرد، سر از بمب اتم در آورد و غلام سرمایه داری و زور و در نتیجه، از انسان جدید، بدبخشی غنی و وحشی‌ای متمدن ساخت و آزادی و دموکراسی هم میدان بازی شد برای ترکتازی بی مهار پول و شهوت و غارت آزاد مردم و لجن مال کردن همه ارزشهای انسانی.

تمامی این تجربه‌های تلخ زمینه را برای طلوع دوباره ایمان مساعد کرده است و انسان که هیچ گاه نمی‌تواند دغدغه "حقیقت یابی، حق طلبی و آرزوی فلاح" را در وجودان خویش بمیراند، در کوچه‌های علم، ایدئولوژی، دموکراسی، آزادی فردی (لیبرالیسم)، اصالت انسان (اومنیسم بی خدا)، سوسيالیسم دولتی، کمونیسم مادی (مارکسیسم)، اصالت اقتصاد (اکونومیسم) و مصرف پرستی و رفاه، به عنوان هدف انسان و فلسفه زندگی در فرهنگ و نظام بورژوازی و بالاخره تکیه مطلق و صرف بر "تکنولوژی و پیشرفت" یعنی تمدن و آرمان نظامهای معاصر... به بن بست رسید و با آن همه امید و ایمان و شور اشتیاقی که در انتخاب این رهگذرهای خوش آغاز بد انجام داشت و هر کدام را به امید حقیقت و کمال و نجات، با پشت کردن به خدا و از دست نهادن ایمان پیش گرفت و با عشق و شتاب و فداکاری بسیار پیمود، سرش به سختی به دیوار مقابل خورد و یا از برهوت پریشانی و پوچی و ضلالت مطلق سر در آورد و سوسيالیسم او را به استبداد چند بعدی و دموکراسی به حاکمیت سرمایه و آزادی به بردگی پول و شهوت و حتی علم او را به انسلاخ از همه کرامتهای انسانی و ارزشهای متعالی وجودی و سلطه غول آسای تکنولوژی بی رحم و قتال افکند و طبیعی است که اندیشه‌های بیدار و روحهای آزاد و وجودانهای سلیم و طاهر که هنوز مسخ نشده‌اند و انگیزه‌های اصیل فطرت آدمی را در عمق وجود نوعی خویش نگاه داشته‌اند و آتش قدسی حق و حقیقت و فلاح در کانون دلشان خاموش و خاکستر نشده است، به خدا بازگردند و قندیل مقدسی را که در آن زیست عشق می‌سوزد و از منشور بلورینش خدا می‌تابد

و هستی را و این شبستان طبیعت را و اعماق پر گوهر فطرت و درون انسان را گرمی و روشنایی عشق و آگاهی و خودآگاهی می‌دهد و به همه چیز معنی می‌بخشد، دوباره در اندیشه و روح و زندگی خویش برافروزنده و در تلاش آن باشند که این مشکلات حقیقت را بر سقف شبستان این عصر بیاویزند و این مصباح هدایت را فرا راه این نسل دارند و آینده را از پوچی و تباہی انسان و تمدن و فرهنگ و زندگی و علم و هنر و کار انسان نجات دهند.

یکی دیگر از علل و عوامل این بازگشت به سوی خدا و جستجوی ایمان در این نسل سرکش و حق طلب و حقیقت پرست این است که دیگر مذهب را از پس پرده‌های زشت و کنه و کافر ارجاع نمی‌بیند، پرده‌هایی که صدها لکه تیره و چرکین ریا و تخدیر و جهل و تعصب و خرافه و توجیه و محافظه کاری و مصلحت پرستی و سازشکاری و رکود و جمود و تنگ اندیشی و تعبد و تقلید و تحقیر عقل و اراده و تلاش انسان و قربت نامشروع با قدرت و ثروت حاکم که همیشه ایمان و اخلاص و پرستش و فقه و کلام و قرآن و سنت و ولایت و خدا و پیغمبر و امام و عقل و علم و جهاد و اجتهاد و شهادت و دعا و عبادت و ایمان به معاد و نجات و... همه ارزش‌های خالق و خلق و گنجینه‌های عزیز و نفیس مذهب و مردم در کابین این نکاح حرام می‌شد بر آن افتاده بود. این پرده‌ها اکنون فرو افتاده و ایمان، بی حجاب و بی نقاب، چهره زیبا و شسته و روشن خویش را بر دیده و دل انسانهای صاحب دل و صاحب نظر نمایانده است و خدا، بی واسطه سایه‌ها و آیه‌هایش ظاهر شده و جانها را پر می‌کند و قلبها را گرم و افقها را روشن و قبرها را بر می‌شوراند و کفنهای پوسیده را بر می‌دراند و تابوت‌های

خشک و تنگ را در هم می‌شکند و کالبدهای مرده را جان می‌بخشد و "آن" آن نمی‌دانم چه‌ای که معجزهٔ خلقت و حیات و حرکت و فضیلت در میان بنی آدم از او سرمی زند نازل شده است و فرشتگان و نیز آن "روح" باریدن گرفته‌اند، از همه سو! شب قدر است و مطلع فجر نزدیک.

پدر بزرگ و بزرگوارم، آیا این تنها مایهٔ تسلیت که عمرتان را همه با خدا سر کردید و یا سالهای زندگی را همه در راه او گام برداشتید و در کار اشاعهٔ "کلمهٔ خدا" در این زمانه‌ای که غاسق بر همه جا سایه افکنده است، آغازگری مخلص و متقی و مؤثر بودید، تمامی رنجها‌یتان را التیام نمی‌دهد و همهٔ محرومیتها‌یتان را جبران نمی‌کند؟ و اینکه راهی را که آغاز کردید، ناتمام نماند و بی سرانجام تمام نشد و می‌توانید مطمئن باشید که میراث مقدس ما محفوظ خواهد ماند، برایتان آرام بخشن و بشارت آمیز نیست؟

من، به لطف خدای بزرگ که از این همه محبتهای اعجازگرش نسبت به خویش شرمنده‌ام و احساس آن، قلبم را به درد می‌آورد و روح را از هیجان به انفجار می‌کشاند، بی آنکه شایستگی اش را داشته باشم به راهی افتاده‌ام که لحظه‌ای از عمر را برای زندگی کردن و خوشبخت شدن حرام نمی‌کنم و توفیقهای او ضعفهایم را جبران می‌کند و چه لذتی از اینکه عمر ناچیزی که در هر صورتش، می‌گذرد این چنین بگذرد؟

و شما، اکنون که این نسل تشنه است و نیازمند و این همه برای دست یافتن به حقیقتی از ایمان و معنایی از قرآن و سخنی از نهج البلاغه در تب و تاب است و چشم به راه شما و چند تنی چون شما، دریغ است که ساعات شب و روزتان جز به اطعام معنوی جوانان گرسنه و تشنه و مشتاق بگذرد و عده‌ای دکاندار هار شده از پول و سود، بحث گاوها و خرهاشان را با شما و در محفل شما طرح کنند و آدمهایی چون زرکش! (شما را به خدا اسمش را نگاه کنید! زرکش! یعنی کارش فقط در زندگی این است که هر جا طلا هست به آنجا کشیده می‌شود یا هر جا بوی طلا می‌شنود در تب و تاب آن می‌افتد که آن را کش رو! یا آدمی است که میزان حق و باطلش و ترازوی ارزشها یش طلا است و یا باربری است که فقط طلا می‌کشد...)، با آن کلماتی که در بازار خلق می‌شود و در پاسگاه کلانتری یا ژاندارمری طرح، نزد شما بیایند و عزیزترین لحظات انسانی را که در قرآن و نهج البلاغه پخته شده است، بی دریغ به تباہی کشانند! به هر حال! من به عنوان یکی از دست پروردگان علم و تقوی و ایمان شما می‌دانم که زندگی ام را چگونه بگذرانم و هرگز در هدر دادن عمرم، که با عمر شما قابل قیاس نیست، سخاوت به خرج نمی‌دهم. شما می‌توانید خدایی ترین کلمات خدا و محمد و علی را به این نسل که شب و روز با سکس و پول و مصرف و پوچی و یا ماتریالیسم تغذیه می‌شود، برسانید و خدا و محمد و علی و همه دردمدان این نسل چشم به راه و متوقع و منظر شمایند.

فعلاً من عازم سفرم. سفری که اعجاز مکرساز خداوند است. یکی دو ماهی می‌روم برای مطالعه و معالجه و ان شاء الله برمی‌گردم. اینکه از شما اجازه نگرفتم مرا عات حا و اعصاب و خیالات شما را کردم. اکنون که آخرین دقایق اقامتم در خانه و در وطن است دست شما را می‌بوسم و منتظر شما می‌مانم و برای آنکه نظر خدا را هم درباره این سفر بدانید، آنچه را در جواب من آمد نقل می‌کنم:

آقا جان! پریشب با قرآن تفألى کردم و گفت: نزله روح القدس...

و اکنون که نزدیک طلوع دوشنبه است و دو سه ساعتی به حرکت، پس از نماز صبح که محتاج و مصر از او خواستم تا درباره این سفرم با من حرف بزنند و حرفش را بزنند، بالای صفحه نوشه بودند: "بد"! تکان خوردم، آیه را خواندم... از شوق گریستم: (از چند آیه قبل شروع می‌کنم تا موضوع بحث و مطالب طرح شده معلوم شود):

(توبه، آیه ۹۱ به بعد)

"الذينَ آمنوا وَ هاجروا وَ جاهدوا فِي سبِيلِ اللّٰهِ بِأموالهم وَ أنفسهم أَعْظَمْ دَرَجَةً عِنْدَ اللّٰهِ وَ اولئكَ هُمُ الْفَائِزُونَ. يبشرهم ربهم برَحْمَةٍ مِنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَ جَنَّاتٍ لَهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مَقِيمٌ. خالدينَ فِيهَا أَبَدًا انَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ. يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَخَذُوا آبائكم وَ أَخْوَانَكُمْ أَوْلِيَا إِنَّمَا الْكُفَّارَ عَلَى الْإِيمَانِ وَ مَنْ يَتَوَلَّهُمْ مِنْكُمْ فَأُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ... قُلْ إِنَّمَا الْأَبْوَابَ مَنْ يَرِيدُ

أَبْنَاؤُكُمْ وَ أَخْوَانُكُمْ وَ أَزْوَاجُكُمْ وَ عَشِيرَاتُكُمْ وَ أَمْوَالُ اقْتَرَفْتُمُوهَا  
وَ تِجَارَةً تَخْشُونَ كَسَادَهَا وَ مَسَاكِنَ تَرْضُونَهَا أَحَبَّ إِلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ  
وَ رَسُولِهِ وَ جَهَادٍ فِي سَبِيلِهِ... يَرِيدُونَ أَنْ يَطْفُؤُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ  
وَ...

(آیه مربوط به تفأل من از اینجا است):

(توبه، آیه ۷۳ به بعد!) <sup>۱</sup>

"يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَالَكُمْ ذَا قِيلَ لَكُمْ إِنْ فَرَوْا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَثْقَلَتْمُ  
إِلَى الْأَرْضِ أَرَضَيْتُمُ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ فَمَا مَتَاعُ الْحَيَاةِ  
الْدُّنْيَا فِي الْآخِرَةِ إِلَّا قَلِيلٌ. إِلَّا تَنْفَرُوا يَعْذِبُكُمْ عَذَابًا أَلِيمًا وَ يُسْتَبدلُ  
قَوْمًا غَيْرَكُمْ وَ لَا تَضِرُّوهُ شَيْئًا... إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذ  
أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانَى اثْنَيْنَ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ  
لَا تَحْزُنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَ أَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ  
تَرُوهَا وَ جَعَلَ كَلْمَةَ الَّذِينَ كَفَرُوا السُّفْلَى وَ كَلْمَةُ اللَّهِ هِيَ الْعَلِيَا وَ  
اللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ. إِنْ فَرَوْا خَفَافًا وَ ثَقَالًا وَ جَاهَدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَ  
أَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ...".

۱. در نسخه ای که به خط برادر شهید است، یکی دو کلمه از آیات از قلم افتاده اند، ما در متن چاپی آیات را از روی قرآن نقل

کرده ایم.

آخرین نوشته مفصل برادر شهید ماست که با توجه به متن، تاریخ تحریر آن دقیقاً قبل از طلوع دوشنبه ۲۶اردیبهشت ماه ۱۳۵۶ روز هجرت وی از ایران است.

## پوران

بزرگ ترین رنجها قادر نیست که سکوت و تحمل را از من بگیرد اما کوچک ترین ناگواری هم تا آتشی در من به پا نکند از من دست بردار نیست. اجازه بده رنجهایی که چندین روز بود خفته بودند و باز امشب بی جهت در روح بیدار شدند با این چند خطی که برای اولین بار به تو می نویسم بتوانم خاموش کنم.

جوانی من در شش سالی گذشت که محیط ما پر از خطر و خفغان و رنج و تیرگی بود و من همه نشاط و نیروی خویش را در راه تلاش علیه محیط قربانی کردم، تلاشی که جز اعصابی خسته و اندیشه‌ای مبهوت برای من سودی نداشت، اما این تلاش بیهوده را دنبال می‌کردم و آسایش و لذت را یک لحظه مجال ندادم که مرا از کوشش جنون آمیز خود بازدارد. راهی را می‌رفتم که پایان آن تنها دو چیز بود: مرگ و شهرت. رنج و خطر دو دوست همیشگی من بودند که از آغاز لحظه‌ای مرا ترک نگفتند و من هم به این دو سخت دل بسته بودم.

پارسال... تصمیم گرفتم تلاش بی ثمر خود را در راه گذشته‌ام همچنان دیوانه وار بیشتر دنبال کنم... کارها کردم که در آینده فرصت‌های شیرینی برای گفتنش دارم.<sup>۱</sup> تا آنکه به تهرانم بردند.<sup>۲</sup> از تهران که آزاد شدم دیگر یارانم همه از ترس مرا رها کردند، حتی از آن همه پنج نفر به همکاری با من حاضر نبودند... ناگهان پیش آمدی کرد و سفر بیروت به من مژده داد که آینده پرماجراء و شورانگیزی خواهم داشت، نویدم داد که آنجا می‌توانم راهی را که اینجا آغاز کرده‌ام و کسی با من نیامد دنبال کنم و برای پیشرفت مکتب فکری خودم هرچه نیرو و استعداد دارم نثار کنم. در این سفر صدی نود نیستی و صدی ده پیروزی می‌خواندم...

این نامه، در تاریخ اردیبهشت ۱۳۳۷ تحریر شده است.

۱. "یک روز برای ایجاد حریق و تخریب و میتینگ و اعتصاب و انتشار کتب و اعلامیه و تشکیلات زیرزمینی و سازمانهای مخفی نقشه کشیدن و یک روز دیگر در سیاه چال زندان شکنجه دیدن و اسیر سرنوشت نامعلوم بودن..." (این جملات نیز در متن نامه بالا آمده اند و به فعالیتهای برادر شهید در نهضت مقاومت ملی قبل از ۱۳۳۶ تاریخ دستگیری اش اشاره دارند. ناشر)

۲. اشاره برادر شهید به دستگیری اش همراه کمیته نهضت مقاومت ملی خراسان در ۱۳۳۶ و زندانی شدنش در زندان قزل قلعه تهران است.

... آینده‌ام نامعلوم و همه چیز در پیرامونم بد و زشت و دروغ و کینه و حیله و پستی و سستی و بی شوری یا بی شرفی و خطر و ناپایداری و بن بست و مشکلات و همه شکست و همه ناامیدی و من تنها و تنها! در خانه تنها، در کوچه تنها و در میان روشنفکران تنها، در میان مؤمنان تنها و در میان ازدحام جمعیت پرهیاهو و پرشوری که بر سرم هجوم آورده‌اند باز هم تنها و... تنها‌تر!

به هر حال صبر می‌کنم، هرچه خدا بخواهد، خواهد شد. از من همین قدر ساخته است که خیانت نکنم و خودم را، قلم را، زبانم را و سوادم را نفروشم و یا از ترس، سکوت نکنم و به خاطر آسودگی و بی رنجی و لذت عمر و برخورداری زندگی و امنیت فردایم، کوله بار سنگین این مسئولیتی را که بر دوش دارم به زمین نگذارم و تمامی امکاناتم را، تمامی استعدادهایم را و همه لحظات عمرم را فدای این راه کنم، حال اگر نگذاشتند که در این راه قدمی بردارم و پیش روم و به جایی برسم و برسانم، دیگر خواست خدا است و دست خدا...

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

فکر می‌کنم هفتۀ دیگر بتوانم بروم<sup>۱</sup> که... و هم... زیارتی [است] و تسلی و التماس  
مرحمتی از خدا و حبیش، در این اوضاعی که هم از نظر درونی و هم بروندی سخت محتاجم  
و محتاجیم...

---

<sup>۱</sup>. مقصود رفتن به سفر حج است (آخرین سفر حج).

## پوران عزیزم!

بالاخره شد آنچه می‌باید می‌شد، ولی هیچ فکر نمی‌کردم به این دیری و به این خوبی!  
خدا را می‌بینم، حس می‌کنم، به روشنی و صراحتی که حضور خودم را و گرمی و نور  
خورشید را و روشنی برق ناگهانی در ظلمت غلیظ و عام شب را و سوزش آتش را و عطر گل  
را و عشق را و... خدا را، خود خدا را... دستهایش را به روی شانه‌ام لمس می‌کنم که، به نشانه  
حمایت و لطف گذاشته است و در برابر این همه دشمنیها و خطرها و زشتیها و خیانتها و  
دروغها و پستیها و بی رحمیها و بی شرمیهای شیخ و... طلا و تیغ و تسیح و همسازی  
همیشگی استبداد و استحمار و هم صفتی چکمه و نعلین... و در برابر اینها که منابع عظیم و  
انرژی زای خریت و جهل و تعصب را در اختیار ریا و سالوس و فریب خود دارند و منبرها و  
محرابها و هزارها مداد و روضه خوان و واعظ و پشت سرشان پول عظیم صهیونیسم و نبوغ

استعمار و سیا و انتلیجنت سرویس و در برابر آنها که منابع عظیم و... همه چیز را. تنها اوست  
که از یک تنها، من تنها دفاع می‌کند و بیا و ببین که چه حمایتی؟! چه دفاعی!

پوران، نمی‌دانی چه کرده است؟ نمی‌بینی چه کرد؟ چه می‌کند؟ در زیر باران رحمتش  
تنها ایستاده‌ام و از شدت نمی‌توانم نفس بر آورم، عجیب این خدا مهربان است و فهمیده و  
بازیگر! می‌بینم که جبر عقیده و حق پرستی مرا در برابر قوی ترین جبهه‌های خطرناک قرار  
داده و با همه در افتاده‌ام و در عین حال هیچ سلاحی در دست و هیچ سرمایه‌ای و پایگاهی و  
صنفی و قدرتی در اختیار ندارم و با این همه نابرابری، موفقیت مطلق با من بوده است!!

البته خدا معجزه هم که می‌کند، با وسیله و سبب می‌کند، وسیله کوییدن این دشمنان قوی  
و همدست چه بوده است؟ در یک کلمه، خود همین دشمنان قوی و همدست، خود همین  
غرور و قدرتمندی و رسایی همدستیشان، تنها وسائل و امکاناتی بوده است که خدا به من  
ارزانی کرده است تا این چیره دستان در حمله ناگهانی و بی رحمانه و هوشیارانه و همدستانه و  
با سازوبرگشان، به من بی دست و پای بی هوش و حواس و تنبیل و تنها بی عرضه‌ای که از  
عهدۀ سرپرستی زن و بچه اش عاجز است، شکست بخورند و رسوا شوند! بیا و ببین که همان  
ریشه‌ای بلندی که تا دیروز، بخصوص که تمام ماه رمضان امسال را در مسجد‌ها و تکیه‌ها و  
سفره‌ها و مجالس زنانه عربدها می‌کشیدند و هار شده بودند و فتوای آیت الله سید مرتضی  
میلانی در دست و هوار می‌کشیدند که بکشید و بزنید و ویران کنید... اکنون سر از گریبانشان

برنمی‌دارند که مردم چه زود و چه رسوا دستشان را خواندند و دینشان و ولایتشان را فهمیدند  
که اینها همه شریح قاضی‌اند و ساحران فرعون!

خوشبختانه همه چیز روشن شد و همه کس نیز روشن شدند! هم روشنفکر، هم بازاری،  
هم دولت و هم روحانیت! یک نقطه سؤال، یک کلمه ابهام بر جای نماند. از طرفی راه هم باز  
شد و این آبی که در چاه مانده بود، در زیر زمین انبار شده بود، در یک استخر، در سرچشم  
گرداب شده بود، جاری شد، کار تمام شد، کار من تمام شد...

تهران ۲۴ آبان ۱۳۵۱

## احسانم!

اولین نامه مردانهات را خواندم لابد می‌توانی فکر کنی که چه احساسی دارم؟ و لابد می‌توانی حدس بزنی که من سالهاست که چشم به راه توام که بررسی! هم طبیعی است که پدری منتظر آمدن پرسش باشد و هم طبیعی است که وقتی پدر یک "تنها" است، بیشتر از هر پدری، چشم به راه پسر باشد و در نتیجه خبر رسیدن پرسش او را از شادی به اشک آورد.

احسان عزیزم، چند شب است که هی تصمیم می‌گیرم که جوابی مفصل برایت بنویسم و شلوغی کار فقط به من مجال آن را می‌توانست بدهد که برایت یک جواب رسمی تعارفی بنویسم و چنین نوشته‌ای را هم من نمی‌توانم بنویسم و هم تو بدان نیازی نداری. اما امشب، هر

چند چنان مجالی هنوز نیست، چون سرم از بی خوابی و هیاهوی جمعیتی و جمعیتهايی که از صبح تا به حال، که سه و نیم بعد از نیمه شب است تحمل کرده‌ام، درد می‌کند و اعصابم کوفته و حوصله‌ام سر رفته است، ولی به همان اندازه که مجال نیست حال هست، زیرا حسینیه ارشاد را ناگهان و به طور قاطع و سخت و تند تعطیل کردند و هر گونه کاری حتی بنایی مسجد را متوقف ساختند و پیداست که از نظر من کار پایان گرفته است و فصلی از کتاب عمرم تمام شده است و اگر خدا بخواهد فصلی دیگر آغاز خواهد شد که امیدوارم، از این فصل ضعیف‌تر نباشد.

به هر حال کتاب زندگی‌ام ورق خورد و خوشحالم که بر روی یک صفحه نایستاده بودم. در حال حرکت بوده‌ام که به اینجا رسیده است. زیرا دیده‌ام بسیاری را که شخصیت‌های معتبر و برجسته و حتی دانشمند هستند و اهل کتاب و مطالعه معرفی شده‌اند ولی از اول تا آخر عمرشان کتاب زندگی را گشوده‌اند و بر روی یک صفحه خیره مانده‌اند و نمی‌دانم چه می‌کنند که صفحه هرگز به آخر نمی‌رسد؟

احسانم! رنج بزرگ من این بود که هیچ گاه همسر خوبی برای همسر خوبیم و پدر خوبی برای بچه‌های خوبیم نبوده‌ام، ولی کاغذ تو به من دلداری داد که اکنون تو می‌فهمی که چرا؟

کار برای مردم و کار در راه آگاهی و حرکت اجتماعی بخصوص در جامعه‌ای یخ بسته و سنگ شده اگر خالصانه و اثربخش باشد (نه امور خیریه‌ای در کنار زندگی و شغل و لذت و راحت و خود) نیاز به تحمل محرومیت و رنج و فداکاری دارد.

و بی شک اولین کسانی که در این کار شریکند، زن و فرزندند که زندگی و لذت و راحت و همه چیز آدماند و همه کسانی که مسئولیت فکری و اجتماعی خود را فراموش کرده‌اند به خاطر آن بوده است که زندگی شخصی و خانوادگیشان را کعبه شان ساخته‌اند و بر گردش شب و روز، همه عمر در طواف‌اند، خودشان را، یعنی "خانه" شان را که عبارت است از من و مامان و تو و سوسن و سارا و مونا! محور گرفته‌اند و در پیرامونش، عمر را به چرخیدن، دور زدن می‌گذرانند، مثل "صفر"! ۰

اکثریت همکران من که تعهد اجتماعی احساس می‌کردند و جوانی را در مبارزه فکری و آزادی خواهی بودند و رسالت‌شان بیداری و رهایی خلق، تا ازدواج کردند ایستادند، تا پدر شدند به رکوع رفتند، بچه‌هاشان که دو تا شد به سجود افتادند و سه تا که شد به سقوط پامال ذلت و حرص و خودپرستی و پول جمع کردن و کم کم هوای مردم خواهی و افکار حق پرستی از دلشان رفت و از سرshan پریید و افتادند توی بانک و سهم و رتبه و شغل و باند و رشوه و کلاه و خانه و ماشین و دم و دستگاه و لذت و تفریح و... عوض شدند، به طوری که بعد از چهار پنج سال که می‌بینم که غیر از قیافه آشنا و خاطره مشترک، هیچ پیوندی و اشتراکی با هم نداریم، شبها تا سحر با هم حرفها داشتیم و درد دلها و آرزوها و

اندیشه‌ها... و حال احوالپرسی که تمام می‌شود می‌مانیم که چه بگوییم؟ راجع به سردی و  
گرمی هوا صحبت می‌کنیم!

امروز هوا خیلی خوب شده! بله ولی چند روز پیش خیلی بد شده بود! بله، چند روز بعد فکر نمی‌کنی دوباره خیلی سرد شود؟ بله، باز ممکن است بعداً دوباره گرم شود! اگر کسی بخواهد برای خدا یا خلق، که راه هر دو یکی است، برای خدا یعنی برای خلق و گرنه برای خدا منهای خلق، آخوندبازی و صوفیگری است، نه مسلمانی، به هر حال اگر کسی بخواهد برای خدا یعنی خلق خود را فدا کند، یعنی برای نان گرسنه، از نان خویش چشم بپوشد، برای آزادی مردم، اسارت خویش را بپذیرد، برای برخورداری محرومان، محرومیت خویش را تحمل کند و برای راحت خلق، رنج خویش را استقبال کند... در این راه زن و فرزند وی اند که فدا می‌شوند. در اولین قدم پوران است که بار سنگین و شکننده سرنوشتی را که مسئولیت بر دوش من می‌گذارد، به دوش می‌کشد و احسان است که از پدر، تصوری که دارد، مردی است همفکر و همدرد که با آثارش آشناست و با خودش نیز آشنایی و دوستی دارد و... همین! چنانکه تو نیز فردا که بخواهی این راه را از آنجا که من ماندم، ادامه دهی، دیگر برایم فرزندی نخواهی بود، همفکر و همدردی خواهی بود که با آثارت آشنایم و نوشهایت، سخنرانیهايت و فعالیتهايت را مطالعه خواهم کرد و تأیید یا انقاد و به هر حال خوشحال و امیدوار و سرفراز و همگامی که با خودش آشنایی و دوستی قدیمی دارم! نه پسری که عصای

پیری بابا علی باشد و همدم و یار و مددکار و تکیه گاه و... از این حرفهای خاص یک بابای عزیزی، در برابر یک فرزند اهل و به دردخور! مثالش؟ من و بابا بزرگ!

امشب بخصوص الان که ساعت چهار بعد از نیمه شب است و پس از یک دوره فعالیت پرشور فکری و جمعی و یک ماه تمام، شب و روز هیاهو و تهمت و توطئه و تحریک و منبرها و کتابها و اعلامیه‌ها برای زمینه سازی و آمادگی ذهنی جامعه و بدینی توده عامی مذهبی، حسینیه بسته شد و من خاموش، بیشتر از همیشه و شدیدتر از هر شب و هر ساعت، به تو می‌اندیشم و به نامهات و پس از اینکه از رفقا پس گرفتم، چند باره خواندم و خواندم تا طعم تازه و میوه نوبر این نهال را که از ریشه این درخت رو به پیری و خزان، روییده و بالیده و به برگ و بار نشسته و همچون برخی درختهای گلابی که هنوز، درست قد نکشیده و درخت نشده، میوه می‌دهد، بچشم، مزمزه کنم، کیف کنم و مطمئن شوم که این عطر و طعم و رنگ، عطر و طعم و رنگ میوه همین نودرخت است؟ اشتباه نمی‌کنم؟ ذائقه‌ام، شامه‌ام و چشمها یام درست حس می‌کنند؟ چون نهال خود من است، میوه باع خود من است، خودخواهی در نگاه من و شامه من و ذائقه من جلوه اش را بیشتر از آنچه هست نکرده است؟ باید مطمئن شوم، من حق ندارم گول این احساسات شخصی و قضاوت‌های عاطفی را بخورم در اینجا من یک قاضی بیگانه و مستقل و منطقی باید باشم و هرگز خود را نخواهم بخشید اگر پدر بودن، مرا از روشن‌فکر بودن و منصف بودن معاف کند!

این است که چون از خودم خاطر جمع نبودم، چون دوست داشتن وقتی شدید می‌شود،  
ناخود آگاه، در عقل هم اثر می‌گذارد و حتی در چشم و گوش و لامسه و ذائقه، نامه را دادم به  
چند تا از روشنفکران بیگانه تا ارزیابی کنند و مرا در قضاوت مطمئن سازند و دیدم آنها هم  
مرا تأیید کردند و مطمئن ساختند که دچار بازی عاطفة شخصی نشده‌ام و چقدر خوشحال  
شدم که در اینجا هم، عشق به زن و فرزند، پرده‌ای بر بینش و احساس و اندیشه و ارزیابی و  
انتخابم نکشیده است.

البته این هست که دروغ خواهد بود و دروغی عوام فریبانه، اگر بگویم که من بچه خودم  
را درست به همان چشم می‌نگرم که تمام بچه‌های این مملکت را، هر چند حاضر باشم که به  
خاطر سرنوشت بچه‌های این مملکت، بچه خودم را از سرنوشتی پیش ساخته و راحت و  
برخوردار محروم سازم.

البته اگر پای قضاوت به میان آمد و حق دادن من، میان تو و یک بچه دیگر، بچه هر کس  
دیگر، ممکن نیست کمترین فرقی بگذارم و اگر حق از او باشد به تو بدهم و یا اگر حقی  
نداشته باشی برایت قائل شوم، ولی این هست که با تمام دل و جان و شوقم آرزو می‌کنم و  
می‌خواهم که تو باشی آنکه این حق را داراست، اگر معلم انشاء کلاس باشم، ممکن نیست  
یک نمره به انشاء تو بیفزایم و اگر بهترین نوشه از رقیب تو باشد، به او بهترین نمره را ندهم،  
اما این هست که نمی‌توانم این خواست را نداشته باشم که بهترین نویسنده پسر من باشد و این  
است که این نامه اگر از احسان هر پدری به دستم می‌رسید آفرین می‌گفتم، اما وقتی می‌بینم

که از احسان من است از شوق داغ می‌شوم و از عشق تا سحر بیدار می‌مانم و از امید در برابر همه این سختیها و ضربه‌ها و نومیدیها و... تسلی می‌یابم و بیشترین مایه تسلی‌ام اینکه احساس می‌کنم، اکنون به خوبی احساس می‌کنم که چرا من نتوانسته‌ام برای تو پدر خوبی باشم. من در این یک سال و چند ماه به راستی زندگی نکرده‌ام، می‌دانی که چقدر در کار غذا و لباس و اداره زندگی عاجزم، در عین حال، برای اینکه آشپز شخصی و خدمتکار شخصی و لباس شور شخصی نداشته باشم و به زندگی راحت که مرداب روح است عادت نکنم، در همان خانه‌ای که دیده بودی، تنها زندگی می‌کنم و خودم رخت می‌شورم و خودم جارو می‌کنم و ظرف می‌شورم و غذا تهیه می‌کنم (چون می‌خواستم بگویم: می‌پزم، دیدم ادعای بی‌جایی است!) و خودم حتی از بیرون نفت می‌خرم... شبها تا صبح ساعت هشت و نه و ده تنها به سر می‌برم و تنها با کتاب و کاغذ و قلم و اندیشه‌ها و آرزوها و رنجها و هراسها و خیانتها و نامردیها و دشمنیها و توطئه‌ها و زشتیهایی که آماج همه اش شده‌ام... و روزها تا شب درگیر با دشمن و دوست و غرقه در کار و کار و به هر حال، زندگی‌ای که سراپا یاش شده است عشق به همین راهی که آغاز شده است و بدون آنکه، ساعتی در زندگی کردن، شوق، آینده بینی، خانه و اداره و دید و بازدید و تفریح و گردش و استراحتی بگذرد. ممکن است بعضی دلسوزی کنند یا نصیحت که این جور کار طبیعی نیست و عاقلانه هم نیست، یکی اینکه مسئولیت اجتماعی، مسئولیتی است در ردیف دیگر مسئولیتهای زندگی، آدم باید زندگی کند، به زن و بچه اش برسد، کار اداریش را داشته باشد و به فکر تأمین آینده خانواده اش

باشد و ساعات اضافی را هم به امور اجتماعی بپردازد. راست است، این طرز کار یک طرز کار طبیعی است، اما برای وضعی که وضع طبیعی باشد. مثلاً اگر من یک روشنفکر فرانسوی بودم چنین می‌کردم. می‌گویند: این اندازه کار طبیعی نیست و معقول نیست و به زودی از پادرت می‌آورد و نمی‌توانی تا آخر عمر به کار ادامه دهی، این جور کار سه چهار پنج سال بیشتر دوام نمی‌آورد. راست است، اما زمان زمانی نیست که بتوان مطمئن بود که تا آخر عمر همیشه فرصت کار به تو می‌دهند. چندین عامل تصادفی با هم جور شده و فضایی را پدید آورده و فرصتی گذرنده پیش آورده و مثل کسی هستیم که شب تاریک در بیابان گم شده و در سنگلاخی گرفتار است و ناگهان بر قی جستن می‌کند، در این فرصت که یک چشم به هم زدن است، خیلی احمقانه است که کسی با همان خاطر جمعی و آرامی و عاقلانه! قدم بردارد و به دنبال راه بگردد و خود را به جایی برساند که انگار چراغی فرا راه خود دارد و یا خیال کند که خورشید در افق می‌درخشد. این است که امروز همه دوستان همفکری که کم و بیش انتقاد می‌کردند فهمیده‌اند که من چرا اولاً در هر سخنرانی با شتابزدگی می‌کوشیدم تا فشرده و سریع همه چیز را بگویم و به جای اینکه یک موضوع خاص را از اول تا آخر بگیرم و پیروارانم و با شعر و نثر و نقل قول و تفسیر و توجیه و تعبیرهای زیاد بازش کنم چندین مسئله را طرح کنم و خیلی حقایق عمیق را با یک اشاره سریع رد شوم و امروز قانع شده‌اند که من حق داشته‌ام که بدون رعایت وقت مردم و کارشان و قرار و مدارهاشان گاه تا چهار ساعت پشت سر هم یک درس یا سخنرانیم طول می‌کشیده است و برنامه تنظیم شده طبیعی و معقول

نبوده است. گذشته از این، کار من یک کار سنتی، عادی، تنظیم شده، سابقه دار و معمول نیست. معلمی نیستم که مثلاً در دانشکده، جامعه شناسی درس بدهم یا در مدرسه علمیه فقه. نویسنده‌ای نیستم که مثلاً در مجلات مقاله بنویسم و یا در ضمن کار، کتاب. گوینده‌ای نیستم که در محیط‌های علمی، گاه کنفرانس‌های تحقیقاتی بدهم و یا در فصلهای مذهبی چند شب منبر بروم، در ضمن به کارهای خودم هم برسم، به تفریح و دید و بازدید و دوست و رفیق و شغل و پول و زندگی و فردا...

صحبت از جامعه‌ای است که نیمی از آن خوابیده‌اند و افسون شده‌اند و نیمی دیگر که بیدار شده‌اند در حال فرارند. ما می‌خواهیم این خوابیده‌های افسون شده را بیدار کنیم و وداریم که "بایستند" و هم آن فراریها را برگردانیم و وداریم که "بمانند" این کار ساده‌ای نیست، بخصوص وقتی که این را هم در نظر بگیریم که ما خیلی نیستیم، همان عده کمی هم که هستیم خیلی بینا و آگاه و تجربه دار و باهوش و لائق نیستیم و همان عده کمتری هم که هستیم بی غرض شخصی نیستیم و همان عده کمتری که می‌مانیم باز همه مان با شهامت و قاطعیت و بی محافظه کاری و مصلحت بازی نیستیم و همین چند نفری هم که هم آگاهند و هم دانا و هم باهوش و هم لائق و هم تجربه دار و هم بی باک و هم پاک و هم عاشق راه و خودباخته هدف و چنانکه برای چنین کاری لازم است، "مردانی علی وار" یعنی: روحهایی چند بعدی، خوش نگر، دانشمند، دلیر، مبارز، نترس، زرنگ، بی اعتماد به این و آن و مصلحت و آبرو و موقعیت، پارسا و تحیر کننده پول و پست و پارتی، نویسنده، سخنور، سیاستمدار،

جامعه شناس، زمان شناس، اسلام فهم، مردم فهم، سرکش، متواضع، صمیمی، محبوب، آشنا با تمدن و فرهنگ جدید و قدیم، ماجراهای استعمار و استثمار و استحمار کهنه و نو و سیر تاریخ و قوانین حرکت جامعه... که این جور کسان که می‌توانند کاری "علی وار" هم بکنند، در این محیط "معاویه وار" بی‌شک اگر باشند چند تایی بیشتر نیستند، آن هم تا درجه محدودی و همین‌ها که هم باید خفته‌ها را بیدار کنند و هم رفته‌ها را برگردانند و این مسئولیتی سخت سنگین است و تعداد آنها هم که این مسئولیت را می‌توانند انجام دهنند، این اندازه کم، در عین حال، صد زنجیر بر پا دارند و صد دستبند بر دست و صد ریسمان بر گردن و صد شمشیر بر سر و صد مانع پیش پا و صد توپه پشت سر و هر لحظه خطری و حادثه‌ای در انتظار... اینها اگر می‌خواهند کاری کنند باید عاشقانه کار کنند، نه عاقلانه! و راههای رفته کوفته و معروف و معمول رفتن، کاری است راسته و طبیعی و عادی و می‌توان در آداب و ترتیبات سفر صحبت کرد. اما کسی یا کسانی می‌خواهند، از میانه کوه و کویر و مرداب و صدھا مانع کاخ و مسجد و دیر و آثار تاریخی، بزنند و بیرند و راهی تازه باز کنند که هیچ کس با آن آشنا نیست و هیچ کس کمکشان نمی‌کند و حتی نسبت به آنها بدین هم هستند و حتی صدھا دست و دستگاه از کارشان مانع می‌شوند و تهدیدشان می‌کنند و از پشت بر آنها خنجر می‌کشند و ضعیفشان می‌کنند و نامیدشان می‌کنند و... با همه این اوضاع، آنها همچنان مصمم و خستگی نشناس و امیدوار به کنند و ساختن و صاف و هموار کردن ادامه می‌دهند. راه که باز شد، راه تازه شناخته شد، دیگر راه است و روند گانش بسیار، راههای معمول و شلوغ فعلی

متروک و فراموش شده، اما اول کار باید از خیلی چیزها گذشت و خیلی چیزها را هم تحمل کرد و چنین کاری را با کار آن عده که با کت و شلوار اتوکشیده و پاپیون سیخ و زلف بریانتین زده و کفش واکس خورده و دستکش سفید و پیپ گوشۀ لب، قدم زنان طول خیابان چمن کاری شده باصفای شلوغ و روشن از نئون وسط شهر را، گز می‌کنند و آرام و معقول و بازراکت راه می‌روند و گپ می‌زنند و سر ساعت هم به منزل برمی‌گردند نمی‌توان مقایسه کرد. این کاریست پیغمبروار، از جانب کسانی که پیغمبر نیستند! هر چند به ظاهر آنها هم حرف می‌زنند، یعنی فقط می‌نویسند و می‌گویند و اینها هم فقط حرف می‌زنند، اما نباید مثل نیمه روشنفکرانی که از کلمات فقط صدای حروفش را می‌شنوند و سپس حوصله شان سر می‌رود و فریاد می‌زنند: حرف بس است باید عمل کرد! متوجه نبود که حرف داریم و حرف. حرفی داریم که حرف است و حرف هم می‌ماند، حرفی داریم که عمل می‌زایاند و حرکت می‌آفیند و بیداری می‌دهد و رسواگری می‌کند و حرفی داریم که خود زدنش عمل است و نیز حرفی داریم که عمل وسیله‌ای است برای زدن آن! یعنی حرف، هدف عمل است و عمل مقدمه و وسیله حرف!

پیغمبر که می‌جنگد برای آن است که مانع جهل و دیوار جدایی را بردارد تا پیامش را به گوش مردمی برساند که بین او و اینها، قلدران و اشراف و حکام و سلاطین و برده داران و روحانیان و بت پرستان و نظامیان ایران و روم مانع شده‌اند و جدایی انداخته‌اند. با شمشیر این پرده‌ها را کنار می‌زند تا حرفش را به توده مردم آزادشده بزنند.

وانگهی عمل یک نویسنده، عمل یک سخنران، عمل یک معلم، عمل یک مترجم، عمل یک ایدئولوگ و رهبر فکری، عمل یک مورخ، عمل یک روشنفکر، حرف زدن است. حقیقت را با گلوله کلمات آتشین بر سپاه سیاه دشمن شلیک کردن، خفته‌ها را بیدار کردن، چادر سیاه شب جهل را پاره کردن و به آتش کشیدن و با شعله اندیشه، شب را آتش زدن و زمستان را گرم کردن و در یک کلمه، "پیام" را به گوش خلق رساندن. مگر پیامبران که تاریخها را دگرگون کرده‌اند و زمانها را خلق و تمدنها را بنیاد، جز پیام را ابلاغ کرده‌اند؟ روشنفکر، پیامبر زمان خویش و جامعه خویش است. اگر با همه عشق و اخلاص و استقامت و بی باکی و هوشیاری و فداکاری و شایستگی و قدرت و هنرمندی خویش، علی رغم قدرتهای ضد انسان و دشمن مردم، دستهای ابليس و دستگاههای شرک و کفر و نفاق و بت پرستی، بتواند "پیام" را به مردم خویش ابلاغ کند، رسالت خویش را "عمل" کرده است و اگر درست حرفش را بزند و حرف درست را بزند، دیگر حرف نزدی است، عمل کرده است چون "عمل روشنفکر"، "حرف زدن" است البته حرف داریم تا حرف، حرفی که حرف می‌ماند و حرفی که کلمه اش، گلوله است و "مرگبیش از خون شهید برتر است"! و تو پسرم، اگر نمی‌خواهی به دست هیچ دیکتاتوری گرفتار شوی فقط یک کار بکن:

بخوان و بخوان و بخوان!!

قربانت، ببابا علی

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پنج شنبه هفتم مرداد ۱۳۵۵

## احسان

دیشب را بی تو گذراندم. رنج نبردم اما شب بود. تو نبودی و برای من که این همه با شب آشنایم تازگی داشت.

از دیروز ساعت ۹ صبح، تنها شدم و اینک سی ساعت است که تنها هستم، بر من گران نیامد اما برای من که پانصد و پنجاه شب را تنها زیسته‌ام، عمر را "همچون کرگدن تنها سفر می‌کنم" و تنها‌یی فلسفه من است و جدایی مذهبی و بی کسی جهان بینی‌ام، این "سی ساعت تنها‌یی" برایم معنی تازه‌ای داشت و تجربه بی سابقه‌ای بود.

در این باره، از خود سخن گفتن دیگر بس است، آدم را به رمانیسم می‌کشاند و من از آدمهای احساساتی و رقیق و نازکدل خوش نمی‌آید و گرچه ممکن است خودم ذاتاً چنین باشم، اما همیشه در تلاش بوده‌ام که این شقشنهای را در خود فروخورم و به رو نیاورم و ادای ژنرال و ستینگهاوس را درآورم و با ریاکاری هنرمندانه و دشواری، جهان را به قول بیکن، با دو نگاه خشک علمی ببینم و در زندگی و رفتار و رابطه‌ها، به عقل منطقی و استدلال حسابگر

و خردمندی ریاضی و بینش علمی و مکانیکی، تظاهری دروغین کنم و در این باره نیز بر  
همین سنتم و حتی شدیدتر و مصمم‌تر و ماهرانه‌تر و متظاهرتر!

و اما از تو سخن گفتن هیچ گاه برایم بس نیست و می‌دانی که هرگز چنین سرنوشتی را  
برای تو دوست نمی‌داشت، نه تنها برای تو، که برای هیچ یک از بچه‌های هم سن و سال تو در  
این مملکت؛ که هم به خاطر معلم بودن که در خون من است و هم مسئول بودن که وجود من  
و زندگی من، نسبت به آنها هم احساس مشابه دارم، هر چند درباره تو شدیدتر و این البته یک  
ضعف غریزی بشری است و کتمان آن، یک ریاکاری سیاست مدارانه است و اعتراف به  
ضعف البته بهتر از دروغ است.

نهالی را که هنوز قوام نگرفته و ریشه نبسته و شاخ و برگش به کمال نرسیده است، از  
خاک خویش درآوردن و به ینگه دنیا بردن و در خاک بیگانه و آب و هوای بیگانه سرزمنی  
اجنبی، غرس کردن کاری است که هیچ دهقانی که از کار درخت آگاه است و به سرنوشت  
درخت دلبسته، نمی‌کند مگر آنکه بیم آفت در کار باشد، یا خطر سیل و حریق و طوفان و یا  
تهدید دشمنی که با اره و تبر و تیشه می‌رسد و درختها را می‌شکند و نهالها را از ریشه برミ  
کند و چون هیزمی خشک به تنور می‌افکند و برای خویش با آتش آن نان می‌پزد و یا در  
بخاری اش می‌سوزاند و خانه اش را گرم می‌کند و یا نه آن است و نه این، بلکه با خرمی و  
جنگل کینه دارد و از درخت که آیت حیات است و نشانه سرسبزی و زیبایی و دعوت باران و  
ابر و آشیان پرنده و پناه شیر، می‌هراسد و درختان را ریشه کن می‌کند و نهالها را می‌خشکاند

و بذرها را در مرداب خاک می‌پوساند، تا آبادی این سرزمین را کویر کند؛ بر هوتی مرگبار و خاموش که از آسمان آتش می‌بارد و جز خار نمی‌روید و هر گیاهی از سر زدن می‌هراسد و پهن دشت هولناک بی‌امیدی است که جز خزندگان، که هرگز سری برنمی‌آورند و بر پای خویش نمی‌ایستند، جانداری زندگی ندارد و اگر جولان حیات و حرکتی است، از آن ماران است و گرگان آدمخوار و حشراتی پست و منفور چون مارمولک، بزغاله، مار، مگس، رطیل، عقرب جراره، ساس، سوسک، خرمگس، سگ، مگس، شپش، موس و اگر آهوی است آواره و بی‌پناه و هراسان و سرگردان است و اگر درختی گز و تاغ است، تنها و مغورو و صبور و تشنه و سرنوشتیش، ناکام و بی‌برگ و بار، هیزم تنور ارباب شدن! البته این دهقان باید چنین کند اما تن دادن به چنین کاری برایش نوعی جان کندن عاقلانه است!

اما دور ماندن و ندیدن و غربت و تنها ی... مسائلی شخصی است و عاطفی و زاده عادت و تربیت و احساسات فردی و آنچه اساسی است و اضطراب آور ییگانگی است.

انسان درختی است که از خاک فرهنگ خویش تغذیه می‌کند و با تاریخ خویش رشد می‌نماید و وارث تمامی دستاوردهای گذشته ملت خویش در توالی قرون و توارث نسلها است و طبیعی است که خویشاوندی راستین انسانی اشتراک یا قرابت میان دو انسان در این خون است، خونی که در رگ جان آدمی جاری است و حیات انسانی بدان است و دل انسان با آن می‌تپد و روح این است.

و آیا این دلهره من، که گاه به وحشت می‌کشد، ریشه دار و جدی نیست که می‌بینم آن  
نهالی را که به جان پروردہام و به جان دادمش آب، از خاکی که با خون ابوذر و حسین گل  
شده و شط شیرین و پرشوکت ابراهیم و بودا و مزدک، در مسیر چندهزارساله شرق از کنارش  
می‌گذرد و آفتاب گدازان عشق بر سرش می‌تابد، کندیم و بردیم تا در خاکی که از کود  
شیمیایی ساخته‌اند و با خون سرخ پوستان آغشته‌اند غرسش کنند، در زیر سقفی از پولاد و  
لای دیوارهایی از آسمان خراش و بااغی که نه از رویش که از یورش آباد است؟ نه، امیدم به  
جنس این نهال، که از بذر این مزرعه ما است و به آگاهی اش براینکه فاجعه بیگانگی در  
کمین است و علقه اش به مردم این کویر، دلهره‌ام را تسکین می‌بخشد.

## احسانم

بر تو سلام و رحمت خدا و بر کاتش!<sup>۱</sup>

۱. محتوای سلام در ایدئولوژی ما هم قابل تأمل بسیار است، با توجه به نقش سلام در "روابط انسانی" که خوب ترین ارزشهاي را حکایت می‌کند که انسانهای یک جامعه برای یکدیگر آرزو می‌کنند و نیز هماهنگی و پیوندی که با جهان بینی، انسان شناسی، ایدئولوژی و فلسفه و غایت زندگی و نظام ارزشها در یک جامعه دارد و نیز تفاوت میان سلامهای ایدئولوژیک ویژه یک جامعه فکری و اعتقادی و در رابطه میان انسانهای معهده و آرمانی و سلامهای اتیکتی ویژه یک جامعه مدرن و متmodern، اما حاکی از خواستهای حقیر و فردی و مبتذل و یا اساساً بی معنی: گودمنینگ، گودافترنون، گودنایت... (وسعت جهان بینی را ببین! کوچک‌تر از روزمرگی!), خنک‌تر از همه: هلو! صبح‌کم الله بالخیر، مسّاکم الله بالخیر هم ما داریم اما عربی است نه اسلامی. وانگهی، کلمه خیر بار معنی سنگین‌تر و ارزشمندتری از: good و یا bon به معنی خوب و خوش دارد و گذشته از آن به خدا نسبت داده است تا تعالی را [برساند].

(درباره "سلام" نگاه کنید به "خودسازی انقلابی" ... گفتار درباره "سلامهای نماز" در همین مجموعه.)

بودن تو در امریکا یک آزمایش خطیر و حساس است، گذشته از بسیاری مسائل عاطفی، فردی، خصوصی و خانوادگی، رften تو نوعی "خطر کردن" بود و برای من، گذشته از پدر بودن-که تنها در رابطه میان دو فرد معنی دارد-پاسخی عملی و تحقیقی تجربی است که "انسان تا کجا قالب ریخته و دستکاری شده جبری و جهلی محیط است و تا کجا خویشن ساز آزاد و خودآگاه"؟

پاسخهای دوگانه‌ای که به این مسئله می‌دهند، نمونه‌ای از عادت مطلق گرایی و یکسونگری‌ای است که غالب ایدئولوژیها و تمامی روشنفکران مکتبی و نیز مؤمنان مذهبی بدان گرفتارند و اتكاء یک جانبه و اعتقاد متعصبانه یک جهته و توجیه و تعلیل همه پدیده‌های پیچیده و مرکب تاریخی و اجتماعی در جهت تأویل به عامل یا علت واحد، شاخصه مشترک همه این ملل و نحل متفاوت و حتی متضاد است و این شیوه نگرش، شاید از منطق علمی ویژه "علوم طبیعی" و "ریاضی" آمده باشد که از طبیعت بیجان و علیت مادی حاکم بر روابط میان پدیده‌های فیزیکی و عوامل ساده زیستی گرفته شده است، در حالی که این جهان، از "عنصر" ترکیب یافته و آن جهان، جهان تاریخ و جامعه: از "انسان"؛ که جز آنکه بسیار پیچیده و اسرارآمیز است، خود نیز، بیش و کم و به گونه‌ای بسیار شگفتی آور و گاه غیرمنتظره، حلقه‌ای است که در تسلسل جبری علیت مادی، نقشی علت گونه دارد و انگار "فاعل مایشاء" است و عملی خداگونه از خود نشان می‌دهد و غفلت از این ویژگیهای بنیادی که جهان انسان را در افقی ماورای جهان عنصری قرار می‌دهد موجب آن شده است که تاریخ و جامعه

شناسی را با همان چشم ببینند و با همان شیوه تفسیر و تعلیل کنند که سیر تحولات زمین  
شناسی را و زیست شناسی جانوری را! و شاید هم این گرایش عام تجلی فکر و فطرت نوعی  
انسان به "توحید" باشد که همواره در ورای "کثرت پیدا"، "وحدت پنهان" را می‌جوید و در  
پس "نمودها"<sup>۱</sup>، "بود"<sup>۲</sup> را، کشش فطري اش به اين سو است که در تعقيب "سلسله علتهاي  
بي شمار" به يك "اول" برسد و "علت العلل" را بيايد که به تعبير فلاسفه خود ما، نه می‌تواند  
"دور" را پذيرد و نه "تسلسل" را؛ چه، عقل نمی‌تواند محال نداند که "انجام" "آغاز" باشد و  
يا علت و معلولهای پيوステ را که متواлиاً تعقيب می‌کنيم، نامتناهی تصور نمايم و آن را  
زنجيري بشماريم که "آغاز" ندارد و عجبا که انسان در تصور هستي، نه آن را می‌تواند  
محدود و متناهی تصور کند و نه نامحدود و نامتناهی؛ که اساساً در تصور نمی‌گنجد و به  
فهميدن نمی‌آيد و اين يكى از آن جاهای است که ماترياليسم به سختی دستخوش سقوط  
مي‌شود و جهان ماترياليستي: هنگامی که می‌کوشيم تا "هستي مطلق"، "كل وجود" و "همه  
عالم" را فهم کنيم، پريشان و متشتت می‌گردد و سخت نارسا و ناسازگار می‌نماید، آنچنان که  
در لحظه‌اي که ما در پي آئيم تا تمامی "ابعاد" و "اسرار" وجودی مولوی را در نظر مجسم  
کنيم، کسی شاهين ترازویي را نشان دهد که مولوی را می‌کشد که: وزنش اين است و نيز

---

Phenomens.<sup>۱</sup>

Nomen.<sup>۲</sup>

صدف خالی قبایش را: که حجمش آن! و یا در حالی که از مثنوی یا دیوان شمس وی سخن می‌گوییم و به تأمل در اعماق و اسرار و به تماشای افقهای اندیشه و اقیانوسهای معارف و جنات زیبایی و هنر و ملکوت معانی و معراجهای روحانی و اسرارهای عرفانی و شق القمرها که در معجزنامایی عشق و نبوغ و فضیلت می‌کند و طغیانها و طوفانها و قیامتها و محشرها، که در دنیای دل و آخرت درون برپا می‌سازد، نشسته ایم و مبهوت این همه عظمت شده ایم و لبریز شور و شوق از این همه جلالت قدر آدمی و کبریایی خدایی که در دل هر لفظش و جان هر آهنگش آفریده و تافته از آن آتشهای اهورایی که در کانون هر بینشی برافروخته و بر هر مجرم سینه‌ای ریخته... یک آقایی پیش روی ما، با قیافه‌ای مطمئن و ژستی موفق و لحنی حکیمانه و سبکی خیلی خیلی عینی و علمی و رئالیستی! یک جلد کتاب دیوان شمس تبریزی به تصحیح علامه بدیع الزمان فروزانفر و چاپ نفیس بنگاه نشر کتاب را دستمالی کند و به عنوان مصدق واقعی و حقیقت غیرایدئالیستی و واقعیت غیرذهنی آن، هی نشانمان دهد که این جلدش و این حجمش و این قطعش و این جنس کاغذش و نوع چاپش و شماره حروفش و تعداد صفحاتش و مقدار ابیاتش و شصت هزار بیتsh و ششصد و یکهزار و سی و نه کلمه اش و سه میلیون و دویست و هشت هزار حرفش و... دیگر چه می‌خواهی؟ دیگر هیچ نیست، بقیه همه پندارهای ایدئالیستی است و ذهنیت گراییهای متافیزیکی و موهومات غیرعلمی و غیرعینی! خوب! راست هم می‌گوید، اما راستی که همه اش دروغ است، دروغ نیست، واقعیت است، واقعیتی که جفنگ است، اساساً یارو خیلی پرت است، تو باغ نیست!

من هم از باغ رفتم بیرون. سخن از این بود که یا به کشش فطرت توحیدی آدمی و یا به این علت که علم در طول تاریخ فرهنگ و تمدن بشری همه علوم طبیعی و ریاضی بوده است و لاجرم، تنها منطق و بینش و شیوه تحقیق علمی که در ذهن متفکران رشد کرده و بر تعقل و فهم ما مسلط شده است، همان بوده است که با علوم طبیعی و ریاضی سازگار است و اکنون که به تازگی به عنوان علم (نه اخلاق و فلسفه و نقل و دین) پا به جهان انسان گذاشته ایم و رشته‌های نوجوان و تازه کار انسان شناسی و تاریخ شناسی و جامعه شناسی و فرهنگ شناسی و هنر و زیبایی شناسی و دین شناسی را آغاز کرده ایم، با همان نگاه و همان شیوه و همان وسایل و شرایط معمول و مناسب در علوم طبیعی به بررسی و تفسیر و توجیه و تعلیل می‌پردازیم به هر حال، در تعلیل و تفسیر مسائل انسانی هم به یکسونگری گرایش داریم و جستجوی عامل واحد و علت اولی و در نتیجه، پاسخ ما به این بزرگ ترین مسئله انسانی، بر حسب وابستگی مکتبی و فلسفی مان یکسویه است و مطلق؛ که: "انسان همان است و همان گونه که خدایش آفریده؟ یا نژادش؟ یا طبیعتش؟ یا تاریخش؟ یا محیط اجتماعی اش؟ یا طبقه اقتصادی اش؟ و یا... خودش! و خلاصه انسان محیطش را می‌سازد یا محیط انسانش را؟"

اما به راستی کدامیک از این عوامل را می‌توان یکسره نفی کرد؟ اگر این قضاوت شگفتی می‌آورد و حتی در برخی روشنفکران خوشرو و خاطرجمع که در طول عمرشان هیچ گاه تردید را به خود راه نداده‌اند و در هیچ یک از جزوه‌هاشان شکی روا نداشته‌اند. خنده! تقصیر من نیست؛ چه، من نه به دلیل خوش باوری بلکه به ضرورت حق شناسی و الزام واقعیت، همه

این نظریه‌های متفاوت و صاحب نظران متخاصم را بر حق می‌یابم، دقیقاً به همان دلیل و درست به همان اندازه که همگی بر باطل‌اند.

همه این عوامل: نژاد و وراثت، اقلیم جغرافیایی و طبیعی، جبر تاریخی و موجیت عامل تاریخ، محیط اجتماعی، موضع طبقاتی، شکل و شیوه و ابزار کار، عامل فرهنگی و نظام تعلیم و تربیت حاکم و رایج و نیز عامل خودآگاهی و اراده انسانی!

منتھی باید این شرایط و خصائص را در بررسی و تحقیق مسئله که از تمامی جوانب و با برگشت تمام علل و عوامل صورت می‌گیرد به دقت ارزیابی کرد، یافت و ملاک قرار داد:

۱. سهم هر یک از این عوامل در تکوین انسان، بر حسب آنکه انسان را به عنوان نوع، ملت یا جامعه و یا فرد تلقی کنیم متفاوت است.

۲. ضعف و قوت یا تقدم و تأخر سهم و نقش هر کدام، در سیر تحول و تکامل تاریخی انسان، بر حسب آنکه در چه مرحله‌ای از رشد تاریخی قرار داشته باشد و یا چه تیپ جامعه‌ای و چه شکل نظام سیاسی، فرهنگی و اقتصادی‌ای را دارا باشد فرق می‌کند. مثلاً عامل جغرافیایی و اقلیمی به همان اندازه که در یک نظام صنعتی و مرحله پیشرفته اجتماعی فرعی محسوب می‌شود و شکل تولید اقتصادی و ابزار کار عامل قوی‌تر است، در مرحله ابتدایی و نظام قبایلی، عامل زیربنایی به شمار می‌آید و شکل تولید اقتصادی و ابزار کار رونما است؛ چه، انتخاب شیوه تولید صید یا شکار، دامداری و کشاورزی ابتدایی معلول شرایط اصلی و علل و

عوامل جبری و حاکم است که مجموعاً خصوصیات جغرافیایی یا شرایط اقلیمی نام دارند. کوهستانی، دشتی، صحراء و کویر، جنگلی و رودخانه‌ای، ساحل دریا، جزیره و مجمعالجزایر... و در فرد، عوامل بسیار دیگری چون: عوامل ارثی، محیط خانوادگی، محیط کوچک (مجموعه‌ای از رفقا و اقوام و معاشران و جوّ شغلی و تفریحی و ارتباطی در برابر محیط بزرگ: ده، شهر، جامعه، منطقه، ملت، عصر...)، حوادث و عوامل و انگیزه‌ها و رابطه‌ها و تصادفها و شرایط خاص یا استثنایی و گاه منفرد مثل یک پیشامد غیرمتربقه، غیرمعمول و نیز وضع هوشی، جسمی، سنی، سرمایه فرهنگی، میزان خودآگاهی، قدرت اراده، استقلال، رشد آگاهی، تمایلات و تیپ و سخ (کاراکتر).

با توجه به تمامی این مسائل که می‌بینی تا کجا پیچیده و غامض و مرکب است، تو خود می‌توانی دورنمایی از وسعت و عظمت و سنگینی و حساسیت و لغزنده‌گی میدانی را که در پیش داری و لاجرم در پیش گرفته‌ای، نزد خود مجسم کنی و لااقل به اجمال، این همه را، اگر نه تجسم یا تصور، احساس نمایی و این احساس آنقدر بر دوش عقل و دلت فشار می‌آورد که به راحتی و خاطر جمعی و فراغت و بی دردی نتوانی نفس بکشی و با هر نبضی، هر پلک زدنی و هر دمی و قدمی، وسوس، مسئولیت، هدف دغدغه بهترین، با ثمترین و به درد کار خورترین را با خود داشته باشی و در جان خود و در سلول سلول وجود خود حس کنی، آن هم با قید همیشگی "شتاب"! "شتاب"! که فرصت همیشه کم است و اعمال بسیار، فرصتها را زمان تعیین نمی‌کند، میزان کار و فوریت و ضرورت کارها و شدت و عمق و

فرونی مسئولیت و اهمیت هدف معین می‌کنند و بخصوص اندازه نیاز و شدت عطش و فوری و فوتی و حیاتی بودن انتظار و احتیاجی که دیگران به آدمی دارند. دیگران یعنی آنهایی که آدمی خود را در قبالشان متعهد احساس می‌کند و یا میزان اهمیت و قداست و اصالتی که ایمان و آرمان آدمی داراست و احکامش بر وجود و بر زندگی آدمی حاکم و جاری است.

امریکا! امریکا! این بلاهت عظیم و توحش متمن و بدؤیت مدرن و خشونت بااتیکت و غارت قانونمند و خوشبختی زشت و آزادی لش و دموکراسی احمق و اندیویدوالیسم قالب ریزی شده و استانداردیزه و بالاخره همان جاهلیت عرب، با شریفهای قرشی و سیاههای حبشی و کعبه مقدسی که اینک مجسمه آزادی نام دارد و بازار عکاظی که وال استریت و بنی امیه و بنی عبدمناف و بنی هاشم که خانواده مورگان و خانواده فورد و خانواده راکفلر و کندی و همان خاطره موهم و فخر مجھول به ابراهیم و اسماعیل که اینجا جرج واشنگتن و ابراهیم لینکلن و در اینجا و آنجا و هر جا، طوایف یهود بنی قریظه و بنی نضیر و بنی قینقاع که پول و جواهر و بازار و می‌فروشیها را تیول خود دارند، منتهی در ابعادی میلیونها برابر اگراندیسمان شده و هر شتر جمازه دوکوهانه، یک جمبوجت ب ۵۲ هشت موتوره بمب افکن گشته و دارالندوه شیوخ، سازمان سیا شده و هر ابولهبی، یک دالس و کیسینگر و هر حماله‌الخطب و هند جگرخوارهای یک پتیاره دیوی چون خانم روزولت و هر وحشی حمزه کشی یک چومبه یا ژنرال لونول و وان تیو!

و آن گاه، در چنین معركه‌ای از بلاحت و قدرت و لذت و چنین مهلكه‌ای از وحشی گری و وحشت و ابتذال انسانیت یک پسر بچه شانزده هفده ساله ایرانی آن هم در ایرانی که در آن نه فرهنگ داشته و نه پدر، چه خواهد شد؟ چه خواهد کرد؟ و چه می‌تواند کرد؟ در اینجا، همه علوم انسان شناسی و جامعه شناسی و روانشناسی و همه ایدئولوژیهای خیلی مترقی و خیلی انقلابی و خیلی علمی مرا مأیوس می‌کنند و مدام در گوشم آیه یأس می‌خوانند. اما من، علی رغم آنها همه، به معجزه استعداد خدایی انسان ایمان دارم.

چه مصیبیتی است که بر ما و قرن ما می‌گذرد، آرمانهای عزیز و بزرگ بشریت که در طول تاریخ درازش میلیونها و میلیونها شهید داده است تا به آنها دست یابد خداپرستی بود که روح و عشق و کرامت می‌آفرید و عدالت بود که برابری و براذری را جایگزین تبعیض و تضاد می‌کرد و آزادی که انسان را از قداره بندی جباران و جور حکام و استبداد ظلمه رها می‌ساخت و آن گاه، دنیایی می‌شد که در آن انسانها برابر و براذر، آزاد و بی اسارت بند و بی وحشت از دژخیم، عشق بورزنده و در پرستش خدای دانش و زیبایی و عظمت و آگاهی و خلاقیت و قدس و تعالی و نور، جهانی را ببینند لبریز از معنی و روح و هدف و فلسفه زندگی ای که در آن هم زیستن مفهومی دارد و ارزشی و هم مردن و دست از زندگی شستن و انسان، وجودی که می‌داند چیست و برای چه؟ و می‌تواند به یاری آزادی و عدالت و به هدایت و کشش عشق و خودآگاهی خدایی، خویش را بپرورد و بر گونه خدا بیاراید و اکنون!

خداپرستی و عشق؟ ملک خالد و پاپ! عدالت و برابری؟ کیش دولت پرستی و حشتناک  
و آدم خفه کن سرخ و زرد و بالاخره آزادی و حکومت مردم؟ امریکای سیاه و اروپای سیاه!  
در اینجا همه واقعیتهای عینی، حقایق سیاسی و ژئوپولیتیک حاکم بر جهان و انسان عصر ما  
مدام در گوشم آیه یأس میخوانند. اما من، علی رغم آنها همه، به معجزه استعداد خدایی  
ایمان و آگاهی اعتقاد دارم، امیدوارم.

احسان! هم به تو و هم به همه روحهای پاک و شجاع و اندیشه‌های عاصی و "دیده‌های سبب سوراخ کن" و فطرهای معصوم و جوان انسانی، که در آن روح خدا هنوز نفس می‌کشد، گرم و زنده است و هر لحظه امید اشتعالش می‌رود امیدوارم و علی رغم همه این آیات یأس و بینات زوال، با ایمانی لبریز از یقین و اطمینان مؤمنی که به وعده‌های خداوندش دل بسته و دیده دوخته است، ظهور قائم آل محمد، مهدی موعود و منجی مصلح منقم عدالت گستر آزادی بخش و رستگاری ده انسان را و مرگ این فرهنگ و فریب دجالی و سقوط این نظام حاکم سفیانی را در عالم، در قلب ملت‌های قربانی و در عمق وجودانهای مجروح و فطرهای مستضعفان منتظرم، که:

ان الأرض يرثها عبادى الصالحون!

علی

### نامه ۳

نامه و نوار صدایت رسید. همه هنرهايت را يك جا در يك كاست ريخته بودي! و چه خوب! شاهد رويش دلخواه فرزند خويش بودن لذتي است که تو آن را تجربه نكردهاي و طبيعتاً نمي توانی بفهمی و احساس کنی. برای من نيز تازگی دارد و اين خود، آن را لطف و شدتی ديگر می دهد.

اما، در عین حال، احساس ويژه و بي نامي که من در قبال رويش دلخواه تو دارم بيش از يك لذت طبیعی و غریزی پدرانه است؛ زیرا همچنان که برای تو، من بيش از يك "پدر"

خشک و خالی هستم، برای من نیز تو بیش از یک "پسر" کاکل زری تاج سری هستی و به همین دلیل، تو این احساس را می‌توانی بفهمی و در خود بیابی. من در تو، با کنجکاوی و دلهره و اشتیاق وصف ناپذیری، رویش نسلی را تماشا و تأمل می‌کنم که همچون "پی جست"‌های درختان بزرگ یا پیر یا خشک و یا قطع شده و سرکنده و جور تبر و ارّه کشیده این باغ، از ما سرزده است و رشد می‌کند و پس از "من" و "ما" خواهند ماند و برگ و بار خواهند افشارند و ثمر خواهند داد و کولاکهای زمستانی و عطش سوزان تموزی و تازیانه‌های طوفان و تگرگ و تندبادهای وحشی و بی‌رحمی و آزمندی تاجران تبرزن و هیزم شکنان ارّه به دست و تنورداران ریشه برانداز را تجربه خواهند کرد و فردای این باغ را خواهند ساخت و کیست که بتواند لذتی شورانگیزتر و قندی شیرین‌تر از این نشان دهد که کسی فردای خویش را، در حال تماشا کند و از غیب خبر گیرد و به چشم بیند که سرنوشت آینده آن عزیزی که جان و دلمان بدان بسته است و ایمان و امیدمان همه اوست، چه خواهد بود و چگونه؟ و تو، نه تنها پاسخ این عزیزترین و خطیرترین سؤالی، که پاسخی خوب و خبری خوش و نوید تسلیت بخش و مثبتی! الحمد لله.

هر وقت روشنفکران نوبالغ جامعه‌های عقب مانده و کم فرهنگ را در کشورهایی چون ما می‌دیدم که با خواندن چند جزوء سروdest شکسته تبلیغاتی، در مغر تهی از همه چیزشان، احساس تکامل و کشف همه چیز می‌کنند و دچار وسوسة مارکسیستی و احساس عقدۀ روحی و خود هیچ بینی در برابر آن می‌کنند، رنج می‌بردم که آیا اینها آزادی انسان را دست کم

می‌گیرند؟ ارزش‌های خدایی آن را نمی‌توانند احساس کنند؟ نمی‌دانند که عزیزترین انسانهای تاریخ، چه شکنجه‌ها دیده و چه قربانیها برای آن داده‌اند و چگونه اینها که روحی این همه پرشور برای مردم دارند و برای عدالت، از سهمگینی دامنهٔ دیکتاتوری دولتی و یک کاسه شدن همهٔ اندیشه‌ها و انسانها و حکومت دولتی و سازمانی و رسمی بر ایمان و تفکر و علم و هنر و ادب و قلم، غافل‌اند. هر گاه روشنفکر انسان دوست و آزادی خواهی را می‌دیدم که از امریکا می‌آید و آن همهٔ شیفتگی برای آزادی فردی و لیبرالیسم و حقوق بشر نشان می‌دهد، با خود می‌اندیشیدم که چرا چنین روح لطیف و انسان خواهی، از نفرت نسبت به سرمایه داری و آن همهٔ تبعیض و فریب و ددمنشی و پستی که در آن نهفته و همهٔ ارزش‌های انسانی را به لجن می‌کشد و حرص "تکاثر" همه را بیمار کرده و فضا را بر تجلی خدا، صلح و دوست داشتن و شکوفایی ابعاد معنوی روح و به تعبیر علی "به در [دور] ریختن دفائن عقول" تنگ می‌کند، خالی است و هر گاه می‌دیدم دوستی، راه خدا و فردا و زهد و تقوی پیش گرفته و غرقهٔ حالات عرفانی و عروج روحانی شده و دلش را به عبادت صیقل می‌دهد و جانش را به آتش عشق گدازان می‌دارد و به راستی که صفا و بی‌غشی و طهارت وجودی یافته و در درونش بهشت شکفته و یاد خدا و سرنوشت نهایی حیات و عشق به ارزش‌های خدایی و ملکات انسانی از او یک انسان متعالی و وجود صافی ساخته، گاه وادر می‌شدم که به گریبانش درآویزم که: ای روح ملکوتی! ای آینهٔ ملکات! ای که آن همهٔ بلندیها را در آسمان می‌بینی و این همه زیباییها را در درون می‌یابی! چگونه است که چشمت از دیدن این همهٔ فاجعه که در زمین

می‌گذرد، گوشت از شنیدن این همه ضجه که از پیرامونت برمی‌خیزد کور است و کر است؟ بدبوختی بزرگ، بزرگ ترین بدبوختی آدمی در عصر ما این است که سه آرزوی تاریخی اش که تجلی سه نیاز فطريش بوده و هست از هم دور افتاده‌اند، در حالی که اين سه، دور از هم، دروغ‌اند، هر سه دروغ می‌شوند، بی هم نمی‌توانند زنده باشند باشند تحقق هر یک بسته به بودن آن دو تای دیگر است، سه پایه‌ای است که هر پایش بلنگد، دو پایه دیگر نیز کج می‌شود، می‌افتد. عشق بی آزادی و عدالت صوفی گری موهم است، عدالت بی آزادی و عشق، زندگی گله وار چه می‌گوییم؟ گوسفند در اصطبلهای مدرن دامداری پیشرفته است، (البته اگر عدالت راستین و مطلق باشد!) و آزادی بی عدالت و عشق، لش بازی است و تنها در آزادی تجارت و آزادی جنسی تحقق دارد، به کار زن بازی می‌خورد و زراندوزی و می‌بینی!

آری بزرگ ترین فاجعه بشریت از هم جدا افتادن این سه بعد وجودی‌ای است که "حجم انسانی" را تحقق می‌بخشد. تجزیه و تفکیک سه بعد لايتجزی و لاينفك! اين بزرگ ترین فاجعه انسانی ما و قرن ما و جهان ما است و اندیشه و ايمان عصر ما و از اين بزرگ تر، که دامنه اش در خيال نمی‌گنجد اين که هر یک از اين سه بعد را قتلگاهی برای آن دو بعد دیگر کرده‌اند و هریک از اين سه برادر، در سرزمینی، کمر به قتل دو برادر دیگر بسته است. هر کدام نقابی شده است و حجابی تا در پس آن، آن دو تای دیگر را ذبح شرعی کنند و قتل مخفی! ليبراليسم پوششی جذاب تادر پشت آن عدالت را خفه کنند، ماركسيسم، درگاه هيجان

انگیزی تا در درون آن انسان را از برون به بند کشند و از درون بمیرانند، دین ضریح مقدسی با پوشش سبز، تا آزادی و عدل را در آن به خاک سپارند.

اگر به نجف می‌رفتی، دلت دیگر نه جایی برای نفرت از بهره کشی داشت و نه دغدغه‌ای برای آزادی، اگر به پکن می‌رفتی، عشق به مائو، سنگ مثانه‌ات را آب می‌کرد و قند خونت را پایین می‌آورد، یکنواختی شور و شوقی داشت که تو را از ایمان به آزادی و عظمت روح انسانی، که پرستش خدا به آدمی ارزانی می‌کند، بیگانه و بی نیاز می‌ساخت و اکنون خطر آنکه نفرت از سرمایه داری و گداختگی و درخشناس فطرت تخفیف یابد. اما می‌بینم که چنین نیست. الحمد لله.

## علی

کتابهای عرفانی و کتاب لغت را به زودی می‌فرستم از قرار معلوم تمام سیستم تعلیم و تربیت امریکا از دبیرستان رهنما اقتباس شده است. البته از قیافه دانشمندان و اندیشمندان امریکایی این حقیقت مثل روز کالشمس فی وسط السماء می‌تابید در کتاب "امریکای نامتحد" هم در این باره اشاره‌ای هست و بویژه متده امتحان کویز (QUIZ) که بیشتر به اسباب بازی کودکان شبیه است که صدھا قطعه را در رنگها و حجمها مختلف روی هم می‌ریزند و

از کودک می‌خواهند تا با کنار هم چیدن آنها یک ساختمان درست کنند [کند] (چند جواب ردیف می‌شود در جلوی یک سؤال و از محصل می‌خواهند که: از آن میان تنها جواب درست را پیدا کنید و رویش ضربدر بکشید).

اما این، در عین حال، می‌تواند برای کسی چون تو فرصت باشد که بتوانی در ساختن خویش، امکانات و آزادیهای بیشتری داشته باشی و مشق و برنامه و تکلیفهای فشرده تمام وقت و فکرت را در خود نفشارد. امسال، فکر می‌کنم تنها کارت عبور موفقیت آمیزت باشد از این کوه بلندی که "زبان انگلیسی" نام دارد و برای انتخاب هر راهی و رشته‌ای و جهتی این نخستین گام است؛ که هر چه بلندتر و استوارتر برداشته شود، از آن پس، همه جا، روندهای چالاک و مطمئن و مقتدر خواهی بود و می‌شنوم که در این کار سخت کوشان، جدّی، مستعد و موفقی و چه خبری خوش تر از این الحمد لله!

برای سیاست بازی، برای خدمت به مملکت و برای تفریح و لذت بردن از زندگی همیشه وقت است، اما برای فraigیری وقت همین الان است و می‌گذرد. وانگهی بی‌مایه فطیر است. آدم بی‌سود، سیاستش قیل و قالهای بی‌ریشه است و خدمتش پوچ و حقیر و زندگیش و لذتش گند، سطحی و عامیانه و بی‌ارزش. ارزش و عمق و اصالت هر کاری به میزان خود آگاهی، رشد شخصیت و سرمایه و غنای فرهنگ و فکر آدمی وابسته است و تو را خداوند از استعداد این همه شدن محروم نکرده است و حیف است که خود را محروم کنی و می‌بینم که نسبت به همه این مسائل، آگاهی تیز و درستی داری و وضع را و نیز خویش را

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

خوب حس می کنی، می شناسی و از خود آگاهی نعمتی بالاتر چیست؟ و این است که مرا در کار تو مطمئن و سرشار یقین می کند و تماشای تو فردای این باغ را پر از نوازش و امید.

الحمد لله

ما امروز به "تفسیری معنوی از جهان" نیازمندیم.

"اقبال"

الحكمة ضالة المؤمن: حكمت گمشده مرد ایمان است.

حکمت همچون سوفیا در یونان (سقراط) ویدیا در هندوئیسم، سپتامئنو در زرتشت... نوعی خودآگاهی و جهان آگاهی و فهم خودیاب و جهت یاب و خود معنی یاب و فطری و مستقیمی است، ماوراء علمی و عقلی که: از آن، نه فلسفه و علم و تکنیک، که حقیقت و هدایت و روشن بینی و فهم ارزش و مسئولیت و "شدن" سرچشمہ می‌گیرد.

"علی سربداری"

**خود آوند عزیزم و بندۀ صالح و مصلح خداوند عزیز!**

هر کسی را برای کاری ساخته‌اند، زمان و مردم، از هر کسی و گاه از کسانی مسئولیتی را می‌طلبد. چه خوشبختند آنها که "زمینه انسانی" شان با "زمان اجتماعی" شان هماهنگ و حتی

همانند است و مردم از او کاری را بر اقتصادی زمان و نیاز خویش می‌خواهند که وی اساساً برای آن ساخته شده است. دومی روح حماسی است با دلی عاشق ملت خویش و دستی توانا و آفریننده در هنر و شاعری و مردمش، مردمی پرآوازه در جهان که تا چند نسل پیش متهم به جهانگیری بودند و یکی از دو ابرقدرتی که بر سر تقسیم باقیمانده زمین و یا تراشیدن سر هم، می‌جنگیدند و از پادشاهان عالم تاج می‌گرفتند و از دریا امواج می‌ربودند و قهرمانیها یشان در تاریخ و اساطیر قربانیها از ترک کرده بود و دو لبشن در تمامی عمر درازش برای نامی و یادی از عرب به هم بر نیامده بود که، یعنی بدگویی و دشنام را نیز نمی‌ارزند و اکنون، سه چهار قرن است که مردمش موالی عرب شده‌اند و اینک، ترکان نیز که خود موالی عربند و وحشیان مزدور و قداره بندان بی مخ خلیفه قریش، بر او سلطنت یافته‌اند و در زندانی از اسارت و ذلت به سر می‌برد، که دو سقفه است. دو سقف کوتاه و زشت از "خلافت تازه به دوران رسیده‌های بدی و ریاکاران غاصب" و "سلطنت تازه به دوران رسیده‌های وحشی و مزدوران غاصب" چنین ملتی، اکنون از روشنفکر خویش چشم دارد که به این بندگان بی‌هنری که اکنون شهریار گشته‌اند و بر مستندهای غصبی قدرت قدرت خلافت پیامبر و سلطنت پادشاه عجم و امپراتور شرق تکیه زده‌اند و این ملت نابغه و شکوهمند را که هم در اندیشه و هم در آقایی سر بلند بوده است، مولای خویش می‌خوانند، بفهماند که ما اگر به سادگی تسلیم شدیم تنها به این دلیل بود که خود را در برابر اسلام و در حمایت از نظام فساد، ظلم و فریبکاری ساسانی اشرف و موبدان می‌دیدیم و نمی‌خواستیم راه را بر داعیان نجات و مساوات ببندیم و

مدافع نظامی باشیم که خود قربانی آن به شمار می‌رفتیم و اکنون که اسلام جز ماسکی فریبند  
بر چهره اشرافیت و فریب و ستمکاری شما اجنبیان نیست و آنچه مطرح است نژادپرستی و  
تفاخر قومی و قدرت طلبیهای قبایلی و ملی و خانوادگی است و تجلیل از عنصر عرب و ترک  
و تحریر ایرانی و نفی تاریخ و فرهنگ و اصالت ملی در قبال سیطره امپریالیستی بیگانه، بنا بر  
اصل "مقابله به مثل" که قرآن خود بدان فرمان می‌دهد (فاعتدوا عليه بمثل ما اعتدى  
علیکم) - باید نشان داد که عرب و ترک منهای اسلام، جز بدویت و وحشیگری نیست و  
ایرانیان، نه موالي حقیر و ذلیل، که باید به بردگی شما درآیند تا تربیت شوند و هدایت و آشنا  
با تمدن و حکمت و انسانیت، که آقایان تاریخ بوده‌اند و بازیگران سربلند و لایق قدرت و  
مدنیت و رهبری-کی؟ همان وقت که شما برای دزدی به روی هم شمشیر می‌کشیدید و برای  
شتر لبوس که در صحرای چراگاه یکی از قبایلتان چند بوته خار چریده بود، چهل سال با هم  
می‌جنگیدید و همان وقت که رستم پهلوان ایرانی، بزرگ ترین قهرمانان و پیشوایان شما را  
مثل یک بز بزدل، به زمین می‌زد و مفاخر تاریختان در زیر دست و پای او و امثال او، دست و  
پا می‌زدند و مثل مرغ، پرپر زنان و ضجه کشان جان می‌دادند! اشرافیت قریش؟ اگر اشرافیت،  
ملاک ارزش است، اشرافیت شما جز شتر چرانان گدا و دزدی که در جاهلیت و فقر صحرا  
هارت و پورتی داشتند و سلاطین شکوهمند و افسانه ایتان چون ملوک حیره جز نوکران حلقه  
به گوش اشرافیت ما هیچ نبودند. زمان، در چنین عصری که ترک زدگی و عرب زدگی به  
قیمت حقارت و ذلت و بندگی سیاسی و معنوی و ملی ما بیداد می‌کرد، مسئولیتی را که بر

دوش یک روشنفکر متعهد خویش می‌نهاشد، احیای روح ملیت، تجدید وحدت و پیوستگی با تاریخ و تأکید بر اصالت و ارزش‌های سازنده و افتخارات ملی بود، تا ملتی که با خود بیگانه و نسبت به خود بی‌ایمان شده است، به خود آید و ایمان به خویش را در برابر بیگانه پرستی و تسلیم پذیری و خوکردن به ذلت، بازیابد. در چنین شرایطی و ضرورتی و مسئولیتی، پیدا است که تا چه اندازه بزرگمرد دلاوری که با گذشتۀ ملت خویش آشنا است، از توطئه فریب مذهبی دستگاه امپراطوری بدويان و قلدری و قساوت و حشیان غزنوی رنج می‌برد و دلش از آن همه دروغ و تحقیر و اسارت خون است وی از ارزش‌های انسانی و ضدasherافی و ضدقومی اسلام، که (الف)<sup>۱</sup> فقط توجیهی برای بی‌ریشه‌ای و پستی و رذالت موروثی خویش می‌سازند و از حقیقت اسلام و دعوت پیامبر که اکنون برای این خسروان جدید بی‌تبار و موبدان جدید بی‌ایمان و اشراف جدید بی‌پدر و مادر و بی‌شرف حتی شرف طبقاتی و خانوادگی (ب)- می‌کوشد تا در چهرۀ خاندان معصوم محمد و سیماهی محکوم و مظلوم علی دفاع کند، شورانگیز است که با طبیعت و استعداد و نبوغ و روحیه اش سازگار بوده است! این است که کار فردوسی این چنین صدا کرد و اثر گذاشت و گرنۀ، بسیارند شاعرانی که در تاریخ ما،

---

<sup>۱</sup>. جملات بین (الف و ب) در اصل نامه مشوش است، ولی معنی روشن است. می‌توان آنها را بدون افزودن کلمه ای دیگر بدین صورت خواند: "و از حقیقت اسلام و دعوت پیامبر که اکنون این خسروان جدید بی‌تبار و موبدان جدید بی‌ایمان و اشراف جدید بی‌پدر و مادر و بی‌شرف حتی شرف طبقاتی و خانوادگی فقط توجیهی برای بی‌ریشه‌ای و پستی و رذالت موروثی خویش می‌سازند، می‌کوشد تا..."

چون او نخواستند همچون امیر معزی و انوری و عنصری و سوزنی سمرقندی و فرخی سیستانی هنرشنان را در خدمت دربار و دستگاه قدرت و اشرافیت بگذارند و ستایشگر خاقان‌ها و خان‌ها و شاه-شیخ ابواسحاق‌ها باشند و از نقره دیگدان بزنند و از طلا آلات خوان سازند و [خواستند] شعر را زبان شعور و شرف و ایمان خود و مردم خود کنند. اما کار او در بعد فرهنگی مبارزه با قدرت و کار ناصرخسرو در بعد فکری و اعتقادی (ایدئولوژیک) - و از آن رو که هم با ضرورت زمان و نیاز مردم سازگار بود و هم با استعداد روحی و فکری و هنری شخص خودشان هماهنگ - این همه، هم ارزشمند شد و هم اثربخش!

اما، من، به دلیل آنچه در خویش احساس می‌کنم و از خویش می‌شناسم و هم به نشانه نخستین گرایشها و کوشش‌های اولیه‌ام، در آن ایام که هم سن و سال الان تو بودم، چنین شانسی را نداشتم و در نتیجه، میان "آنچه کردم" و "آنچه بودم" همانندی و هماهنگی کامل و از همه جهت منطبق وجود نداشت. اگر من در عصری از گذشته مان آمده بودم که مسئله‌ای به نام مسئولیت اجتماعی و تعهد مردمی وجود نمی‌داشت و هر محصلی تنها به انگیزه فردی و ذوقی و استعداد شخصی اش راه تحصیل و تحقیق و تربیت و تکامل معنوی و فکری خویش را انتخاب می‌کرد و یا روشنفکری در سویس یا نروژ می‌بودم، بی‌شك راهی را که رفته بودم، با اکنون فرق داشت. من، هم از نظر ذوق و هم روحیه و هم تیپ و یا به تعبیر خودمان "سنخت اخلاقی" و هم بینش و گرایش و استعداد شخصی، برای انتخاب راهی ساخته شده بودم که از فلسفه، عرفان، ادبیات و هنر و بویژه شعر می‌گذشت. هم اکنون نیز چنین است.

تفریح و تفنن و لذت روحی ام در این است که سقراط و ارسسطو و افلاطون و فلسفه و بیکن و کانت و دکارت و نیچه و هگل و گوته و اشپنگلر و بوعلی و رازی و غزالی و ابن رشد و ملاصدرا و میرفندرسکی و میرداماد و حاجی ملاهادی سبزواری اسرار... را بخوانم و بیشتر از آینها، لائوتسو و کنفیسیوس و بودا و ودا و اوپانیشادها و نانک و بیشتر از آینها، حلاج و جنید و فضیل عیاض و ابوسعیدابی الخیر و شرح تعرف و کشف المحجوب و المعارف و منطق الطیر و تذکرۃ الاولیاء و مثنوی و مقالات شمس و در شعر و ادب لویی چینی و کمدی الهی دانته و پل والری و جونز و شکسپیر و گوته و (هیچ وقت لامارتن) و گاه شاهنامه و بیشتر اوقات حافظ و همیشه مثنوی کبیر و عزیز و برخی جاهای آثار نظامی و خیلی جاهای سنایی و عطار و در بعضی حالات، نیما و اخوان و شاملو و... موسیقی فلسفی و عرفانی هند، گرچه فهم آن برایم ساده نیست و به همان اندازه برایم تأمل انگیز و عمیق است و وقتی آن را در برابر آنچه به نام موسیقی به خورد ما می‌دهند می‌سنجم، می‌فهمم که "حرمت غنا" چه خدمتی به انسان و چه حمایتی از حیات و هوشیاری و حرکت ملت و در عین حال، چه ادای احترام و تقدیر و تجلیل از موسیقی راستین و اندیشمند و روح و روحانیت بخش را در خود داشته و دارد؟ و نیز سمفونیهای پرقدرت و جلال بتهوون و زمزمه‌های پر غم باخ که همگی مناجات یک عابد شاعر عاشق و سرشار از ایمان و احساس و شعور است با خدا، خدایی که همه جلال و زیبایی و مهر است و با این همه، خویشاوند نزدیک و محروم و آشنا و دردشنا و آگاه از راز و نیاز و

رنج و عشق و شکست و آرزوی روح آدمی و پرکننده پوچی و خلا و سردی و سکوت این دنیا و این زندگی و انیس مهربان و امیدبخش و نوازشگر تنها بی ما...

خلاصه، آنچه عطش درون مرا سیراب می‌کند، فلسفه است و اشراق و زیبایی و عشق و شعر و این است که هر جا، اینها همه یک جا جمع می‌شوند، مرا از شور و شوق و لذت و مستی به اوج رضایت و سیری و سیرابی وجودی می‌رسانند و به معراج روح می‌برند. این چنین است وقتی که اوپانیشادها را می‌خوانم و یا مثنوی را می‌نوشم و یا باخ را گوش می‌دهم و گاهی که، به هزار زحمت جمله‌ای از زبان شمس بیرون می‌کشم، در "مقالات شمس" که نسخه‌ای پر غلط و نامفهوم از او پیدا شده است.

این ذوق و استعداد و عشق و رضایت روح من است. اما، آنچه در پیرامونم می‌گذرد، همیشه آن چنان فجیع بوده است که استغراقم را در این فضای پر از اندیشه و تأمل و احساس و زیبایی، نوعی خلسه و خلوتی می‌یافته‌ام که به همان اندازه که نشانه‌ای از عمق و زیبایی و خلوص روح و جلال و علو و قداست جوهر و فطرت است، حکایت از وجود مختصری بی غیرتی نیز هست... و شاید هم مفصلی! این است که با خود گفتم: من که از کیسهٔ فقیر مردم رفته‌ام تا چیزی بیاموزم و بازگردم، نمی‌توانم تنها به میل دلم عمل کنم و آزاد نیستم که تنها به مقتضای وضع روحی و استعداد شخصی‌ام به آموختن و اندوختن مشغول شوم و همّ و غمّ همه این باشد که در پی آنچه به من رشد وجودی و غنای فرهنگی و لذت روحی و حتی کمال علمی و فکری و معنوی می‌بخشد باشم؛ زیرا، هرگاه فلاسفه بزرگ، نوابغ درخشنan و

روحهای متعالی و هنرمندان و شاعران و متفکران برجسته‌ای را در تاریخ می‌یافته‌ام که از محیطی تیره و تنگ و منحط و از میان مردمی قربانی فقر و خواب و عقب ماندگی و جور و مصیبت برخاسته‌اند و قرنها است اندیشه‌ها و احساس‌های برجسته و زبدۀ بشریت را با کشف و کرامات خویش تغذیه می‌کنند، اما مردم پیرامون خویش، زندگی و جامعه و شهر خویش و توده‌های محروم و محتاج عصر خویش را کمترین نصیبی نداده‌اند، نمی‌توانم خود را از چنگ "سؤالی سرزنش آمیز" رها کنم.

عالی ترین درجه شهادت و ایثار و اخلاص، نه تنها گذشتن از مال و جان، که از رشد و تکامل وجودی و معنوی و علمی خویش است و ایستاندن برای پرداختن به مردم و حرف زدن با آنها و پاسخ گفتن به نیازهای ابتدایی و عادی زندگی‌شان. من از مولوی ممنونم که برخلاف شمس، تنها وبال در بال چند روح معراجی و استثنایی به طiran روحی و تکامل وجودی خویش در آسمان عشق و عرفان و عروج الهی مشغول نشد و نگفت: گور پدر این عوام کالانعام و من گنگ خواب دیده‌ام و عالم تمام کر و ایستاد و معطل ما شد تا شصت هزار بیت مشنوی سخن، با ما حرف بزنند.

بزرگ‌ترین و عالی ترین حوزه درس پروفسور ماسینیون را من نه در سورین و نه در کلژ دوفرانس و... که پای ستون مسجد مسلمانان پاریس دیدم که نشسته بود و چند سبزی فروش و عملۀ مفلوک عرب الجزایری را نشانیده بود و به آنها که هم، مذهب و هم، زبان خود را در فرانسه و در آغوش استعمار خویش فراموش کرده بودند، حمد و سوره یاد می‌داد.

با این همه فکر می‌کنم، اکنون زمینه فکری و تحول اجتماعی و تاریخی و جهانی مسائل، به آنجا رسیده است که یک استعداد فکری و روحی، از پایگاه منیع فلسفه، ادب، هنر و عرفان نیز بتواند بزرگ‌ترین مسئولیت مردمی را، بدان گونه که از یک روشنفکر توقع می‌رود، تعهد کند و از این طریق، به روشنگری و تکامل و تعمق ایدئولوژیک و یا توسعه و تأثیر و خلاقیت اعتقادی و احیای ارزش‌های ایمانی و انسانی، خدمتی استثنایی کند.

برخلاف ۱۵ - ۲۰ سال پیش، که شرایط ایجاب می‌کرد که اسلام به مسائل عینی اجتماعی پردازد و گرایش رئالیستی یابد، در قبال گرایش ایدئالیستی و متفاہیزیکی و فردی و روحی مطلقی که داشت و این شرایط مرا بر آن داشت که به جای خط سیر ذوقی و استعداد شخصی‌ام، مسیر تحصیلی و علمی‌ای "به دردخور" را انتخاب کنم و در نتیجه به سراغ جامعه شناسی و تاریخ... رفتم. امروز، نیازی که بشدت احساس می‌شود، تجدید فکری و فلسفی جهان‌بینی و انسان‌شناسی ایدئولوژی اسلام است که زیربنای آن در همه ابعاد و همه پایه‌ها است و به همین دلیل نیز هست که اکنون، از سوی مارکسیستها و ماتریالیستهای فلسفی، اقتصادی اخلاقی و استعماری، اسلام با یک هجوم فلسفی و فکری و علمی و ذهنی رو به رو است، چه در ابعاد اجتماعی، انسانی، طبقاتی و... خود را موفق، مترقی و نیرومند نشان داده است. صرف نظر از درگیری جدلی و در رابطه با قدرتهای خارجی، اساساً رشد ایدئولوژی ما به مرحله‌ای رسیده است که جهان‌بینی و انسان‌شناسی توحیدی ما نیاز به بیان فلسفی و تفسیر عرفانی جدیدی در سطح اندیشه و دانش عصر ما و انسان عصر ما را ایجاب کرده است و نسل

روشنفکر و متعهدی که به این طرز فکر وفادار مانده است ضرورت آن را بشدت احساس می‌کند.

اکنون، من احساس می‌کنم که تو از دو "محدوده" فراتر می‌اندیشی و فراتری، یکی: "مسئولیت روشنفکر" را در ایفای نقشی طبقاتی و آن هم در بعد انحصاراً اقتصادی، منحصر دانستن و در نتیجه از جمله آنهایی شدن که تمامی مسائل، حقایق، واقعیات، نیازها و آرمانهای نوع انسان، جامعه و "من" انسانی را در سوسياليسم خلاصه می‌کند و سوسياليسم را در دولتی کردن اقتصاد و یا این خرافه که "چون اساس همه مسائل انسانی، اقتصاد است و دولتی کردن اقتصاد، همه مسائل اقتصادی را حل می‌کند و در نتیجه هیچ مسئله‌ای برای انسان باقی نمی‌ماند، پس از روی کار آمدن رژیمی که هم تیغ فرعون را دارد و هم گنج قارون را و هم سحر بلعم باعور را، طرح هر مسئله‌ای، ابتکاری، عقیده‌ای، نظریه‌ای، انتقادی، خواستی، آرمانی، ایمانی، اندیشه نویی، حرف "ناجوری"، اجتهادی، ابراز سلیقه‌ای حتی در زمینه‌های ذوقی و ادبی و هنری و... نعره خروس بی محل است و نغمه‌ای ناساز و دشمنانه و ناحق که چون قاعده‌تاً نباید وجود داشته باشد، پس محکوم است و شوم و باید خفه شود و آجان کش گردد! دوم: احساس می‌کنم که در تنگنای روزمرگی مادی و پرآگماتیستی که نامش را به غلط رئالیسم نهاده‌اند، محصور نیستی و استعداد آن را داری که بر بلندیهای "اشراف فکری" برآیی و ریشه‌های نهانی را بجويی و معانی ناب و متعالی را در اوچ صید کنی و زیبایی و ذوق اشراق دل و دغدغه فطرت و شعشهه پرتو وجود و مکاشفه درون و آن "بی خودی" که از

مقابل شدن این "بی نهایت کوچک" و آن "بی نهایت بزرگ" دست می‌دهد و جانی در عشق می‌گدازد و دلی که از زیبایی سیراب می‌شود و وجودانی که شعور علمی، شور فطری و اشراق روحی و فهم حق یا ب آن را در آدمی کور نکرده و شکوه معراج وجودی و تعالی جویی و کمال وجودی که در غلبه ترقی خواهی و سعادت طلبی رنگ نباخته و شامه‌ای که بوی خدا را به آسانی بوی گل در فضای این جهان استشمام می‌کند و بالاخره رازی که روح شرق را بی قرار کرده و غیبی که انگیزه آن، اندیشه و احساس انسان را برانگیخته تا در پدیده‌ها و رویه‌ها متوقف نماند و پرده‌ها را بشکافد و نهانیها را بجوید و ماوراء را بشناسد و علتها و مجھولها را کشف کند و هرگز از جستجوی راز بازنایستد و... بالاخره احساسی که هیچ گاه در نمایش "کثرت" و مرز "نسبت" مشغول و محبوس نمی‌ماند و تب و تاب رسیدن "وحدت" و "مطلق" در او آرام نمی‌گیرد و خودآگاهی که در آگاهی غربی که عقلش به چشممش هست، کور نشده و از کاوش در خویش به خدا می‌رسد و روح جهان و من من‌ها را در جوهر خویش لمس می‌کند و نگاهی که تمامی پدیده‌های طبیعت را آیات قدسی وجود، مطلق وجود و وجود مطلق می‌بیند و بر سقف شبستان عالم قندیل خدا را آویخته می‌یابد و... چه می‌گوییم! در دل این عالم که یک قندیل بزرگ و زیبا و پرنقش و شگفت است و در آن است نه شرقی و نه غربی، که بی آنکه آتشی بدو رسد روغن‌ش به خود می‌سوزد و اشیاء طبیعت همه شیشه‌های رنگارنگ هستند که در زیر تابش آن رنگ وجودی خود را می‌یابند...

و احساسی صیقل خورده و مزگی که بی خود از شعشهٔ پرتو این ذات به اشراق می‌رسد و به اوج متعالی خود آگاهی و... آری احساس می‌کنم که تو استعداد درک و دریافت اینها را داری و احساس می‌کنم که انسان عصر ما، روشنفکر عصر ما و ایدئولوژی اسلام بیدار شده و به صحنه آمده‌ما، نیازمند چنین بینشی و برداشتی از جهان و از انسان هست و فکر نمی‌کنی که تحصیل فلسفه در غرب و سپس تکمیلش با فلسفهٔ شرق و اسلام شناسی فلسفی، کاری باشد در مسیر مسئولیت و در جهت تکوین ایدئولوژیک اسلام در این عصر و این نسل و پرکردن خلا بزرگی که داریم!!!

ها؟ جواب بدء!

قربان، علی

سفارشها:

۱. نامه‌هاییت شماره ردیف داشته باشد و تاریخ!

۲. آثار فارسی اقبال را می‌فرستم و آثار انگلیسی اش را خود فراهم کن.

۳. چهره‌های برجستهٔ فکری و اسلامی معاصر و قبل از اقبال را در هند باید شناخت و به زبان انگلیسی کاری آسان است.

۴. تاگور را باید شناخت حتماً!

۵. تدوین و تنظیم آثار و اشخاص و اسنادی که به تدریج بتواند تو را در تعقیب و تحقیق علمی و مستند مسیر تحول فکر و حرکت اسلام از سید جمال تا عصر ما از نظر منابع و مأخذ منظم و کامل، غنی سازد.

۶. شنیده ام که موجی فکری هست که در جهت تکوین مکتبی ترکیبی کار می کند و در نتیجه، با مثلث: برابری و آزادی و عشق=علی=امام انسان نزدیک شده اند. اینها چه می گویند؟ تحقیق کن!

## احسانم!

این یادداشت را با شیوه معمول و رایج سنتی، تحت تأثیر متد شلنگی<sup>۱</sup> قلمی می‌کنم و غرض سکوت مادر است و سلام به پسر؛ و حرفها بماند برای چند روز دیگر که مسافر داریم و امید هست که همت کند و چند جلد کتاب هم از متون ادب فارسی برایت بیاورد، هر چند فکر می‌کنم، علی رغم ضرورتی که آشنایی و تماس با متون فرهنگ ایرانی-اسلامی برایت دارد، در این ایام که با مشکلات اولیه "نوسفری، آن هم در راهی نو و ناهموار" درگیری، اشتغال به هر کار دیگری که تو را ولو برای لحظاتی-از کارت باز دارد و از راهت منحرف سازد، مشغولیتی زیان بخش است و انحرافی، گرچه خود کاری سودمند باشد و راهی راست.

---

<sup>۱</sup>. در گذشته ناظم‌های بعضی از مدارس شلوغ تهران، برای ایجاد نظم در زنگ تفریح در دستان، گاه برای تنبیه و ترس تکه شلنگی به دست می‌گرفتند و بدین ترتیب دانش آموزان نظم را رعایت می‌کردند. این مطلب را همسر دکتر شریعتی برای او بیان کرده بود و گاه که او را وادار به انجام کاری می‌کرد، این عمل را متد شلنگی می‌نامید. (دفتر تدوین م. آثار)

"سوار کار شدن"! این فوری ترین مهمی است که در پیش داری و در این مسیر، تسلط بر زبان-زبان محاوره، زبان مطالعه و حتی زبان نوشتمن. "یک زبان، یک انسان است". هر کس یک زبان خارجی می‌داند، دو تا انسان است. البته امیدوارم که دو تا آدم حسابی باشی. چون، برخلاف مرحوم برشت که می‌فرمود: آدم آدم است، آدم داریم تا آدم. چند نفر بودن مهم نیست، که به شتر نیز نفر گویند. در شتر است که دو نفر دو برابر یک نفر است و ۱۰ نفر پنج برابر دو نفر. در "آدمیزاد" گاه یک میلیارد نفر، یک میلیاردیم یک لاخ سبیل یک نفر هم نیستند. در عین حال، قرارداد مبادله فرهنگی که میان لندن و سیاتل وجود دارد بسیار مغتنم است، این هم از آن گونه مبادلات فرهنگی- فکری است که یک نفر را دو نفر می‌کند و چه نعمتی از این بهتر که آدم در زندگی کاری کند که ضریب پیدا کند. نمی‌دانم آن نامه‌ام که در آن، راجع به رشته تحصیل از خودم و از خودت حرفهایی زده بودم به دست رسیده است یا نه؟ آن را از طریق مبادله فرهنگی باید دریافت می‌کردی. خیلی دلم می‌خواهد نظرت را در این باب بدانم. به هر حال اگر موافق باشی، لااقل، اگر نه به عنوان رشته تخصصی، به عنوان یک جهت فکری و مطالعاتی، خوب است از هم اکنون مثل کبوتری که آشیانه می‌چیند، در مسیر کار و بار و سیر و سیاحت در آفاق و انفس، از این بر و آن بر، هرجا که بیابی و هر وقت که پیش آید... شاخه‌ای، برگی، خاشاکی که در بنای آشیانت به کار آید برگیری و بر هم نهی و کافی است که همواره در این فکر باشی، بی هیچ رنج و صرف وقت و پول زیادی، کم کمک تمامی مصالح لازم را گرد بیاوری و یکبار می‌بینی که گنجینه‌ای کامل و گران قیمت

در اختیار داری که با میلیونها تومان پول و زحمت بسیار هم فراهم نمی‌تواند شد و در ضمن هم خوش خوشک مطالعه می‌کنی و قدم قدم پیش می‌روی و بعدها می‌بینی، بی آنکه دویده باشی و از نفس افتاده باشی و عرقها ریخته باشی، فرسنگها راه را، آهسته و راحت و طبیعی طی کرده‌ای و به آبادی نزدیک شده‌ای... آثار بزرگ و جاودان اندیشه و ایمان و حرکت در تاریخ آدمیزاد را باید از هم اکنون یواش یواش جمع کرد و کم کم با آنها آشنا شد. مطالعات تخصصی و متفرقه هیچ وقت دیر نمی‌شود. باید فرهنگ داشت، ذخایر فکر بشری را به چنگ آورد، با آنچه نبوغها و تمدن‌های بزرگ انسانی، نوع انسان ساخته‌اند آشنایی یافت، بعد هر کاری که می‌خواهی بکن و هر حرفی که خواهی داشت بزن. خلاصه، "بی مایه فطیر است". هیچ چیز در این دنیا و زیر این آسمان از روشنفکر مترقی و مدعی و پرشت و پت و رادیکال و آشتی ناپذیر و منتقد و خیلی مهم که علمی هم خیر سر باباش فکر می‌کند و غیر از حرفهای آلامد و احساسات کاملاً تازه و جالب و چند جزو و پلی کپی و جنگ هم که به دستشان می‌دهند، هیچ نمی‌داند و هیچ نخوانده و هیچ نمی‌تواند بخواند و بفهمد، زشت‌تر و نفرت انگیزتر نیست. همان ریش حنابسته ملارج‌بعلی نعل بند کهکی به مراتب بر زلف مؤنث نام این "ashbah al-rajul wa la rajaal" (باید گفت: اشباه النساء و لا رجال) و بر تمام ایدئولوژی انقلابی و فلسفه علمیشان، از نظر شعور و شرف انسانی ارجح است.

در این راه امیدوارم، بیش از همه، آثار اقبال را کم جمع کنی و برای شناخت هرچه عمیق‌تر وی، کارهای هندیان پیشگام وی را.

## احسان عزیزم!

خوب! چه می‌کنی و چگونه ای؟ دشواریها و رنجها را می‌شناسم اما آنچه را نمی‌دانم، یکی این است که آیا می‌دانی که اساساً چه کارهای و در آنجا باید چه کنی و چرا؟ دیگر اینکه تا کجا خود را نیرومند و صبور می‌یابی و در برابر ناهنجاریهای غربت، آسیب ناپذیری؟ و مهم‌تر از این دو، آیا خود آگاهی و غنی و قدرت فرهنگی و روحیات آنقدر هست که این اطمینان و یقین را در خویش احساس کنی که علی رغم زمین و زمان آنجا و به لج روزگار کج مدار این عصر، همواره "مسلمان" بمانی و "ایرانی". چرا بر روی این دو صفت تکیه می‌کنم؟ این دو، دو بعد اساسی وجود معنوی یک انسان است، همچنان که در "انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین" گفته‌ام، اشتباه عمومی این است که رابطه میان "ملیت" و

"ایدئولوژی" را چون به درستی نمی‌شناسند، این دو را به جای هم می‌گذارند و گاه نقیض یکدیگر. غالباً طرفداران شیفتۀ یک ایدئولوژی ملیت را نفی می‌کنند و بر عکس، متعصبان به ملیت، ایدئولوژی را و حتی از ملیت یک ایدئولوژی می‌سازند و یا آن را نوعی ایدئولوژی تلقی می‌نمایند و اصطلاح "ناسیونالیسم" آن را حکایت می‌کند؛ چه، "ایسم" پسوندی است که غالباً و در این مفاهیم، مطلقاً بر یک ایدئولوژی دلالت دارد و تصریح کرده‌ام که این فاشیستها و راسیستها هستند که ملیت را یک مکتب ایدئولوژیک می‌سازند تا از آن حربه‌ای برای مبارزه با ایدئولوژی یا ایدئولوژیهای خاصی که با آنها سر جنگ دارند بترانند و بر عکس، مخالفان ملیت نیز، از ایدئولوژی خاص خویش خنجری می‌سازند که با آن ملیت را ذبح عقلی کنند و این هر دو، آگاهانه یا ناآگاهانه، از سر غرض یا مرض، به این هر دو اصل خیانت می‌کنند. "ملیت" یک "واقعیت"<sup>۱</sup> است و "ایدئولوژی" یک "حقیقت"<sup>۲</sup> اولی "چگونه بودن" انسان را حکایت می‌کند، دومی "چگونه باید شدن" را. آن "جبری" است و این "اختیاری". ملیت، همچون زبان و نژاد و تبار و تاریخ و پدر و مادر و برادر و خواهر، از پیش، به تعبیر حافظ، "بی حضور من" معین است و مقدر و واقعیتی "قبلی"<sup>۳</sup> است و

---

réalité.<sup>۱</sup>

vérité.<sup>۲</sup>

apriori.<sup>۳</sup>

ایدئولوژی برعکس، چون علم و هنر و حزب و دوست، به وسیلهٔ من تعیین می‌شود و انتخاب و واقعیتی است "بعدی"<sup>۱</sup> و از سوی دیگر، این را می‌توان انکار کرد و ابطال، دور ریخت و یا عوض کرد، آن را، اگر هم نخواهی و حتی اگر هم از آن بیزار باشی، ناچار باید تحملش کنی همچون سیاه پوستی که از رنگ سیاه و هرچه سیاه است نفرت یافته است و عاشق یان اسمیت شده و سفیدپوست را نژاد برتر می‌شمارد! مگر نداریم فارسی زبانهایی را که زبان عربی یا انگلیسی و فرانسه را زبان حسابی می‌دانند و با تنفر و عقدہ حقارت از زبان خویش یاد می‌کنند.

مذهب نیز یک ایدئولوژی است. ایدئولوژی ادامه "غريزه" است در انسان. علم هدایت است و شیوه زندگی و نیروی راه و جهت یابی و مکتب و هنر خودسازی. مجموعه آنچه انسان "حقیقت" و "ارزش" تلقی می‌کند و طبیعتاً بدان وابسته می‌شود و تعصب می‌یابد و پرستش می‌کند و در نتیجه، انتخاب می‌نماید و بر اساس آن، عمل. اما، ملیت مجموعه صفات و خصوصیاتی است که با من زاده می‌شود و با من می‌پرورد و مرا با گروهی، جبراً، خویشاوند می‌سازد و با دیگر گروهها، بیگانه. در عین حال، ملیت نیز، هر چند ویژگیهای وجودی و سرشتی هر گروه انسانی است، در عین حال، آسیب پذیر و تباہ شونده نیز هست، همچون

---

aposteriori.<sup>۱</sup>

زبان، بنا بر این، درست مانند ایدئولوژی، نیازمند آن است که هم "مواظبت" شود و هم "تربیت"، بنا بر این، باید هم "بیدار بود و خودآگاه"، هم آن را "ورزش داد و خورش" شاید به کارت بیاید که بدانی پدرت، درباره این دو اصل معنوی وجود انسانی، ملیت و ایدئولوژی، چه می‌اندیشد و چگونه؟

بویژه که من در این دو زمینه تخصص علمی دارم و تجربه عینی و وابستگی شدید اعتقادی و تعصّب احساسی و گذشته از آن، عوامل بسیاری از قبیل شرایط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی محیط ما، خصوصیت زبان من، برداشت من، وضع شخصی من، موجب آن شده است که، برخلاف گروهی که تحقیق می‌کنند و می‌فهمند و بی‌غرض و مرضاند و قضاوت می‌کنند، در تلقی دقیق و درست افکار من، کج اندیشیها، تحریفها، سوء‌تعییرها، شایبه‌ها، سمپاشیها، اتهامها و حتی نقل قول‌های جعلی بسیاری رواج یابد و این است که اصول کلی مکتب فکری ام را شعاروار برایت ترسیم می‌کنم تا چهارچوب اصلی عقایدم لااقل در نظر تو مشخص باشد و شاید به کارت بیاید.

۱. در برابر استعمار و امپریالیسم سرخ و سیاه، تکیه گاهم "ملیت" است.

۲. در برابر سلطه فرهنگی غرب، تکیه گاهم تاریخ و فرهنگ خودم.

۳. در برابر ایدئولوژیهای مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم، نیهیلیسم، ماتریالیسم، ایدئالیسم، تصوف شرقی، عرفان هندی، زهد اخلاقی مسیحی، اومنیسم مادی غربی و همهٔ موجها یا جریانهای ایدئولوژیک گذشته و حال: اسلام.

۴. از میان همهٔ فرقه‌ها و تلقیهای مختلف اسلامی، تشیع و از اقسام آن: تشیع علوی

۵. با کاپیتالیسم که ملیت را تجزیه می‌کند و انسان را دو قطبی و استثمار را تشدید و فقر و فساد و حق کشی را همیشگی می‌سازد و طبیعی و روزافزون، با دیکتاتوری فردی، فکری، مذهبی و طبقاتی که رشد آزاد انسان و اندیشه و احساس و هنر و خلاقیت انسان را می‌کشد و به جمود می‌کشاند، با مارکسیسم که تعمیم بورژوازی از یک طبقه به تمام اندام جامعه است و سلطهٔ فraigirnده و همهٔ جانبه و پایان ناپذیر دولت و پوشش تمام جامعه و تمامی ابعاد زندگی مادی و روحی انسانها در یک شبکهٔ پیچیدهٔ بوروکراتیک و دیکته کردن عقیده و ذوق و علم و فلسفه و هنر و ادب و حتی زیبایی و زندگی خصوصی از جانب یک سازمان رسمی دولتی و از هستی مادی و معنوی ساقط شدن همه افراد انسانی در برابر قدرت ربانی و ولایت مطلقهٔ دستگاه حاکم و قالبی شدن همه کس و همه چیز در یک نظام و نصب شدن انسانها در یک سازمان و بالاخره ادغام فرعون و قارون و بلعم باعورا است در یک "رهبر" و جانشین رئیس پرستی است به جای خدای پرستی و محاکومیت مطلق و ابدی و جبری انسانیت است به ماتریالیسم دیالکتیک بخشنامه شده دولتی... و نیز با اگزیستانسیالیسم ماتریالیستی سارتر گونه، که در نهایت انسان را به پوچی و جهان را به عیث می‌کشاند و با ایدئالیسم، که واقعیت حاکم

را انکار می‌کند و اندیشه را در لغزشگاه آزاد و بی پایان خیال رها می‌سازد و به بینش رایج مذهبی که همه ارزشها و آرمانها و رابطه‌ها و مسئولیت‌ها و ناهنجاری‌های این جهان را به جهانی دیگر منتقل و موکول می‌کند و انسانها را به نوعی فردگرایی و تلاش و توسل و چاره جویی برای فرار و نجات و رستگاری و کسب ثواب و پاداش و پریدن در بهشت، به تنها یی می‌خواند و با تصوف که غرق شدن در دریای موج و مه گرفته و بی کرانه و بی جهت و بی سرانجام خیالات سودایی و احساسات مالیخولیایی بیمارگونه است... مخالفم.

تمامی تاریخ به سه شاهراه اصلی می‌پیوندد: آزادی، عدالت و عرفان! نخستین: شعار انقلاب کبیر فرانسه بود و به سرمایه داری و فساد کشید، دومی: شعار انقلاب اکبر بود و به سرمایه داری دولتی و جمود و سومین: شعار مذهب بود و به خرافه و خواب! کار اصلی هر روشنفکری در این جهان و در این عصر یک مبارزه آزادی بخش فکری و فرهنگی است برای نجات آزادی انسان از منجلاب وقیح سرمایه داری و استثمار طبقاتی، نجات عدالت اجتماعی از چنگال خشن و فرعونی دیکتاتوری مطلق مارکسیستی و نجات خدا از قبرستان مرگ آمیز و تیره آخوندیسم! و این رسالت بزرگ پیامبرانه را روشنفکران راستین و مسئول و بزرگ اندیش، نه با تفنگ و نارنجک، نه با میتینگ و داد و قال، نه با سیاست بازیهای رایج و سطحی، نه با انقلابها و تغییر رژیمها و عوض کردن آدمها و خلق ماجراها و حادثه‌ها و نه با مشغولیتهای روزمره و مبارزه‌های باب روز و نه با پیشرفت تکنولوژی و اقتصاد و علم و اخلاق، نه با ترجمه و تقلید و عمل به رساله‌های عملیه و فتواهای مراجع رسمی و رایج

روشنفکری و نه با فضل فروشیهای آلامد در تشبیه به موجهای نو و چپ گراییهای آخرین مدل و تجدیدمآبهای مهوع و عقده گشاییهای حقارت و وراجی و تکرار و تلقین و نقل قول از هگل و مارکس و انگلس و لینین و مائو و بکت و برشت و رژی دبره و ادا اطوارهای مثلاً انقلابی دوبله به فارسی... بلکه، در یک کلمه، با کاری پیامبر گونه در میان قوم و در عصر و نسل خویش، در هر گوشه از این جهان که هستیم باید آغاز کنند: "ابلاغ"! و سلاحش: "کلمه"! و تجربه تاریخ حکایت می‌کند که اگر پیام درست باشد، به کار آید و به درد خورد پاسخگوی نیاز زمان باشد و سؤال انسان، کلمه راه می‌گشاید، که کلمه، این چنین، خدا است که "در آغاز هیچ نبود، کلمه بود و کلمه خدا بود" و تو و هر کسی چون تو، با شناخت تاریخ، فرهنگ و اسلام می‌توانید در یافتن کلمات آن پیام تلاش کنید و توفیق یابید.

خدا حافظت، علی

## تهران شب آخر سال ۵۵، ساعت: پنج بعد از نیمه شب

و مولوی دوبار مرا از مردن بازداشت: نخستین سالهای بلوغ بود، بحران روحی همراه با بحران فلسفی. چه، اساساً من خواندن را با آثار مترلینگ آغاز کردم و آن اندیشه‌های بی سرانجام شک آلود که نبوغی چون او را دیوانه کرد، پیداست که با مغز یک طفل دوازده ساله کلاس ششم دبستان چه می‌کند؟ این تشتت فکری در دنیای تصوف که بشدت مرا با ناپاختگی مجدوب خویش کرده بود طوفانی‌تر و دیوانه کننده شد. سالهای ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۸، جامعه نیز بی هدف بود و آنچه بود، هرج و مرج حزب توده و آخوندیسم جان گرفته و بازیگران سیاسی آزادخیال و فلسفه بافیها، عرفان گراییها، مقدس مآیها، رمانتیسم بی محتوى و یا مشغولیتهای زندگی و شکرگزاری از نعمت "آب باریک و نان تافتون و دیزی آبگوشت..." و من جزو آن اولیها بودم. پوچی، بدینی فلسفی، بیگانگی با واقعیت زندگی و عدم وابستگی با جامعه و نداشتن مسئولیت و برداشتن لقمه‌های فکری بزرگ‌تر از حلقوم شور و هاضمه ادراک و همزمانی آن با بحران بلوغ، مسیر صادق هدایت را که آن ایام خیلی وسوسه انگیز

بود، پیش پایم نهاد و من برای پیمودن آن، ساعاتی پس از نیمه شب، آهسته از خانه بیرون آمدم، جاده تاریک و خلوت کوه سنگی آن سالها را طی کردم. استخر کوه سنگی نزدیک می‌شد و من ساعتی دیگر، خود را در آن آرام یافته می‌دیدم. ناگهان، دلبستگی، تنها دلبستگی ام به این دنیا، در این زندگی مرا مردد کرد: مثنوی! و این جمله، نزدیکیهای استخر در درونم کامل شده بود و صریح: "زندگی؟ هیچ، یک خیالبافی پوچ، اما این فایده را دارد که در آن با مثنوی خوش بود و با او دنیا را گشت و رشد کرد..." برگشتم. مرگ و زندگی دو کفه هم سطح بودند اما مثنوی، کفه زندگی را سنگین‌تر کرد و مرگ را که از آن بی نصیب بود، محکوم ساخت. زنده ماندم و با آغاز نهضت ملی، جهت گرفتم.

و فصل دوم ورود به اروپا بود. در اوج جوانی، هم فرهنگ داشتم و هم ایدئولوژی و هم مسئولیت و... اما عظمت این هیولای پولاد، که بر روی طلا و سکس خوایده است و نامش تمدن جهانگیر مغرب است و دارد نقش تمدن منحصر به فرد بشریت را بازی می‌کند، مرا بر خود لرzanد. با این دستمایه از فرهنگ و ایمان، تنها، می‌توانم با این دیو سیاه برآیم که با یک خیز مرا نباعد و در معده اش که سنگ آهن و صخره خارا را هضم می‌کند، جذب و هضم نشوم، آنچنان که خودپرستی و جنسیت و کار اقتصادی و شغل فنی و تمایل به رفاه و لذت و مصرف و پیشرفت را که با مزاجش سازگار است، در خونش بربزند و نگه دارد و تمام احساسهای معنوی، ارزشهای اخلاقی، ایده آل‌های خدایی و همه انگیزه‌ها و آموزشها و

اندوخته‌هایی را که از مذهبی و تاریخم به ارث گرفته‌ام، از ماتحت خود دفع کند...! نمونه‌هایی از چنین آدمهای تجزیه شده را هم به چشم می‌دیدم.

کیست که در این تنها‌یی و غربت، در این میدان گلادیاتور بازی، من اسیر را نیرویی می‌تواند داد که با این غول و حشی و هار و آدمخوار بتوانم مقابله کنم و رامش سازم؟ بی تردید، مثنوی را از مشهد خواستم. تنها روح عظیمی که در کالبد ضعیف ما می‌دمد و ما را در برابر هجوم و حمله این مغول متمدن که درون‌ها را قتل عام می‌کند، آسیب ناپذیر می‌سازد و روئین دل. همچون کودک ضعیفی که در کنار پهلوانی از اهل محل یا آشنا و خویشاوند خود حرکت کند و از هیچ آجانی، سگ هاری، دزدی، چاقوکشی، قلدر قداره بندی نهراسد و حتی در دلش همه را تحقیر کند و یال و کوپال و شاخ و شانه کشیدن و درجه و نشان و دم و دستگاه و اهن و تلپیشان را به مسخره گیرد. من که شبها را با مولانا کبیر سر کرده بودم، صبح که بر مارکس و هگل و نیچه و سارتر و سوربون و کلژدوفرانس و اساتید محترم و فرهنگ معتبر و تمدن طلایی و باد و برودهای فرنگی گذر می‌کردم، نگاهی عاقلانه و لبخندی بزرگوارانه و رفتاری اشرافی و احساسی شاهزاده مآب و نجیب زاده وار داشتم. در برابر این بورژواهای پرافادة تازه به دوران رسیده‌ای که یقه‌های سفت آرو، گردنشان را شق نگه داشته و مدام جیشان را تکان می‌دهند تا جرنگ جرنگ پولهای خردشان را به گوش خلق الله برسانند و چه چندش آور است تماشای این منظره که می‌بینی بچه ایرانیها و بچه هندیها و بچه مسلمانهایی که استعمار، شناسنامه شان را دزدیده و جیشان را خالی کرده و این اصیل

زاده‌های اشرافی را حقیر، فقیر و گدا بارآورده و با جیب خالی به آنجا آمده‌اند، بر این نوکیسه گردن شق جیب جرنگ جمع شده‌اند و با گوشهايی تیز و نگاههايی خیره و دنهایی وا مسحور تماشای وی شده‌اند و به این موسیقی حقیر بازاری با تأمل و جذبه صوفیانه گوش سپرده‌اند و دستپاچه‌اند که زودتر بر گردنده و کرامات او را برای ملت خویش حکایت کنند.

اگر دقت کمی کرده باشی، می‌بینی که اینها غالباً "بچه خرپول‌ها" و یا "بچه سگ‌دوها" یا "بچه خوک میزها" یند و تنها دلیلی که به آنها حق تحصیل در غرب داده است، یکی خرپولی پدرشان بوده است و دیگری خرفکری خودشان. ناامیدی از اینکه بتوانند در ایران، از سدّ کنکور بگذرند و پول پدرشان که می‌تواند بهترین زندگی را در هر جای دنیا برایشان فراهم آورد! چنین بچه ننه‌های نونوری که فقط وزن‌اند و قد و دیگر هیچ، مذهبشان را در عمه جانشان می‌بینند و سنتشان را در نه جانشان و فرهنگشان را در گوگوش و واریته فرخزاد و تاریخشان همان کتاب چرنده تاریخ دروغ دیبرستانی است، که نمره صفر هم از آن گرفته‌اند و جامعه ایران برایشان همان چند تا محله شمال شهر تهران است با آدمهای ترگل و رگلی که بوی آدمیزاد، نه از شرق و نه از غرب، به دماغشان نخورده. خلاصه بچه حاجی بازاری که اسلام را از چند روشه خوان و فالگیر و هیأت و دوره می‌گیرد. بچه دلال فروش کالاهای خارجی که تمدن را از طریق تورهای توریستی و یا در تماس با چند بازاری حقه باز ژاپنی، امریکایی، آلمانی... کسب کرده یا بچه تیمسار و سناتوری که ملیت را، در تکرار تملقهای کلیشه‌ای و نوکری و جان نشاری دربار و دولت و رجزخوانیهای مهوع و پرستش هر که تاج

بر سر داشته و کله منارها و چشم منارها و شهر کوران و پوست کاه کردنها را در تاریخ ما، به عنوان شاهکار، به راه انداخته، می‌داند... اکثریت اینها یند که به غرب می‌روند، با چنین مایه دستی از شناخت خویش و مذهب و فرهنگ و تاریخ و آن همه اندیشه‌ها و رنجها و نبوغها و نهضتها و احساسها و زیباییها و گنجینه‌های فکر و هنر و ادب و اخلاق و آرمان و ایثار و شهادت و... که در زیر این پرده جهالت ما در این سرزمینها خوابیده است و پنهان مانده است. طبیعی است که وی در بازار پر زرق و برق تمدن غربی چشمش خیره شود و دهانش وا بماند و سپس با یک تصدیق پی.اچ.دی و با حالتی که: "این منم طاووس علیین شده" و دماغی پر از نخوت از خویش و نفرت از مردم خویش و دلباختگی عاشقانه به هر گهی که حتی یک دختر فروشنده فرنگی می‌خورد، باز گردد و از اسلام اقسش بگیرد و از ایرانی حالش به هم بخورد و از تاریخ ما بدش بیاید و فقط برای این حاضر شده باشد که به وطنش برگردد که چون اینجا خرتونخر است، با جادوی تصدیقی که دست و پا کرده، پول بی حسابی به جیب زند و در مدت کوتاهی میلیونر شود و برای زندگی توی آدمهای حسابی، با این پولهای بی حساب، زندگی آبرومند و شرافتمندانه‌ای در امریکا و اروپا برای خودش فراهم آورد و این است که می‌بینی این روشنفکر مترقی تحصیلکرده‌ای که این همه از غیرعلمی بودن مذهب و ارتجاعی بودن فرهنگ و تربیت نداشتن ایرانی عصبانی است، نیامده، یک پا دزد زدوبند کن وردار و رمال رسوا و کثیف از آب درمی آید، که میدان را از شرخرهای کلاسیک خودمان می‌گیرد.

خوشبختانه، نه من و نه تو، هیچ کدام نه به دلیل بی استعدادی و نه خرپولی، در میان این گروه بر نخورده ایم، من سالها، با چهل لیره پول اول شاگردی، با پنج نفر در پاریس زندگی کردم، آنچنان که خانه‌ام هنوز یادگار عبرت دانشجویان است و تو هم بچه منی!

آن بچه‌ها، آنجا غالباً بچه‌های خلفی از آب درمی آیند و پولهای دزدی پدر را در موردش صرف می‌کنند و در گریبان روپیها و جیب سرمایه دارها می‌ریزند و یا به عنوان آنتی تر زندگی اشرافی و کثیف و انگلی پدرشان، بر اساس یک عکس العمل روحی و بازتاب انعکاسی، مارکسیست می‌شوند: مارکسیستهای روحی و امّی، که در عین حال، بدین وسیله پوچی وجودی و فکری و فرهنگیشان را هم جبران می‌کنند؛ چون با انتخاب این برچسب، معنایی در خود احساس می‌کنند. بودن خود را اثبات می‌کنند.

خوشبختانه تو نه چنان عقده‌ای داری و نه چنین خلائی و بنا بر این، نه به صورت یک عکس العمل کور عاطفی و آنتی تر جبری دیالکتیکی، که به عنوان یک متفکر آرام و سالم و مشرف بر همه جریانها و از ورای همه کشاکشها و عمل و عکس العملهای اجتماعی، طبقاتی و عاطفی، نه یک بازیچه کور و مجبور نقشهای اجتماعی و عوامل عینی و خارجی، که یک تماشاگر منتقد و قاضی ماجراها و درگیریها و اختلافهای فکری و ذهنی و سیاسی و اجتماعی... و هرچه در این جهان و بر روی این زمین و در ازای این تاریخ می‌گذرد، باشی و بیندیشی و داوری کنی و چون، اکنون در برابر تو، غرب با تمامی حجتها و سفسطه‌ها و وکلا و شاهدها و اسناد و مدارکش تنها به قاضی آمده است و شرق، تاریخ شرق، روح ایران، ایمان

و عشق و آرمان و رسالت و ارزشها و احساسها و اصالتها و زیباییها و عظمتها و سرمایه‌های اسلام همه غایبند و وکیل مدافع ما حضور ندارد، کتاب مولانا را می‌فرستم تا به نمایندگی همه در برابر مدعی، از ما دفاع کند. مولوی غیبت همه را جبران می‌کند و یک تن همه را حریف است و تو را در ماندن یاری می‌کند.

## علی

■ این مطلب و مطلب بعد (ص ۱۰۲) در پشت کتاب غزلیات شمس تبریزی نوشته شده است.

## احسان!

از هواپیما باید پرواز آموخت، توده‌های ابر هرچه انبوه‌تر و عظیم‌تر، اوج پرندهٔ پولادین بال هوشیار که تجسم عینی طیران معنوی روح آدمی است رفیع‌تر، هواپیما همواره بر فراز ابرها می‌پرد، پرواز در زیر تابش مستقیم آفتاب، هرچه از جاذبۀ زمین و فشار هوا و تیرگی ابرهای کافر دورتر و بالاتر، پرواز راحت‌تر، لذت بخش‌تر و مطمئن‌تر و در برابر بلندترین کوهها، شدیدترین طوفانها و آشفته ترین جریانهای جوّی، آسیب ناپذیرتر! پرواز در روشنی خورشید، با دو بال! و جت با نیروی انفجارهای پیاپی و مدام در خویش، قدرت معجزآسای "دفع از خویش" که جاذبۀ خاکی و دنیاگرای فروکشندۀ را می‌برد، فشار مقاومت هوا و غلظت سنگین جو را می‌شکند و می‌گشاید و به گونهٔ پرتابی گلوله وار انعکاسی، به پیش می‌راند.

دو بال: بال نخستین؛ ابوذر، که بر پهلوی چپت روییده است و اینکه بال دوم: مولانا، را برایت می‌فرستم، به امید آنکه در آن هوای غلیظ و آسمان ابری دور از آفتاب غربت غرب

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

علی رغم آن جاذبۀ نیرومند زمینی، پروازی راحت، خوش، هماهنگ و مطمئن، در اوج داشته باشی، بر فراز تمامی جریانهای جوّی و طوفانهای شکننده خطرناک جوّی و در قلب خورشید، سینه آسمان پاکی که وحی می‌بارد!

بابا علی ۵۵ / ۱۲ / ۳۰

## احسان

به میزانی که احساس می‌کنم رو به پایان می‌روم و هرچه بیشتر پیری، ضعف و استضعاف را در خود می‌یابم، هرچه تب و تاب‌هایم برای بیرون پریدن از قفس فروکش می‌کند و پر ریخته‌تر و بال شکسته‌تر و مجروح‌تر می‌شوم و بیشتر از نفس می‌افتم، هرچه دیوارها نزدیک‌تر می‌شوند و سقف کوتاه‌تر و پنجه فشرده‌تر و خود را با موری که در طاسک لغزنده افتاده است، همانندتر می‌بینم و هرچه دردها سنگین‌تر می‌شوند و یا قدرت خارق العاده من، در تحمل درد شکننده‌تر و حوصله‌ام در چیدن درد دانه‌هایی که پیاپی می‌پاشند تنگ‌تر می‌گردد و نیز، در بیرون از دنیای درونم، هرچه در پیرامونم موج تباهیها و سیاهیها و پلیدیها و زشتیها و فاجعه‌ها و مصیبتها و سقوطها و ویرانیهای سیل و زلزله و قحطی و غارت و مرگهای ذلت و پوچی و فقر و جهل و عبودیت و بیگانگی و از خودبریدگی و وسواس زدگی و خناس کاری و نفاث بازی مهیب‌تر و ریشه براندازتر می‌آید و سموم زمستانی بر بوستان ایمان و فرهنگ و اخلاق ما تندتر می‌وзд و شقايقهای عشق و سرخ گلهای شهادت و یاسهای خاطره و بنفشه‌های

شرم و تأمل و نجابت و گلهای رنگارنگ ارزشها، فضیلتها و زیباییها و مزرع سیادت و عزت و غنی و خرمی حیات ما و چراگاههای پر برکت جانهای ما و جوانههای امیدهای پیر ما و شکوفههای امیدهای دیرین ما به زردی و خشکی روی می‌کند و رسوب سخت و سیاه این سیل دمادم، همچون صلصال کالفخار، خاک حاصلخیز ما و کشتزار عزیز پدران ما را بیشتر فرامی‌گیرد و بذر شور و شوقها شکافتن و سرزدن و روییدن و به برگ و بار نشستن را در خود می‌میراند و قنات این "مؤمن آباد" که میراث تاریخ ما و سرمایه هستی و معنی زندگی ما و معبد ایمان ما و سرمنزل مقصود ما است، از لای و لجن آن پرتر می‌شود و چاهها پیاپی فرومی‌ریزد و چشمها یکایک فرومی‌خشکد و کلنگهای آن مقنی قدسی و اصحابش در فوران منجلاب این زمین و انفجار هیاهوی این زمان، هر دم خاموش‌تر و فراموش‌تر می‌شوند، من خود را آن غریقی حس می‌کنم که نیما وصف کرده است: خسته، نفسش به شماره افتاده، زورقش شکسته و پاروهایش را طوفان ربوده و نومید، در دهان مخوف دریا دست و پا می‌زند و از قلب طوفان، درحالی که غرقاب هر لحظه بیشتر می‌بلعدش و در حلقوم مرگ بیشتر فرومی‌رود و دورتر و غرق‌تر و شکسته‌تر می‌شود، با پنجه‌هایی که به هوا چنگ می‌زند و چشمانی که برق حسرت و امیدش به ساحل خیره شده است فریاد می‌زند:

آ

آ

ی

ی

احسان!

ی

من اکنون پیش از هر وقت رنج آن روح طوفانی و دربند را که می‌گفت: "صبر کردم، صبر کسی که خار در چشم و استخوان در گلو دارد." احساس می‌کنم، رنج او را دارم بی آنکه عظمت و قدرت آن روح را داشته باشم. همچون دانهای در میان دو سنگ آسیای زندگی ام، ساییده می‌شوم و له می‌شوم و سرنوشتی جز تنور گدازان و حلقوم بلعنه این روزگار که چون گرگی هار و ناشتا است در پیش ندارم. مجروح بستری شده و به تخت بسته‌ای که پرستار بیمارستان نیز رنجش می‌دهد. شرح حال عجیبی است! روحی که در شور و شوق زمانه رشد کرده و پرندۀ ناآرامی که از همه مرغهای خانگی نفرت دارد و جان بی قراری که در تب و تاب جهد و جهاد عصر خویش و در جوش و خروش نسل خویش پروردۀ و همواره برای مردم زیسته و در هوای مردم دم زده و هیچ گاه خانه زاد و خانگی نبوده است و با حیوانات اهلی بیگانه بوده است و از آخر و اصطبل می‌گریخته است و اکنون محکوم است که فقط "زندگی کند" و زندگی کردن را نه می‌داند و نه می‌خواهد و باید خانه

نشین باشد و خانه آزارش می‌کند. هرگاه در خیالش می‌گذرد که کم کم با خانه خو کند همچون اسبی که بوی زلزله رامی شنود، افسار می‌گسلد و از طویله می‌گریزد و سر به صحرا می‌گذارد، اما صحرایی هم در پیش ندارد. گریزگاهش تا دیوار کوچه است و دزدان و شکارچیان بی رحمی که در همین کوچه کمین کرده‌اند تا به تیرش بزنند، یا بر پشتیش جل خر و پوزه بند استرننهند و سوارش شوند و بارش کنند و یا دست و پایش را بخو زنند و عقال بندند و به داغگاه شهریارش برنده و داغش کنند و نگهش دارند تا رام شود، آرام شود، نشاندار شود، گم نشود، سرکشی نکند، "نجیب" شود، اسب درشکه نجیب زاده‌ای، اسب سواری شاهزاده‌ای، اسب گاری زباله بربی، به هر حال، اسبی در گله اسبان و خران و گوسفندان ارباب!

به هر حال، فعلًا گفتن و نوشتن و کارکردن و مسئولیت و تحقیق و رهبری و فکر و علم و اصلاح و ارشاد که اساساً برایم مطرح نیست، زندگی کردن هم برایم محال است. مشکلم اکنون "بودن" است که در آن سخت درماندهام و چنانم که دم زدن نیز برایم دشوار شده است و هر روزی برایم دردیست که تنها به گذراندن آن می‌اندیشم و همین!

خیلی از خودم حرف زدم و آن همه نالیدم و چقدر از این دو کار متنفرم! شاید هم برای این گفتم و نالیدم که تو، هم نعمات خویش را بشناسی و هم شکر نعمت کنی و هم مسئولیتهاست را سنگین‌تر و صریح‌تر حس کنی. شاید خواستم بگویم که "دردها" و "حرفها" بسیاری داشتم و دارم که زمانه مجال به درانداختنش را نداد و مجال آن را هم، که لااقل به

اندازه‌ای که هر جانداری حق دارد، پدر و پسری با هم باشند، از ما گرفت. در آن ایام کوتاه با هم بودن هم، من خودم نبودم، ایامی بود که من تلاش می‌کردم که فقط زنده بمانم و آن هم تنها راهش این بود که خود را فراموش کنم، یعنی خودم نباشم و گرنه تحمل خودم برایم محال بود و می‌مردم. آرزویم این بود که پس از تجربه همه راهها و رسمها و مکتبها و مذهبها، با اندیشه‌ای روشن و جانی آزاد و دلی سرشار از اندوخته‌ها و احساسها، به عمق روح آدمی سرکشم و در سینه این شط پر شوکت تاریخ فروروم و سرچشم‌های زلال حقیقت و جوهر راستین و پاک انسانیت را کشف کنم و دور از این کوچه‌ها و خیابانها و اتوبانهای پیش ساخته و رایج، راه تازه‌ای را که روح جهان و تائوی طبیعت و مسیر فطرت انسانی بر آن روان است پیدا کنم. آنچه ملت ما بدان محتاج است، آنچه انسان را از حاکمیت و مالکیت و فریب نجات می‌بخشد. همه می‌روند و مهندس می‌شوند، طیب می‌شوند، حقوقدان می‌شوند، فیزیکدان و شیمیست می‌شوند و می‌آیند. اگر ملتی از این مقوله‌ها کمبودی داشته باشد می‌تواند با پول بخرد و وارد کند. همه روش‌نگران ما می‌روند و کمونیست می‌شوند، سوسیالیست می‌شوند، اگزیستانسیالیست می‌شوند، لیبرال و دمکرات می‌شوند، ماتریالیست می‌شوند، نیهیلیست می‌شوند، ناسیونالیست می‌شوند، یا چیزی نمی‌شوند، همچنان مؤمن یا کافر، زاهد یا فاسد می‌مانند و مثل حاجیها فقط با یک تیتر توحالی و یک چمدان توپر بر می‌گردند و پروانه کسبی همراه دارند و از یک کنار، همه، یک "لیسانس غذایی" برای خود و خانواده سوغات می‌آورند، اینها هیچ کدام نه کار تازه‌ای است و نه دوای دردی. به قول فانون: "ما نمی‌خواهیم

از افريقا يك اروپاي دیگر بسازيم تجربه امريكا هفت جدّ ما را بس است! (ما از جامعه خودمان يك اروپاي شرقی دیگری هم نمي خواهيم بسازيم. تجربه روسie بی مرد و يا چين هشتصد ميليوني که در آن فقط يك مرد بيشتر وجود ندارد، تمامی بشريت مظلوم را بس است). ما می خواهيم يك اندiese نو، يك نژاد نو بياوريئيم و بکوشيم تا يك انسان تازه، بر روی پاهای خويش به پا ايستد!"

بر روی پاهای خويش به پا ايستادن برای ما که از پا افتاده ايم و به دیگران و دیگرها تکيه داريم و يا تکيه می جويم خيلي معنى دارد. اين کدام انسان است؟ انسانی است که مولوی و بود او مزدک را ما در چهره اش يكجا باز می شناسيم. رسيدن به جهان بينی و مسلکی که اين هر سه در آن با هم سازش و آميزش خوش آهنگ و زیبا و طبیعی ای یافته باشند کاري است که رنج و جهاد و اجتهاد و اخلاص و ایثار و نبوغ و دانش و آگاهی و تجربه و پشتکار بسياری را می طلبد. کشف اين راه و کوفتن آن و ارائه آن به روشنفکران آزادی که بن بستها را در پایان همه راهها احساس کرده‌اند و با اين همه از جستجو باز نايستاده‌اند کار يك تن و يك جمع و يك نسل تنها نيز نیست. اما برای آغاز سخن گفتن از آن، من اميدوار بودم که بيش از اين بتوانم کار کنم و عمرم را نثار آن سازم.

امامت انسان امروز که تشنۀ مسيحي دیگر و نجات بخشی دیگر و ايماني دیگر است اين "تلثیث" است، تلثیثی که زيربنای طبیعی و حتمی توحید است و به راستی که علی آن مسيح مثلث است که يكى است و در عين حال سه تا، سه تا است و در عين حال يكى!

ولی نمی‌دانم که تقدیر چه اندازه دیگر برای من مأموریت قائل است و در چننه چه دارد؟  
به هر حال شعر مترلینگ را در بستر مرگ تکرار می‌کنم که خطاب به پرستارش برای پرسش  
نوشته است:

"هنگامی که او آمد"

این عصا و کوله بار و چاروقهای مرا به وی بسپار،

و به وی بگو که من

چهل سال پیش

این عصا را به دست گرفتم

این چاروق را به پا کردم

و این کوله بار را بر دوش گرفتم

و به راه افتادم

چهل سال، خستگی ناپذیر و تشه و عاشق،

به رفتن ادامه دادم،

اکنون راه را تا بدین جا آمده ام،

و تو پسرم!

اینک، عصایم را به دست گیر!

چار و قهایم را پوش

و کوله بارم را برابر پشت نه،

و این راه را از اینجا که من ماندم

ادامه بد.

و تو نیز، در پایان زندگی خویش آن را به فرزندت بسپار و وصیت کن تا راه را از آنجا که

تو مانده ای، ادامه دهد."

علی

- تاریخ تقریبی تحریر نامه: فروردین ۱۳۵۶

## احسانم!

نمی‌دانم در این ایام، با دوری و تنها‌یی و فضایی آن همه خالی از آفتاب و طهارت و روح چه می‌کنی؟ جای آن دارد که دلواپس چنین "وضع"‌ای باشم ولی دلواپس نیستم؛ چه، می‌دانی که من به شخص تو ایمان دارم، ایمان، هم به خودآگاهی‌ات و هم به صلابت و استحکام وجودی‌ات. با این همه، سخت می‌گذرانی و می‌دانم، ولی به قول نیچه، که گویا در نامه پیش هم نوشته بودم:

"کسی که در زندگی چرائی دارد، با هر چگونه‌ای خواهد ساخت."

بزرگ‌ترین نقص در بینش انسان این است که همیشه فقط یک روی سکه را می‌تواند ببیند.

وقتی هم به روی دیگر سکه پی می‌برد و انقلاب می‌کند و سکه را به آن رو بر می‌گرداند، باز هم یک رویه می‌بیند و این رو را از چشم می‌اندازد.

یکی از این نوسانهای فکری میان دو رویه از یک حقیقت، گرایش یک بعدی به "وحدت" یا "تنوع" است. تکیه بر وحدت، به یک کاسه شدن، قالبی شدن، مرگ روح و اندیشه و شور زندگی و خلاقیت و ریشه کن شدن اصالتها<sup>۱</sup> و دیکته شدن عقاید و ارزشها و هدفها و حتی احساسها بر انسانها، یعنی دیکتاتوری، می‌انجامیده است و در فرار از این دیکتاتوری عقلی و علمی و اعتقادی که به نامهای مختلف و حتی متضادی چون: اسکولاستیک و تفتیش عقاید، مارکسیسم و کمونیزم یا کمینترن و فاشیسم و تزکیه نژادی و پاک خونی... ظاهر می‌شده و تکیه گاههایی چون حقیقت الهی، واقعیت علمی و اصالت ملی را بهانه می‌کرده آزادی که ارزشی نسبی است، ارزش مطلق می‌شده<sup>۲</sup> و از صورت حقیقی اش که وسیله است و شرط و وضع، درآمده اصالت می‌یابد و هدف می‌شود و خود، بذاته، تقدس مطلق می‌گیرد و باز، چنین تلقی از آزادی، شک نیست که، چنانکه می‌شناسیم و حتی می‌بینیم، نتایجی به بار می‌آورد که از شدت سیاهی و شومی و تباہی، وجودانهای انسان دوست

---

Originalite.<sup>۱</sup>

۲. و این یک اصل رایج دیالکتیکی در حرکت معنوی انسان است که حقیقت نسبی، وقتی در تضاد با یک باطل مطلق قرار می‌گیرد، چهره یک حقیقت مطلق می‌یابد. تحلیل دیالکتیکی پدیده غلو و مذهب علی‌اللهی در تاریخ این است که علی، آنتی تر حاکم است. در برابر منحنی خلافت و سلطنت، که از مراحل "غاصب، ظالم، فاسد، ابلیس" می‌گذرد، علی به عنوان آنتی تر این خلفا و سلاطین، از شیخین تا معاویه و یزید و... متوكل و هولاکو و..., در مسیر منحنی امامت مراحل برق، عادل، معصوم و الله را در ذهنیت توده‌ها و طبقات قربانی حکام می‌پیماید.

مردم گرای عدالتخواه و مسئول و آرمانی را به سوی تبری از آزادی و تولای وحدت گرایی و حتی دیکتاتوری سیاسی فکری می‌کشاند و زشتیها و فاجعه‌های تو تالیتاریسم عقلی و اعتقادی را از چشم و ذهن روشنفکران نیز می‌برد و آن را حقیقت مطلق و ایده ال مقدس می‌نماید.

می‌بینیم که چگونه لااقل در این چند قرن اخیر، از رنسانس تا کنون، روشنفکران مسئول و رهبران مترقبی میان این دو قطب، در سعی بی‌ثمر بوده‌اند و مثل "کتبیه"‌ی اخوان، هی از این رو به آن رو، از آن رو به این رو، سکه را بر می‌گردانده‌اند و وارونه می‌کرده‌اند و نامش "انقلاب"!

وحدة جمعی در شکل حاکمیت مطلق و همه جانبه کلیسا و به نام سلطنت الهی و حق پرستی و اخلاق و... روشنفکران در نبرد با این خفغان ناشی از دیکتاتوری فکری و تحمل یک فکر بر همه، مبارزه مقدسی را به سوی آزادی و به سود رشد متنوع و آزاد استعدادها و اعطای فرصت ابتکار و انتخاب و تحمل تضاد و جدال فکری و علمی و عقیدتی و امکان تحقیق و ابراز وجود و شکوفایی نبوغ... آغاز کردند. شعارها چه بود؟ لائیک شدن حکومت (غیرمذهبی شدن) و نیز تعلیم و تربیت، استقلال علوم، فلسفه و هنر و ادب و اقتصاد از سلطه احکام و عقاید مذهب حاکم؛ تا خود، آزادانه رشد کنند؛ انسانها از هر مذهبی و نژادی از زندگی مادی و معنوی جامعه شان بروخوردار شوند و امکان اختلاف و درگیری و جدال عقاید و تنوع انتخابها و ابتکارها، افکار را زندانی یک تعصب و محروم از دیگر جریانهای فکری،

تجربه‌های عملی، برداشتها و تلقیها و تفسیرهای مذهبی، فلسفی و خلاقیتهای ادبی و هنری نسازد و یخهای جمود ذوب شود و تغییر و تنوع و تضاد حرکت را و تکامل را و دست یابی به حقیقت را تأمین و تسريع کند و کرد و دیدیم که چگونه پس از هزارسال در جازدن، اروپا، تا از زیر سرپوش واحد فکری رها شد، چنین شتاب گرفت و جهان را مسخر خویش ساخت.

اما، این آزادی، کم کمک، ضعفهای خود را نشان داد! پیشرفت... آری، اما به کدام سو؟ ثروت... آری، اما به سود کدام طبقه؟ علم... آری، اما در خدمت چی؟ تکنولوژی... آری، اما در دست کی؟ آزادی! می‌بینی که در آن، همه، به تساوی حق تاختن دارند و مسابقه‌ای به راستی آزاد و بی ظلم و تبعیض و تقلب در جریان است؛ اما، طبیعی است که فقط آنها که سواره‌اند پیش می‌افتنند و هر که اسبش گران قیمت‌تر است، برنده واقعی است. هر کس حق دارد هر کاری بکند. آری، اما، عملاً، تنها کسانی از این حق عام بهره می‌گیرند که توانایی و تمکن کار را بیشتر دارند. در این خیابان، همه آزادید که هر مؤسسه‌ای باز کنید: کتابخانه، مدرسه، معبد، قمارخانه، فروشگاه، روپی خانه، کاباره... اما، از هم اکنون قابل پیش بینی است که زمینها و ساختمانها را پولدارها خواهند خرید و آنها، شک نیست که مدرسه و مسجد باز نخواهند کرد. روشنفکران آزاد، فقط می‌توانند گوشه کافه‌ای دور هم بنشینند و آزادانه نتو بزنند و کم کم، در چنین محله‌ای، خودشان هم به تحلیل روند و مرضهای عجیب و غریبی بگیرند و خیالات پریشان و حالات جنون آمیز و احساسات مالیخولیایی و دود و می و مستی و ال.اس.دی و ماری جوآنا و اگزیستانسیالیسم و اباحی گری جنسی و شرق گرایی حشیشی و

تصوف نپالی و بکت بازی و پوچ گرایی و نیست انگاری و... گاه، عصیانهای انقلابی و متهورانه عملی هم می‌کنند، مثلاً در اثنای یک کنفرانس علمی، یک فدایی، ناگهان به روی سن می‌پرد و شلوارش را در می‌آورد و دو انگشتش را به علامت پیروزی<sup>۱</sup> به رخ خلق می‌کشد و قدرتها را می‌هراساند! کثافت و پوچی و تبعیض و ترک تازی پول و رشد حقه بازی و ریا و هزاران فوت و فن پول درآوردن و جیب خلائق را خالی کردن و اقتدار سرمایه داری و لازمه اش ظلم و استعمار و جنگ و جنایت... باز روشنفکران بیدار و بینا و بیزار از این اوضاع را وسوسه می‌کند که سکه را به آن رو برگردانند، انقلاب کنند! این چه وضعی است؟

- این نامه و نامه بعد، در فروردین یا اردیبهشت ۱۳۵۶ نوشته شده‌اند و جزو آخرین نوشته‌های برادر شهیداند.

---

Victoir (V).<sup>۱</sup>

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

## احسان عزیز!

و اما بعد پس از خیانت ناکثین، قاسطین حداکثر بهره برداری را از این نکث کردند و آن طبق معمول سنتی بهره گیری از خربت آمیخته به حسد مارقین است. خیانت آن توطئه گرانی که همیشه هم بازیچه بودند و وجه المصالحة معاملات بین المللی، نه تنها همه آن خونهای پاک را پامال کرد که تکوین انقلابی ایدئولوژی اسلامی را که با سرعت انجام می یافت ضربه ای شکننده زد و کند کرد و این زیانی است که ملت ما کرد و جبران آن ساده نیست. ایدئولوژی اسلام، در عصر ما، مراحل متعدد و دشواری را برای رسیدن به مرحله کنونی طی کرده بود. اسلامی که با سیدجمال و عبده آغاز شد، به یاری استعمار و استبداد و استحمار، به آسانی در ایران محو شد و از همان آغاز طنینی در فضای این سرزمین که خاستگاه اولیه اش بود نیافت و در نطفه خفه شد و در کشورهای دیگر: هند و مصر و شمال افریقا، امواج نیرومندی یافت و در نتیجه، سیر تحول و تکامل آن نیز در خارج از این مرز ادامه یافت. زبان فارسی و تشیع صفوی نیز که دو دیوار قطور به شمار می رود، نگذاشت که آثار آن

به ما برسد و در نتیجه، ما از مواهب آن، که خود آگاهی اسلام و بیداری مسلمین بود، پاک محروم ماندیم و جامعه ما به صورت دو قطب متخاصم و متباعد تجزیه شد.

اکثریت مردم که زندانی همان تنگناهای جهل و جمود و تعصب جاهلی و محکوم تقلید آخوندیسم مرتاجع و منحط قاجاری باقی ماندند و حتی از عصر مشروطیت نیز عقب‌تر رفتند (عكس العمل روشنفکرهای فرنگی مآب تقلیدی بیگانه ساز، که در جبهه‌ای مارکسیسم در شکل حزب توده یا قبل از آن فرقه دمکرات و خائنان به میرزا کوچک خان؛ در جبهه دیگر مدرنیسم در شکل رضاخان و قبل از او میرزا ملکم خانهای آلامد...) و در مقابل این اکثریت راکد و کهنه پرست که مایه تخدیرشان را از مذهب ساخته بودند، اقلیتی متحرک و نواندیش، که در چنین شرایطی، طبیعی بود که در برابر مذهب بایستند و پایگاهی فکری و نتیجتاً عملی، در خارج از مردم و اسلام برگزینند. شیفتگی این اقلیت به فرهنگ بورژوازی غرب، به نام تمدن جدید و یا مارکسیسم، که زاده آن نظام اقتصادی فرهنگی بود، این واقعیت را تفسیر می‌نماید. نتیجه چه شد؟ اینکه اولاً توده مردم، از مغز متفکرش-اقلیت روشنفکر- جدا ماند و از همه کوششهای فکری و سیاسی و فرهنگی روشنفکرانش محروم و اقلیت روشنفکر نیز با مردم بیگانه و نه ادامه تکاملی متن جامعه، که زائده‌ای وابسته به تاریخ و فرهنگ و سیاستهای دور و بیگانه و خارج از تاریخ و فرهنگ و ایمان و مردم ما! بزرگ ترین عامل این دوگانگی و بیگانگی که هم توده را در رکود-آن هم در این قرن تعیین کننده نگاه داشت و هم روشنفکری را به قطب‌های بیرون از خویش جذب کرد و وضعی را پیش آورد که هیچ

روشنفکری جز در قالبهای عرضه شده و تجربه‌های رایج در دیگر نظامها نمی‌توانست فکر و ایمان و عمل خویش را ب瑞زد و تصور اینکه نهضتی را از قلب "خویشن" ما بیرون کشد و بر روی پای خود بایستد و تداوم طبیعی و تکاملی تاریخ خود ما باشد برایش محال بود، این بود که همچون رنسانس و پروتستانتیسم و انقلاب کییر فرانسه... فرهنگ و مذهب ما در عصر ما به تجدید حیات و حرکت نپرداخت و خود حالت انتقادی و اعتراضی و روح خودآگاهی و کشف ارزشها و قابلیتهای خویش نیافت و چهره یک مسلک و مرام ایدئولوژیک نگرفت...

- این نامه و نامه قبل، در فروردین یا اردیبهشت ۱۳۵۶ نوشته شده‌اند و جزو آخرین نوشته‌های برادر شهیداند.

با:

دوستان

برادران

خواهران

## برادر همفکر م!

نامه تان را دریافت کردم و از محبت‌های بیش از اندازه شایستگی‌ام که ابراز کرده بودید سپاسگزارم.

اینکه فرموده بودید: "به طمع اختلاف اندازی بین طبقات مختلف جامعه به شما مجال سخن می‌دهند"، برداشتی است که من بدان معتقد نیستم و این "مجال" را به گونه دیگری تحلیل می‌کنم و آن در مقایسه میان نتایجی است که بر کار من، در قید و بندهای بسیارش مترتب است، با عواقبی که از منع کلی آن محتمل است: یعنی میان "ضرر" و "خطر" یکی را برگزیدن و یا آسیب آتی و آجل را بر آنی و عاجل ترجیح دادن و لاجرم آن را "تحمل" کردن و گذشته از آن فرق است میان "مجال دادن" و "تحمل کردن"! گرچه "اختلاف اندازی" خود، کاری است که همیشه کرده‌اند، ولی در این مورد "عامل" نیست و اگر مطرح باشد به عنوان یکی از "بهره برداری‌های ضمنی کار است"، چنانکه آثار آن روشن است و بسیار، این موج شدید و مداومی که از چپ و راست، بالا و پایین و از مسجد و میخانه

ناگهانی، دسته جمعی "هماهنگ"! به تهمت و دروغ سازیهای بہت آور و ضد و نقیض و از همه رنگ برخاسته است و منشأ صدور همه یکی است و ابزارهای تکثیر و پرداخت و اشاعه اش متفاوت (و حتی به دست و زبان کسانی که پاک‌اند و بی‌غرض اما مرضهای حسد و عقده گشایی و میل به خراب کردن و آلودن هر که در این کویر درست ایستاده و سالم مانده است، آنها را ناخودآگاه و امی دارد که آنچه را دستهای آگاه در فضا پخش می‌کنند، بگیرند و بی‌هیچ مزد و منتی و انتظار پاداشی همه جا شایع سازند و حتی چرب ترش کنند و در این رسالت تنها اجری که می‌برند، خودی نمودن است و یا آزار دل مریض خود را به داروی دشنام و تحقیر و اتهامی مرهم نهادن! و اینها بیش از آن صاحب دستهای آگاه و مسئول به دشمن، خدمت بی خرج و مؤثر می‌کنند!)

این را باید بدانید که اگر کسی وضع اجتماعی خاصی داشته باشد و صاحب بینش و فرهنگ و ایمان و دانش و هنری که بتواند ایمان مذهبی را، که یک منبع عظیم انرژی اجتماعی است و اکنون متراکم و خام مانده و حتی هدر می‌رود و شاید هم زیان می‌رساند، تصفیه کند و انرژی دینامیکی ایجاد کند که تولید حرارت و حرکت و روشنی نماید، بتواند روشنفکران و نسل جوان و تحصیل کرده جدید را (که چشمش خوب می‌بیند و دلش بد کار می‌کند و اتوموبیلی است که چراغهای نورافکن روشنگر دارد اما موتورش نیرویی ندارد و کار نمی‌کند، درست برعکس توده مؤمن است که موتورش پرقدرت و دینامیک است اما چراغ ندارد) با ایمان و فرهنگ مذهبی و معنوی خودش آشنا سازد یعنی با

آنچه از آن بیگانه است و حتی متنفر و بتواند "جامعه را اتوموبیلی بسازد که با چراغ علم و روشنفکری و موتور ایمان و عشق و تعصب دینی و اخلاقی کار کند" و بتواند "اندام شقه شده جامعه اسلامی را، که دو شقه اش سالها با تیغ خصم و تدبیرش به جان هم افتاده‌اند و همه حواس و حرکت و توان و فرصت خویش را در کشمکش با هم به هدر داده‌اند و در کنار میدان مبارزه پیشرفت و انحطاط، فقر و ثروت، جهل و فرهنگ، استقلال و اسارت، آگاهی و ناآگاهی و در صحنه بزرگش، مبارزه آزادی و استقلال با استبداد و استعمار در شرق و در حوزه اسلامی جهان، جنگهای دروغین قدیم و جدید، علم و دین، بازاری و دانشگاهی، چادری و بی چادری و... را راه اندخته‌اند و هم گروهها را به این سو کشانده‌اند و به جان هم انداخته‌اند. آری، اگر بتواند اندیشه‌ها را متوجه میدان اصلی کند و بساط این جنگهای زرگری را جمع کند و مشت حریف را باز کند و این دو جناح یک اندام را با هم هماهنگ سازد و پرواز را به مرغ خانگی که برای گوشت و پر و تخمش نگه داشته‌اند بیاموزد..." چنین کسی را در هر حدی از قدرت و شخصیت، ولو در حدود یک معلم، یک نویسنده و سخنران منفرد و تنها و بی کس و کار نمی‌گذارند، "مجال نمی‌دهند"، سالم نگه نمی‌دارند، ولش نمی‌کنند، اگر شد می‌خرند، اگر نشدمی زنند، اگر نخورد می‌ترسانند، اگر نترسید فریب می‌دهند، اگر فریب نخورد، خلع سلاح و توانش می‌کنند و اگر هیچ کاری در او کارگر نشد، جنسش میل ترکیبی با هیچ ماده شیمیایی و تیزاب سلطانی نداشت، دو راه بیشتر نمی‌ماند: اول، خفه اش کنند، کلکش را بکنند و اگر تصادفاً این کار هم به مصلحت نبود، تنها و تنها یک راه! کدام؟

همان سرمايه و سلاحی را که دارد از دستش بگیرند. کدام را؟ محبوبیت را! این محبوبیت از کدام راه به دست آمده است؟ روشن است، از دو راه:

### عقیده اش تقوایش

این است که وقتی حریف او نمی‌شوند، عوامل خود را به میان مردم می‌اندازند تا ایمان مردم را نسبت به او بگیرند. مردم را می‌توان "پخت"!

- با توجه به مطالب متن، شاید بتوان سال ۵۰ یا اوائل ۵۱ را تاریخ تقریبی تحریر این نامه گرفت.

## برادرم جناب آقای میناچی عزیز

سلام عرض می‌کنم، امیدوارم خداوند قدرت صبر و تحمل بیشتری به شما عنایت کند تا  
بار سنگین مسئولیتهای دشوار اجتماعی را بیشتر بکشید و در این راه که کار اجتماعی بر اساس  
مذهب است و برخلاف همه کارهای دیگر، کشیدن از دوست بیشتر و سخت‌تر از خوردن از  
دشمن است، از پا در نیایید تا این دری که بر افق بسته نامیدی باز شده است و همه امید یک  
نسل به آن است، بسته نشود.

من نمی‌دانم چگونه به رفقا و مسئولان و یاران ارشاد بباورانم، که اگر واقعاً مصلحت ارشاد، چه به طور دائم و چه موقت، ایجاب می‌کند که من در کنار باشم آن را با تمام روح و ایمانم می‌پذیرم و فکر می‌کنم لااقل در راه عقیده‌ام و بخصوص در یک مصلحت اجتماعی آنقدر اهل فدایکاری باشم که بتوانم در این حد از خود بگذرم و این را هم برای کسانی می‌گوییم که نمی‌توانند واقعاً باور کنند که از نظر شخصی و نفع مادی یا معنوی، من هیچ انگیزه‌ای ندارم که در این مؤسسه کارهای باشم. که نه عقده گمنامی دارم و نه کمبود سخنرانی و نه هوس جلب توجه مؤمنان و کسب وجاحت دینی و نه از این راه نان می‌خورم و نه آب و شاید این را هر کسی بداند که اگر تاکنون به ارشاد آمده‌ام جز ضرورت اعتقادی و احساس یک وظیفه فکری و اجتماعی نبوده است که فکر می‌کرده‌ام در این بار سنگینی که همفکران و همدردان من به دوش گرفته‌اند و به همان سرمنزلی می‌روند که من هم به سهم خود در آن راه می‌روم و بدان معتقدم تا حدی که می‌توانم دستی به یاری و همراهی برسانم و وجودان ناآرام را در این سکوت و جمود مرگبار اند کی آرام کنم و اگر این خدمت را بتوانم با کنار رفتن و گوشه‌ای نشستن نسبت به ارشاد انجام دهم که چه بهتر! و آسوده تر! اما همین را نمی‌دانم که آیا واقعاً مصلحت ارشاد است که من نباشم یا مصلحت فقط دشمنان ارشاد و دشمنان مردم و ایمان و شرف انسانی و عقل و علم و آزادگی و تقوای واقعی و مذهب و خدا... که می‌بینم چه کسانی‌اند! دروغ می‌گویند، توطئه می‌کنند، با پلیدترین عناصر و قدرت‌ها همدست می‌شوند و از جعل و نشر اکاذیب و تهمت و نفاق و هر جنایتی و دنائی دریغ ندارند

و هر حقی را به خاطر منافع شخصیشان به سادگی و ناجوانمردی پایمال می‌کنند و آلت دست هر جایی و هر باندی می‌شوند و اگر اینها در برابرند و رفتن من پیروزی اینهاست؛ که چه سست و ذلیل آدمی باشم که در راه مبارزه با این بیماریهای پلید از شغل و حقوق و راحت و سلامتم که هیچ، حتی از حیثیت و زندگی ام چشم نپوشم که اینها را خوب پیدا کرده‌ام و شناخته‌ام که تا حال بیهوده با استبداد و استعمار و استعمار و این زخمهای روی پوست مبارزه می‌کرده‌ام، کانون اصلی چرکی پنهان در بدن، اینها‌یند. ولی کاشکی رفقای صمیمی ارشاد که مرا به همکاری دعوت کردند، به خود من قبل از هر چیز می‌گفتند که واقعاً صحبت مصلحت ارشاد است و فعلاً کنار باش تا وضع بخشنود و ارشاد به سلامت ماند تا من به هر شکلی که آنها صلاح می‌دیدند، حتی با محکومیت خودم کنار می‌رفتم.

به هر حال امیدوارم در این باره روشن‌تر شوم و وجودانآ تکلیف خودم را از نظر انتخاب راه قاطع‌تر بفهمم.

- تاریخ تحریر نامه؟

## دوستان عزیزم

می دانید که به دیدارتان مشتاقم، روز حرکتم، با سعی بسیاری ساعتی را دزدیدم که با شما باشم، اما شما نبودید. تلفن کردم، خواهرتان گفتند: حدود یک و نیم خواهند آمد. اما دیگر نتوانستم. تمام کردن نوشتنيها و تصحیحهایی که باید پیش از سفر تمام می کردم، بر گرفتاریها و شلوغیهای افزوده بود و امروز صبح هم آمده‌ام به شیراز برای حرکت به خارج.

می روم به شبه جزیره عربستان و افريقيا، دوست دارم تنها سفر کردن را و بخصوص سفر به افريقيا و صحرای عربستان را تنها گشتن؛ که بوی وحی به مشام می‌دمد و "هر صخره‌ای و سنگی و سنگریزه‌ای زبان خداد است"!

سفرهای دیگرم با جمع بوده، ولو یک نفر. در سفر، وقتی می‌توانی سفر را بفهمی، که غیر از تغییر مکان، تغییر زمان هم بدھی، از قرن خودت بیرون روی و چندی در عصری دیگر نشیمن کنی، سفر در جغرافیا اگر با سفر در تاریخ همراه بود سفر تمام شده است؛ و گرنه جابجا شدن بر روی زمین یعنی چه؟ همه جا آسمان یک‌رنگ است و زمین هم که به نگاه

کردن زیادش نمی‌ارزد. اما همراهان در سفر، آدم را همیشه در زمان حال نگاه می‌دارند،  
نمی‌گذارند یک قدم دور شوی.

چنین نوشتم در پاسخ آن نوشته تان که: "باید مرا حلی را با ویرژیل رفت، بی طی این منزل  
همسفر بئاتریس شدن..." خیلی کیف کردم! چقدر راست است! برای خودم، این حرف  
کشف تازه‌ای بود. دیدید که می‌گفتم خودتان راه بیفتید تا خودتان بشوید! نه کپی نسخه  
اصل!

و حال آغاز شده است. اینک طبیعه روزی که دارد سر می‌زند!

به امید دیدار، شریعتی

شیراز، ۵۰

- نامه به دوستان "ارشاد" است، به هنگام عزیمت به سرزمین وحی، به منظور تهیه مدارک  
و اسناد کتاب "حج".

## برادر عزیز و فداکارم

پس از عرض سلام و اخلاص؛ قلباً توفيق شما را در خدمتی که خود را وقف آن کرده اید  
از خدای بزرگ که صاحبکار اصلی شما است می‌خواهم و پیش از توفيق، صبر و قدرت  
تحمل و استحکام اعصاب و وسعت حوصله را برای هضم ناگواریهای غیرقابل هضمی که در  
هر کار اجتماعی هست، بخصوص در جامعه‌های منحط و عقب مانده و بالاخص جامعه‌های  
شرقی که فردیت هنوز قوی‌تر و نمایان‌تر از روح و هماهنگی جمعی است و جامعه ما هم  
شرقی است و هم منحط و رشد اجتماعی و سابقه و تمرین کار دسته جمعی در آن ناچیز است  
و اگر دو صفت دیگر را هم بر این دو صفتیش بیفزاییم: یکی مذهبی بودن (به معنای سنتی و  
جمود و تعصب فکری و روحی) و دیگری ایرانی بودن، که خودبینی و عدم قدرت تحمل  
عقیده مخالف از خصوصیات روح اجتماعی و قومی ما شده است، آن گاه سختی کار فکری  
و اجتماعی و بخصوص اگر کار مذهبی و اعتقادی هم باشد و بالاخص اگر به گونه تازه و  
ابداعی هم باشد پیداست که تا کجا است و چه اعصابی از فلز و دلی از فولاد و اراده‌ای از

بتون آرمه و ایمانی از آتش افروخته می‌خواهد تا صبر کند و در نیمه راه بار را به زمین نگذارد و خودش را در نبرد و من فکر می‌کنم به همین علت بوده است که مسلمانان عصر پیغمبر که مسئولیت پیاده کردن نظام فکری و اجتماعی و اخلاقی اسلامی را در جامعهٔ جاهلی قبایلی نیمه وحشی داشتند، نظامی که در قرن بیستم و در جامعه‌های نسبتاً روشنفکر و متmodern امروز حتی طرحش و بیانش قابل هضم نیست (حتی برای خود مسلمین و علمای اسلامی!) آن همه دعوت به "صبر" می‌شدند و موظف بودند که پابه پای دعوت به "حق" یکدیگر را به "صبر" دعوت کنند و در تفسیر سورهٔ عصر گفته‌اند که اصحاب عادت داشتند که هر وقت به هم می‌رسیدند به جای احوال پرسیهای تشریفاتی بی معنی، که لق لق زبان است و هیچ کدام به مفهوم آن توجّهی ندارند، سورهٔ والعصر را بر یکدیگر می‌خوانندند و از هم جدا می‌شدند. چه شعار عجیبی است! یک شعار کوتاه، فشرده و در عین حال کامل! اول صحبت از انسان می‌شود که قاعده‌تاً بر زیانکاری است و اگر مسئولیت احساس نکند و خود را به مبنایی مقید ندارد به انحطاط کشیده می‌شود، سپس بر اساس این "اصل" مسئولیت طرح می‌شود و وظیفه، که هر کسی باید به طور مداوم، برای اینکه فراموش نشود، همیشه به صورت یک الزام دائمی در ذهن فرد طرح باشد، همفکرانش را به حق و صبر توصیه کند و تکیه بر روی این دو کلمه و توأم آوردن حق و صبر حکمتی دارد که تنها کسانی آن را عمیقاً و با تمام وجودشان حس می‌کنند که در کار حق تلاش می‌کنند و می‌دانند که حق طلبی و مبارزه به خاطر حق، چه اندازه نیاز به صبر دارد و چگونه عاملی که ممکن است مرد را از کار برای حق بازدارد و به

زانو درآورد رنجها و ناگواریها و نامردمیها و پستیها و خودخواهیهای مداوم و بیشتر از خطر

دشمن، ضرر دوست است و ناچار صبر باید و دیگر هیچ!

وَالْعَصْرُ، إِنَّ الْأَنْسَانَ لِفِي خَسْرٍ. إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ، وَتَوَاصَوْا  
بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا بِالصَّابِرِ!

در این شعار آنچه سخت تأمل انگیز و عظیم است، آغاز آن است.

سوگند به عصر! کدام عصر؟ بعضی می‌گویند: بعد از ظهر؛ بعضی می‌گویند مطلق زمان. هر دو درست است اما من عصر را خیلی ساده "زمانی" که در آنیم" می‌فهمم. هر کس در هر عصری هست، عصرش برای او تقدسی دارد. تقدسی که خدا بدان سوگند می‌خورد! بنا بر این زمانه بد، عصر انحطاط، آخرالزمانی که قابل اصلاح نیست، زمانه شوم و سیاه و محکوم به ظلم و گناه... و از این گونه تلقیهای بدینانه بی معنی است. عصر من، مقدس ترین حقیقتی است که هر عصری باشد مرا در آن مسئول ایمان و عمل می‌کند و ما را که در این ایمان و عمل مشترکیم مأمور می‌سازد که به حق، به صبر دعوت کنیم و دعوت شویم! پدرم می‌گفت اگر گروهی آگاهانه و مصمم این سوره را شعار خود در زندگی فردی و اجتماعی خود سازند، برای موقیتیشان کافی است و راست است.

از این تصدیع، عذر می‌خواهم و بر حسب عادت است و گرنه خود من، به توصیه شما به من، بیشتر محتاجم، تا شما به توصیه من، گرچه این سوره همه را در هر حالی و حالتی مأمور کرده است، "تواصوا" به قول عربی دانها باب تفاعل است و معنی اش دو جانبه بودن مفهوم

آن است و بنا بر این هر کسی در هر مقامی موظف به چنین وصیتی است به برادرش در هر مقامی! هر چند آدم بی مسئولیت سبکباری به کسی که مسئولیت برداشتن بار سنگین را بر عهده دارد و شانه‌هایش در زیر فشار آن خرد شده است.

آنچه در ضمن می‌خواستم عرض کنم، به عنوان یک شاهدی که از بیرون، کار ارشاد و کوشش‌های دوستان را که در داخل گودند می‌نگرد، این است که ارشاد به صورت مظہر حیثیت معنوی و پایگاه اجتماعی "روشنفکران مذهبی ایران" در آمده است یعنی کار و بینش و روش فکری و اجتماعی گروهی که در میان روشنفکران و نسل تحصیلکرده نوآندیش و ترقی خواه امروز مدعی‌اند که اسلام می‌تواند، زیربنای یک مکتب فکری اجتماعی و منطقی مترقی و سازنده و هماهنگ با پیشرفت امروز بشریت و روح علمی و آرمانهای انسانی انسان خودآگاه مسئول و متحرک و جلودار باشد و مدعی‌اند که اسلام موجود در میان قشرهای مذهبی را که به سادگی قابل انتقاد و در حمله منطق و علم و روشن بینی اجتماعی آسیب پذیر است؛ نمی‌خواهند نگاه دارند و بلکه می‌کوشند تا اسلام بکر و ناب نخستین را که با سنتهای قومی و موهومات خرافی و عوامل ارتجاعی و عناصر کهنه دیگر مذاهب قدیمی در نیامیخته احیا کنند و مدعی‌اند که این اسلام، نسل روشنفکر ترقی خواه ما را از توسل به ایدئولوژیهای حاکم بر مغز روشنفکران امروز جهان بی نیاز می‌کند و این ادعاهای مسئولیتهای علمی و فکری و اجتماعی سنگین و بسیار حساسی را در میان کسانی که آن را ابراز می‌دارند به وجود می‌آورد. زیرا هم باید با دستی حمله ارتجاع و تعصب و جمود مذهبی را دفع کند و هم با

دستی دیگر یورش فلسفه‌ها و مکتبهای اجتماعی نیرومند و مجهز جهانی را؛ و از سوی دیگر خود باید از خلال انبوه خرافات و موهمات و عناصر دخیلی که از قرنها پیش با گوهرهای خالص و قیمتی ایده‌های اسلامی در آمیخته‌اند و آن را وارونه و دگرگونه نموده‌اند، سیمای راستین حقیقت را که پوشیده مانده و حتی مسخ شده است بازیابند و این کار ساده‌ای نیست و به هر حال دنیای امروز و در داخل هر دو قطب نیرومند فکری یعنی: مذهبیهای رسمی و ضد مذهبیهای رسمی، با حساسیت شگفتی به کار این اقلیت نو خاسته می‌نگرند و با بی‌رحمی و خشونت و بی‌انصافی عجیبی قضاوت می‌کنند و کمترین خطایی حتی خطای چاپی در حروف چینی کتابی را بر نویسنده اش یا لغزش لفظی اسم یا صفتی را بر گوینده اش نمی‌بخشند و چنین موقعیت خطیر و دشوار و لغزنده‌ای، بی‌شک وضعی را برای پیروان این نهضت فکری پدید آورده است که از هر جهت استثنایی است.

با توجه به این وضع، ارشاد که امروز همه چشمها چپ و راست، از بالا و پایین و مؤمن و بی‌دین، چهارچشمی آن را می‌پایند و از طرفی هزاران چشم پاک و بیدار و سالم که همیشه از جمود آن گروه و تقلید و بی‌مایگی و بی‌پایگی این گروه بیزار بوده‌اند و در جستجو و آرزوی یک زبان تازه، منطق قابل قبول و نهضت روشنگرانه مترقبی اسلامی بوده‌اند، با صدھا امید و انتظار بدان خیره مانده‌اند، رسالت و مسئولیتی پیدا کرده است که به نظر من از آنچه در ابتدای کار احساس می‌شده است بسیار عظیم‌تر و سنگین‌تر است و از این رو به عقیده من که فکر می‌کنم عقیده مشترک غالب دوستان نیز باشد باید به سرعت و البته با دقیق و پختگی، از

صورت یک مؤسسه آبرومندی که برنامه‌های تبلیغاتی نسبتاً مترقی‌ای دارد و سخنرانی با منبریهای عادی مجالس مذهبی فرق زیادی دارند به شکل یک "مرکز علمی تحقیقی و تربیتی اسلام شناسی و بر اساس ملاک‌های جهانی" در آید و همان فکری که در آغاز برای الازهرو بخصوص علیگرہ هند در میان بود و متأسفانه هیچ یک، آن نشد که آرزو می‌کردند در اینجا جامه عمل پوشد که هم محققان آزاد و حقیقت جوی دنیا که در طلب ایمانی تازه‌اند و یا در جستجوی شناختن واقعی و علمی روح و فرهنگ اسلام و معنی واقعی تشیع، در اینجا بتوانند به اسناد و منابع غنی و مستند و جامع دست یابند و راهنمایی شوند و از این طریق در میان شرق شناسان و اسلام شناسان دنیا نفوذی کند که اسلام از انحصار شرق شناس وابسته به استعمار یا کلیسا در دنیا نجات یابد و هم در محیط‌های علمی و فرهنگی اسلامی، در کشورهای مسلمان نشین جهان، رسالتی را که شیعه بر عهده دارد و هیچ گاه انجام نداده است و کار را به جایی رسانده است که در مسلمان بودن ما هم تردید داشته باشند و همچنان که کشیشان مسلمانان را در اروپا معرفی می‌کنند ملاهای متعصب و هابی و سنی، شیعیان و ایرانیان را به مسلمانان بشناسانند و حتی نویسنده‌گان آزادفکر و منصف اسلامی هم، از اینکه ما چه می‌گوییم و چه کاره هستیم خبری نداشته باشند، ارشاد انجام دهد و بالاخره در میان نسل جوان ما که حوزه‌های دینی و مجالس مذهبی قادر به نگهداریشان نیستند و آنها یکسره به آن سو می‌افتد و کار به جایی رسیده که من وقتی در میان دانشگاهیان می‌خواهم از اسلام حرف بزنم، اگر به حرمت معلمی ساکت باشند و تحملم کنند لااقل این هست که احساس می‌کنم به کلی در

محیط غریب و با زبان و با حرفهایم آشنا نیستند و گویی از مسائلی سخن می‌گوییم که هیچ ربطی به آنها و دنیای آنها ندارد.

ارشاد باید یک نقش آموزشی و تربیتی و هدایت فکری جدی و عمیقی داشته باشد و آنها را بسازد. من با واسطه مکتبهای فلسفی و جامعه شناسی جدید است که می‌توانم اسلام را در میان روشنفکران و دانشجویان مطرح کنم، و گرنه خود مستقل‌آرایه اش و آشنایی اش را با این نسل قطع کرده است. خیلی دیر شده است و خیلی عقیم و اگر بخواهیم ملاحظه کاریهای مقدس مآبانه بازاری آخوندی کنیم از ترس مقدس مآبها و برای حفظ اصحاب عمامه، آینده را و نسل متفکر و تحصیل کرده‌ای را که جامعه فردا تماماً به دست آنهاست به کلی از دست داده ایم.

من با آشنایی درستی که با نوع تفکر شما و دوستان ارشاد دارم و به آینده ارشاد، به عنوان بنیاد فکری و فرهنگی ممتاز اسلامی، در سطح علمی جهانی و در صفت مقدم نهضت فکری و اسلامی مترقبی و بیدارکننده امیدوارم، متنهای باید همانطور که خدمت جناب آقای مطهری به طور کلی و یک بار به حضرت آقای همایون عرض کردم اول یک "تعریف کامل از مؤسسه ارشاد و هدف و نقش و فلسفه وجودی اش" تنظیم کرد و بر اساس این تعریف یک برنامه عملی درازمدت، برای کارش تدوین نمود و بعد با تقسیم بندی مسئولیتها روشن و قاطع بر اساس این برنامه به عمل پرداخت و اجرای دقیق آن. ایجاد یک کتابخانه و به ضمیمه آن یک مرکز اطلاعات و آمار و اسناد علمی اسلامی و شیعی، در درجه اول و تأسیس یک دانشگاه

ملی، در رشته‌های: علوم انسانی بخصوص روانشناسی، تربیتی، فلسفه، اقتصاد، رشته‌هایی است که با روح و عقیده و ایمان سروکار دارد و می‌تواند جوّ فکری تازه‌ای از نظر علمی در جامعه ایجاد کند و با احتیاج فراوانی که در سطح دانشگاهی وجود دارد و هر سال از میان هفتادهزار داوطلب در حدود بیست هزار بیشتر جذب نمی‌شود و بقیه وامی خورند و حاضرند با شهریه‌های هنگفت به تحصیل عالیه ادامه دهند جای چنین کاری هست...

- این نامه خطاب به آقای میناچی است.

پنج صبح چهارم آذرماه ۱۳۵۱، تهران

خانه‌ای در سرآسیاب دولاب

## پدر بزرگوارم: همایون، برادرم، امیدم: میناچی

اکنون هنگام آن رسیده است که پس از چند سال با هم در این راه گام زدن، با هم چند کلمه‌ای حرف هم بزنیم! شخصیت اجتماعی شما و بی شخصیتی کسانی چون ما که حرفه شان مذهب است و روحانیت، اهل علم و وعظ و این حرف‌هایند وضعی را به وجود آورده است که شما غالباً از این صنف، خوشامد‌گویی بشنوید و ریاکاری ببینید و این شاید شما را چندان بدین کرده باشد که هرگونه ستایشی را تملقی احساس کنید و از همین رو، من هم بیم آن داشتم که حتی در آنجا که حق اقتضا می‌کند کلمه‌ای بر زبان آورم که بوی ستایشی از آن به مشام رسد و این بود که همه جا کوششم آن بود، که شدت ایمان و اخلاصم را به شما کتمان

کنم تا در این راهی که به سوی خدا پیش گرفته ایم، هیچ حسابی و مصلحتی و رنگی در کار نیاید و جز خدا هیچ در میانه نباشد.

اما اکنون دیگر چنین شایبه‌ای نخواهد بود، اولاً چند سال همگامی و همسفری در این راه بزرگ کافی است که، روحیه مرا شناخته باشید و ثانیاً، حسینیه به پایان فصل دومش رسیده است و آنچنان شده است که خداوند حکیم در تقدیر حسینیه تدبیر کرده است و تا آغاز فصل سومش که بی شک درخشان‌تر خواهد بود تعطیل است و این است که من، در این ایام خطیر و پر امتحان و دشواری که بر ما می‌گذرد (و این ایامی است که بر همه کسانی که حق را برگزیده‌اند مقدر است و از خدا می‌خواهم که شایستگی آن را داشته باشیم که خوب بگذرانیم و ارزش آن را که در این راه، سختی و رنج خویش را هم نصیب ما کند و لائق آن باشیم) و در این شبها و روزهایی که فرصت آن را یافته ایم که گذشته مان را پیش روی خود آوریم و بدان بیندیشیم و آنچه را کرده ایم ارزیابی کنیم و ضعف و قوت کار خود را بررسی کنیم؛ به این می‌اندیشم که بدون اینکه بخواهیم در نتیجه گیری کار خودمان مبالغه کنیم و به بیماری "خودبزرگ بینی" دچار شده باشیم و بدون اینکه کار خود را عاری از عیب و نقص پنداشیم، واقعیت این است که "کاری شده است" و "کاری که شده است از حد لیاقت ما بیشتر بوده است".

و من امروز-یا امشب-که در این گوشه تنها نشسته‌ام و پنهان و هر لحظه در انتظار حادثه، ساعت ۵/۵ صبح چهارم آذر است و مثل هر آدم ضعیفی که در سختیها بیشتر به یاد خدا

می‌افتد و در بی کسی بیشتر می‌فهمد که خدا تنها کس هر کسی است، خدا را به روشنی و صراحةً صحیح که دارد در برابر چشم‌های منتظرم طلوع می‌کند، حس می‌کنم، می‌بینم، دستهای لطیف و حمایتگر ش را بر روی شانه‌هایم لمس می‌کنم و از این همه لطف و مهر که به این بندۀ حقیر و بی ارج ارزانی داشته است غرق هیجان و خجلتم. راستی که این خدا چقدر مهربان و فهمیده و بازیگر است!!! مگر ما کی بودیم که در برابر این همه قدرت قاسطین و خیانت ناکثین و تعصب هولناک مارقین، بتوانیم بایستیم؟ زور فرعونی و زر قارونی و فتوای بلعمی دست به هم دادند و ساحران، ریسمانهای بندگی و ذلت به سیما ب فریب آلومند و دوستان نیز دشمن کامیها کردند و ما ماندیم و تنها و با دستهای خالی در وسط میدان و از چهار سو به تیر گرفته و از پایگاه دین و دنیا بر ما یورش برده و سنگ خورده و باید نابود می‌شدیم و بدنام، منفور دین و دنیا و برای همیشه پاییمال! اما نمی‌توانیم، هنوز نمی‌توانیم درست بفهمیم که خدا چه کرد و چه‌ها کرد؟ که امروز می‌بینیم این چند فرد تنها بی‌پناه و بی‌پایگاه را از کام این همه دام و دد نجات داد و مشتهای آسمان کوب و قوى را، گونه گون، واکرد و خوش وجهه‌ها را، ناگهان رسوا کرد و توطئه‌ها را همه یکجا بر باد داد و عربده جوها را یکباره خاموش ساخت و چیره دستان را به دستهای خویش در هم شکست و در برابر این همه قدرت سایه و آیه، ما بی سایه و آیه‌ها را افتخاری بخشد که هرگز نه انتظارش را داشتیم و نه لیاقتیش را.

اکنون سپیده زده است و صبح بر آمده و شب سراسیمه و شتابزده می‌میرد و من افق را  
تماشا می‌کنم و آفتابی در دلم سر می‌زند و صبحی می‌شکفت و گویی می‌بینم که روز آغاز  
می‌شود و شب می‌رود و همه چیز روشن می‌گردد. تنها صبر باید و یقین.

آفتاب دارد بر می‌خیزد و من چشم بر چشم افق سپید دوخته‌ام و همچون کسی که در زیر  
باران تنده بهاری ایستاده باشد، خود را با همه ناچیزی، بیشتر از همیشه، غرق لطف و نوازش‌های  
او حس می‌کنم و در این تنها‌یی و خلوت مضطرب و متزلزلی که هر دم تهدید می‌شود، بیش  
از تمام آن شباهای پرشکوه و پر از ازدحام حسینیه، به موفقیت حسینیه و آینده بزرگ و پر  
افتخار آن یقین دارم، یقینی که به طلوع خورشید همین امروز، در این ساعت شش صبح دارم.

این خوش بینی یک خیال نیست، وقتی به گذشته می‌نگرم و می‌بینم که در برابر غدّاران و  
قدّاره بندان و مگاران، خدا که بهترین مکرها را بلد است، چه بازیها به کار آورد و نقشها که  
ساخت و نقش بازیگران و زرنگان و دام گستران را بر آب کرد و می‌بینم که چگونه حادثه‌ها  
را همه جور کرد تا کاری که می‌خواست بشود و شد و می‌بینم که چگونه همه ما را راند به  
راهی که خود طرح کرده بود و همه جا، عدو را سبب خیر کرد و عداوت‌ها را علت توفیق،  
یقین می‌کنم که این عداوت آخرین هم سبب خیر است و قوی ترین سبب خیر و بزرگ ترین  
علت توفیق و یقین می‌کنم که همان سرپرست و نقشه کش و حامی مقتدری که ما را تا اینجا  
آورد، بقیه راه را هم خواهد برد. بسیار زشتی و کافرکیشی و ناسپاسی است که خیال کنیم او  
ما را در نیمه راه رها خواهد کرد. او مگر نمی‌داند که ما فقط به خاطر او و به امید حمایت و

هدایت او به این راه قدم گذاشتم؟ او مگر نمی‌داند که در این مسیر که به سوی او حرکت کردیم، همه چیز را رها کردیم و هیچ چیز نخواستیم به دست آوریم و بر این صراط که از مو باریک‌تر است و از شمشیر برنده‌تر و از فراز جهنم می‌گذرد، تنها و تنها دست در دست او داشتیم و چشم در چشم او و شاید که خطا کرده باشیم اما خیانت نکردیم و شاید که سست رفته باشیم اما لحظه‌ای درنگ نکردیم، قدمی به بیراهه نگذاشتم، گامی برنگشتم و او مگر نمی‌داند که از وقتی یکسره به او مشغول شدیم، حتی خواب و خوراک و دید و بازدید و حتی زندگانی کردن و زن و فرزند دیدن را نه شرط مروت می‌دانستیم و از وقتی قلم را به او فروختیم، حتی مقاله‌ای را در طول یکسال و نیم برای شغل و حتی نامه‌ای را در طول ماه برای همسر دریغ می‌کردیم و برادرم میناچی، در تحمل رنج و آزمایش اخلاص مرا شرمگین می‌کرد و شما در بزرگواری و صداقت مرا و میناچی را... و آن جوانان گمنام و ناشناس که در خزانه خانه داشتند و برای آمدن و رفتن به ارشاد و به خانه و خریدن یک جزو، جمعه‌ها را غذا نمی‌خوردند، هر سه ما را... و پسران و دختران دانشجو که آن روز، بر سنگلاخ مسجد نماز خواندند، کتک خوردند و در پاسخ دشنام و تهدید، تکبیر گفتند، همه را! و آن دختران که پس از پایان آن نماز، یورشها و پراکنده‌گیها و دستگیریها، دیدند که همه چیز پایان گرفت و خانه‌ای که در این دنیا دوست داشتند و به آن ایمان داشتند بسته شد، به جای دیگری نرفتند، به خانه برنگشتند و تا نیمه‌های شب، در طواف حسینیه، سر بر دیوار و یا سر در گریبان، خاموش و دردناک و تنها می‌گریستند، همه را و همه را...!

مگر خدا اینها را نمی‌داند؟ نمی‌بیند؟ یک مرد غیرتمند هم کسانی را که به راهی می‌خواند و آنها به دعوت او به راه می‌افتد، این چنین صادقانه و مطمئن، در نیمه راه رها نمی‌کند، آنها را به دست قاطعان طریق و حرامیان و دامگستران نمی‌سپارد. البته که در سفر، هرگاه فرازی و نشیبی سخت‌تر پیش می‌آید و پرتگاهی خطرناک‌تر و راه صعب‌تر، مردی و پایمردی روندگان راه خویش را آزمایشی می‌کند تا اگر مرد ادامه راه نیستند و پیشتر نمی‌توانند رفت، نگهشان دارد و برای طی منزلها و مرحله‌های خطیرتر مردان راهی شایسته‌تر بجوید و اگر آنان را صبور یافت و خستگی نشناس و سرشار ایمان و یقین و اعتقاد به قافله سالار و پیشاهنگ راه، باز به حرکت آغاز کند و فصل سوم راه را که سربالایی صعب‌تر، ولی بلندتر و به مقصد نزدیک‌تر است، پیش گیرد.

و اکنون ما در چنین آزمایشی هستیم. برای ما که صاحبکار اصلیمان خدادست، وقتی مطمئن باشیم که در آنچه او خواسته است، آگاهانه اندیشیده ایم و پاک عمل کرده ایم، هر حادثه‌ای که پیش آید، بازی‌ای بیش نخواهد بود. اما درباره اینکه "پاک عمل کرده ایم" گمان نمی‌کنم نیازی به دلیل باشد، زیرا خود واقفیم که در کار حسینیه، آنچه شک نمی‌توان داشت تقوی بوده است و چه نشانه‌ای روشن‌تر از اینکه حسینیه "سیاست" نداشت و "مصلحت" را رعایت نمی‌کرد؟ و اما اینکه "آگاهانه اندیشیده ایم"، اثر تغییردهنده و وسیعی که در جامعه گذاشته و جهت فکری یک نسل را در مدتی کوتاه عوض کرده است، گواه آن است که وظیفه را درست تشخیص داده ایم و دقیق عمل کرده ایم و اقتضای زمان و ضرورت

زمینه را یافته ایم و جبر تاریخ به سوی زوال مخالفان و احیای این فکر پیش می‌رود و این نشان می‌دهد که مشیت الهی نیز بر این است و خداوند اراده کرده است که دین خویش را از دست دکان داران و دین فروشان حرفه‌ای که نشان دادند سطح شعور و میزان شرفشان چیست، نجات دهد و اسلام را از انحصار نسل فرسوده و منحط و عوام عقب مانده رو به زوال در آورد و در زمان طرح کند و بر وجود زندگان زندگان و بیدار و مغز آگاه و دانشمند این نسل عرضه کند و ایمان را از مرداب گندیده و راکد افکار پوسیده و کتابهای پوسیده و قالبهای پوسیده بیرون آورد و جاری سازد و سرزمینهای حاصلخیز فردا را سیراب نماید و مزرعه‌های سرسبز در اندیشه‌ها و احساسها برویاند.

اندیشه‌های فردا، ادبیات فردا و بینش روشنفکران فردای ما، دیگر بیزار از مذهب نخواهد بود. مذهب از قبرستان به شهر باز آمده است و از پیرامون ضریحهای مطهر، به متن زندگی و از ته بازار به قلب دانشگاه و از مجموعه شعر و شعائر و دعا و ثنا و گریه و زاری و تکرار مکرات و اوراد و اذکار مبهم عادت شده بی‌ثمر، به صورت یک ایمان خودآگاه جوشان سازنده به حرکت آورنده‌ای، که قدرت ایجاد می‌کند و نهضت و بیداری می‌دهد و ارزش می‌آفریند و نسلی نو و عصری نو می‌سازد.

بی‌شک نهضت اجتماعی فردای ما، نهضتی نه ماتریالیستی خواهد بود و نه ناسیونالیستی؛ نهضتی خواهد بود بر پایه اسلام بیدار مترقی و حزبی با ایدئولوژی تشیع علوی.

اینها خطوط اصلی طرح مسلم و مشخصی است که حسینیه رسم کرده است و نسلی که نمونه اش، در آن غروب جمعه، خود را و ایمان و آگاهی و تصمیم خود را نشان داد، آن را تکمیل خواهد نمود.

آنچه را شما بنا کردید، در آغاز یک "ساختمان" بود، اما امروز یک "ایمان" شده است. هر آجری که آنجا بر روی هم نهاده اید امروز یک "دل" شده است، دلی که پر تو مقدس خداوند بر آن تابیده است و به آتش مهر علی روشن شده است.

شعله‌های این حریق تا اقصای دنیا رفته است و از اعماق جانها زبانه می‌کشد و وقتی می‌شنوم که می‌گویند حسینیه را بسته‌اند، خنده‌ام می‌گیرد! آنها یک مکتب را با یک محل اشتباه کرده‌اند و نمی‌دانند که آنچه آنها بسته شدن حسینیه می‌نامند، باد زدن آتش است! دانشجویی می‌گفت: در پادگان سپاهیان، اوقات استراحت، عده‌ای گوشه‌ای جمع شده بودند و ورق بازی می‌کردند و بقیه، کتابهای حسینیه را می‌خوانندند! و شبی که خبر تعطیل حسینیه پیچید، از گروه ورق بازها دو سه نفر بیشتر باقی نمانده بود!

من که همیشه به ناجیزی خود اعتراف داشته‌ام و همیشه خود را غرقده الطاف خداوند می‌دیده‌ام، هیچ گاه همچون امروز، نعمت خدا را این چنین تمام نمی‌یافته‌ام و هیچ گاه همچون امروز یقین نداشته‌ام که موفقیت قطعی و وسیع حسینیه را در سطح زمان و فتح اندام فکری جامعه ما، اراده خداوند تضمین کرده است.

درباره کاری که شما کرده اید، کیست که چنین توفیقی را داشته باشد که گچ و خاک  
بکارد و عشق و فکر درو کند؟ حoadثی که بر حسینیه گذشت: شکست انتخابات سقیفه و  
عمل خوارج و دفن ضوابط و رفع موائع و تصمیم و انتخاب غیرعادی شما و آقای میناچی و  
سپس تبعید من به حسینیه! و وقف شب و روزم، بیکار و بی خانه و خانواده، به حسینیه و پیش  
آمدن چنان شرایط و چنان فرصتی برای گفتنها و نوشتنها و انبوه شدن آن همه استعدادها و  
عشقها و خودباختگیها... همه زمینه سازیهای طرحی بود که در پس پرده غیب تدوین شده بود  
و بی آنکه هیچ کدام ما یا آنها آگاه باشیم و یا پیش بینی کنیم و یا مؤثر باشیم، "او" اجرا  
می کرد و همه را به آنجا که خود می خواند می راند و دوست و دشمن را آلت اجرای نقشه  
خویش ساخته بود و هر کس به سر گذشت حسینیه واقف باشد یا باور نمی کند و یا ناچار  
معجزه خواهد یافت.

این قرائن است که باید ما را مطمئن کند که مؤسس حقیقی حسینیه و مدیر و مدبر و  
مسئول آن "او" است و او برای آینده این بنیاد طرحی دارد که بی شک ناتمام نخواهد  
گذاشت و بی شک، در برابر اراده او "فتوا آیه" و "فرمان سایه" کاری از پیش نخواهد برد  
و شک نمی توان داشت که حرکت زمان و سیر فکر در عصر ما، آیات حقیقی و سنن راستین  
الهی اند و پیروزی حسینیه و آرمان حسینیه را مأموریت دارند.

اسلام فردا، دیگر اسلام ملا نخواهد بود؛ اسلام قم و مشهد نیز تغییر خواهد کرد. طلاب  
نشان داده اند که دیگر به آنچه آیات بر آنها دیکته می کنند باور ندارند و شکست این صنف

که با تمام اسلحه و با پشت جبهه قوی به جنگ حسینیه بی سلاح و بی پشتیبان و تنها آمدند، حکایت از آن دارد که نیروی مذهب از هم اکنون دیگر در اختیار این متولیان رسمی و ارثی نیست و نسل تحصیل کرده جدید نیز نشان داد که علی رغم همه کوششهایی که نیم قرن است می شود، تا او را با مذهب بیگانه سازند و از اسلام و تشیع بیزار، دعوت اسلام محمدی و تشیع علوی را عاشقانه پاسخ می گوید و همچون مبلغی مسئول و آگاه و مصمم به میدان آمده است.

اسلام فردا دیگر اسلام مفاتیح نیست، اسلام قرآن است. تشیع فردا دیگر تشیع شاه سلطان حسین نیست، تشیع حسین است. مذهب فردا، دیگر مذهب جهل و جور و تعصب و عوام و کهنگی و تلقین و عادت و تکرار و گریه و ضعف و ذلت نیست، مذهب شعور و عدل و آگاهی و آزادی و نهضت و حرکت انقلابی و سازندگی و علم و تمدن و هنر و ادب و جامعه و مسئولیت و پیشرفت و نوآندیشی و آینده گرایی و تسلط بر زمان و بر سرنوشت تاریخ است و اینها یند حقایقی که به ما می گویند: راه حسینیه درست انتخاب شده است و رسالتش را درست عمل کرده است و شعائرش بجا و به موقع عنوان شده است و حسینیه یک مکان نیست، یک حادثه، یک جمع و یک مجلس نیست، یک "جريان" است، پدیده‌ای است که از متن ضرورت و نیاز زمان برآمده و قوانین الهی حاکم بر زمان و بر اجتماع آن را خلق کرده است، تا مأموریت خطیر خویش را در طرد "اسلام تثلیث" و نفی "تشیع سیاه" و طرح "اسلام توحید" و اثبات "تشیع سرخ" انجام دهد و بی شک چنین مأموریتی را که خدا بر عهده اش نهاده است و جبر تاریخ همراحت می آید، هرگز، جعل و تحریف بر او کارگر نخواهد بود و

فتوای کعب الاخبار و طلای عبدالرحمن و تبعید عثمان جز سنگ اندازیهای بیهوده‌ای در مسیر رودی که دمادم تندر می‌شود و در سراییبی تندری به دریا می‌رود، چه می‌تواند بود؟ حسینیه اکنون همچون آتشی است که در هیزم خشکی افتاده باشد و هر لحظه خانه‌ای را فتح می‌کند و در جانی سرد می‌گیرد و اندیشه‌ای را بر می‌افروزد و پاسبان گذاشتن جلوی ساختمان و بحث از اساسنامه و امضاء به زور اساساً خارج از موضوع است! و آنچنان است که مثلاً موشه دایان، برای نابود کردن اسلام، بیاید و سند مسجدالنبی را به زور تغییر دهد و خالصه دولت اسرائیل سازد؟

آنچه داخل در موضوع است این است که در اینجا صرف کرده اید، نه آقازاده ساخته است و نه مقام و محضر و نه "کاخ پیران" و نه مجلسی خاص ارواح و نه موجودی بانک این و نه معاملات پنهان آن، هر دیناری یک کلمه شده است و هر آجری یک فکر و یک "ساختمان" و "یک مكتب"!

حتی اگر این ساختمان را با خاک یکسان کنند، زمین خالی آن، آدرس آن، در تاریخ تحول اندیشه و نهضت اسلام و بیداری مردم جای خود را خواهد داشت و هرگاه مردم مجال یابند، آن را که متعلق به مردم است، از دست هر کسی و به هر شکلی، اشغال خواهند کرد و کار را دنبال خواهند نمود و طرح "چه باید کرد؟" را اجرا خواهند کرد و این است که شما در آغاز، بانی یک ساختمان بودید و اکنون بنیان گذار یک نهضت شده اید، نهضتی جاری که هر روز قدرت و وسعت بیشتر می‌گیرد و اما من، به عنوان معلمی یا نویسنده یا گوینده‌ای

در حسینیه، احساس می‌کنم که خداوند کار حسینیه را به صورت یک مسئولیت خطیری بر ما عرضه کرده است و گویی فرمانهای صریح او را می‌شنوم که می‌گوید: فصل سوم حسینیه آغاز شده است، نامید مشو، سست مشو، به زندگی بر مگرد، به راهی دیگر مرو، به خانه رو مکن، شغل را رها کن، زن و فرزند را فدا کن، خود را از یاد ببر و آنچه از عمر باقی است، در هر کجای دنیا، در هر شرایطی از اوضاع و در هر شکلی از کار، نشار این راه کن!

برای من، حسینیه جایی که در آن سخنرانی می‌کردم و یا درس می‌دادم نیست، حسینیه با خون و فکر و شخصیتم و ایمانم عجین شده است. حسینیه ارشاد، بنیاد یک "حزب" می‌شود، حزبی که تشیع علوی را به عنوان ایدئولوژی خود انتخاب کرده است. اسلام شناسی مکتب علمی و جهان بینی آن است، در سخنرانی "شیعه یک حزب تمام" اساس آن را طرح کردم، توحید، فلسفه تاریخ و وراثت آدم، امت و امامت، تشیع سرخ. علی: مکتب، وحدت و عدالت. مکتب سجاد: آگاهی، عشق، نیاز و جهاد نیایش، انتظار مذهب اعتراض (که هر وقت قیام کنی قائم می‌رسد و بنابراین، امام منتظر ما است)، قصه آدم (فلسفه انسان شناسی)، اسلام امامت و عدل و اسلام خلافت و اشرافیت، تشیع علوی و تشیع صفوی. اسلام به عنوان ایدئولوژی در مثلث "عرفان"، "مارکسیسم" و "اگزیستانسیالیسم" و نقش انقلابی "یاد و یادآوران" در تاریخ. "عترت" نه اصل سوم در کنار "قرآن" و "سنت"، بلکه تجسم عینی این دو اصل و در ورودی به این دو مبدأ. "وصایت" یک رژیم انقلابی متعهد مافوق دموکراسی و متضاد با وراثت، نصب و کاندیداتوری. "غیبت": دوران مسئولیت تمامی مردم و عصر حکومت

دموکراسی متعهد. مهدویت: یک فلسفه جبر تاریخ مترقی و علمی. توحید: یک جهان بینی فلسفی، یک فلسفه تاریخ وحدت گرا، یک زیربنای اجتماعی ضد تبعیض و یک انسان شناسی برابرانه، یعنی توحید جهانی، توحید تاریخی، توحید اجتماعی و توحید انسانی و حتی مشخص شدن مسائل فرعی و عملی برای یک حزب فکری و اجتماعی کامل و مترقی و سازگار با نیاز و بینش این عصر، از قبیل مسائل استراتژیک و تاکتیک مبارزه و شیوه کار اجتماعی و تحقق هدفها و حتی برنامه‌های انقلابی در یک محیط منحظر اجتماعی: تقيه، جهاد، اجتهاد، شیوه‌های مختلف کار ائمه در تحقق رسالت واحد، نیابت، اجماع، مالکیت، سنت اجتماعی، متند ویژه پیغمبر: نه انقلابی، نه اصلاحی، نه محافظه کارانه. مسئله آزادی و تعهد اندیشه، علم، هنر، ادبیات، رسالت روشنفکر، نقش مردم، چهره زن، تحلیل اسلامی مکتبها و ادیان، تمدن، ماشینیسم، سرمایه داری، کمونیسم، مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم، تصوف، تسنن، تشیع، بودیسم، مسیحیت، عرفان شرقی، تعلق غربی... و... و... و... همه خطوط اصلی و فرعی چهره یک مکتب فکری، اجتماعی سیاسی و اخلاقی کاملی است که یک شیعه، یک مسلمان خودآگاه مترقی و متعهد زمان ما می‌تواند در چهره معنوی حسینیه ارشاد بیابد و چنین اسلامی و تشیعی را نه تنها به عنوان یک ایمان قلبی دینی و یا یک فرقه خاص مذهبی، بلکه به عنوان یک ایدئولوژی کامل و غنی و مترقی و نیرومند در یک حزب، حزب خدایی خلق، انتخاب کند و با مجهز شدن بدان، در صحنه تضادهای اجتماعی و کشاکش‌های فکری و جنگهای نیرومند ایدئولوژیهای جهانی حضور یابد و با این سلاح قاطع، نه همچون مذهبیهای

سنتی که حالت گریز و ترس و ضعف دارند، بلکه همچون مجاهدی مطمئن و مسلح، در جبهه افکار شرق و غرب، حالت هجوم و حمله پیدا کند و در عصر خود، مدعی باشد و بر روی مبانی اعتقادی و منابع فرهنگی خود با افتخار و آگاهی و غنى و قدرت، تکيه نماید و در عین حال، مسئولیت خویش را به نام یک روشنفکر مترقی، در بیداری توده و حرکت بخشیدن به جامعه و رهبری فکری زمان خود و نجات مردم خود به بهترین شکل انجام دهد و با اینکه در صف مقدم و قله مرتفع روشنفکری زمان قرار می‌گیرد، اما از همه روشنفکران مسئول و پیشتاز غیرمذهبی، از دو ارزش و امکان اضافی برخوردار است یکی اینکه با زیربنای اعتقادی توحید و معاد، به وجود و حیات معنی و فلسفه و غایت می‌بخشد و دیگر اینکه، با داشتن ایمان و فرهنگ مذهبی اسلامی و بخصوص شیعی، با توده مردم خویش، که دیگر روشنفکران با آن بیگانه می‌شوند، رابطه تفاهم و خویشاوندی روحی برقرار می‌کند و این است که مسلمان، که در شکل منحص فعلى اش از یک روشنفکر مترقی بی مذهب، عقب افتاده‌تر و ضعیف تراست، در شکل مترقی و آگاهش کمال و قدرت و پیشرفت انسانی‌ای را می‌تواند کسب کند که مادیت، همواره روشنفکر غیرمذهبی را از آن محروم می‌سازد و محدود می‌کند.

اینها مسائلی است که حسینیه ارشاد را تشکیل می‌دهد و چنین مکتبی و نهضتی است که حسینیه ارشاد در این زمان و در وجودان و اندیشه این نسل طرح کرده است و چنانکه دوست و دشمن معتبر فند هیچ گاه مردم عصری و وجودان نسلی به این سرعت و شدت و عمق، دعوت

فکری یک پایگاه علمی و تبلیغی را نپذیرفته و نسبت بدان ایمان و اخلاص نیافته و در قبال آن، در خود تعهد احساس نکرده است.

اساسنامه حسینیه ارشاد اینهاست و اینها در پیشانی عصر ما و بر دیواره قلب نسل بیدار و حق پرست ما و بر اراده جوانان تحصیل کرده و مؤمنان روشن بین و دردمند و مسئول که تصمیم دارند مذهب را نجات بخشدند و از این پوستین وارونه‌ای که پوشیده است نفرت دارند، به ثبت رسیده است و من نمی‌دانم اداره اوقاف، اطلاعات و یا روحانیون که از حک<sup>۱</sup> و اصلاحات و تغییر و تبدیلات در مواد اساسنامه حسینیه ارشاد صحبت می‌کنند، چه صادقانه و چه مغرضانه، اساساً درباره چه صحبت می‌کنند؟

حسینیه ارشادی که شما چند سال پیش ساختید، ذوب شد، با کیمیاگری اعجازآمیز خدایی تبدیل ماهیت یافت؛ یک نهضت شد، یک جریان فکری شد، ایمان و عشق و عقیده و فکر و مسئولیت و راه و هدف و ایدئولوژی و حزب شد، وقتی می‌گویند "پیمان عقبه" پیمانی است که پیغمبر در مگه با نمایندگان مدینه در عقبه کوهی نزدیک منی، نیمه شب بست تبدیل به هجرت شد، به حرکت بدل شد، ایمان شد، راه شد، مبدأ تاریخ شد، اسلام شد، دیگر آن دیواره‌های سنگی کوه جز یک اثر تاریخی مقدس که خاطره بر می‌انگیزد نیست، برونده آنجا را اشغال کنند، قباله اش را به اسم خود کنند، اصلاً تمام آن کوه را از بین بکنند و به اورشلیم حمل کنند، چه ربطی به این موضوع دارد؟ غار حرا، امروز قرآن شده است و در طی چهارده قرن میلیاردها "دل" شده است، نه انتقال آن به حکومت سعودی یا شرکت آرامکو

اثری در پیام وحی دارد و نه حتی اثری در اصالت و قداست خود غار. پیام را نمی‌توان به هیچ حیله‌ای و زوری خاموش کرد و غار را نیز با هیچ فوت و فنی نمی‌توان صاحب شد، نمی‌توان خانه یا دکان کرد. غار حرا همواره غار حرا است و امروز بیشتر از دیروز و کمتر از فردا غار حرا است!

آدم باید زندگی کند، از نعمتهای مادی برخوردار شود، به سر و سامانش برسد، شغلی را شاغل باشد، به زن و بچه اش رسیدگی کند، لذت ببرد، استراحت کند و در ضمن، ساعات فراغت را، در کنار زندگی اش، به خدمت اجتماعی یا دینی بپردازد.

آری، ولی گاه پیش می‌آید که بار سنگین یک مسئولیت، مسئولیت یک فکر، مسئولیت سرنوشت یک ملت، یک ایمان و یک عصر، بر دوش یک یا چند تن نهاده می‌شود. در اینجا "بایدها" فرق می‌کنند. وقتی حریقی در محله‌ای بر پا می‌شود، وقتی وبایی در شهر می‌افتد و وقتی ایمانی را دارند، به سرعت دشمنان آگاه با همکاری دوستان ناآگاه و یا خائن نابود می‌کنند و وقتی نجات مردم، نجات یک نسل، به فریاد و فداکاری یک یا چند تن بسته است و او یا آنها، باید جان خویش را، تمام سالهای عمر خویش را و زندگی خویش را نثار کنند، آن گاه مسئله زندگی عاقلانه منتفی است، نصایح مشفقاته فریب است و همهٔ مواهبی که در حالت عادی برای فرد مجاز است و حتی مستحب و گاه واجب، حرام می‌شود و حرام!

زمان ما، نسل جوان ما، مذهب ما، قرآن و پیامبر و علی و حسین و خاندان و فرهنگ عزیز و تشیع عزت بخش عاشورایی و نیز مردم ما و جامعه ما و فردای ما همه در انتظارند تا آنها که خطرها را، دردها را، توطئه‌ها را، ریشه‌ها را و سرنوشت شوم فردا را، تشخیص می‌دهند و پیام را می‌دانند، پیامبروار، به جهاد ابلاغ ادامه دهنند، علی وار، زندگی عاشقانه کنند. روشنفکر مسلمان که شماره اش بسیار کم است یک پیامبر است، پیامبری که جبرئیلش محمد است، همین! و اکنون، حسینیه ارشاد این دعوت را آغاز کرده است، زمان ما را آگاه کرده است. موجی دامن گستر برانگیخته است، نجات مردم ما و نجات ایمان ما در گرو آن است که ما چه خواهیم کرد؟ اگر حسینیه را رها کنیم خیانتی کرده ایم که دشمن کرده است. من می‌خواهم، به شما که خدا خشت اول این بنا را به

دست شما بر زمین نهاد، اطمینان بدhem که میناچی را خدا چنان ساخته و پرداخته که تا پایان عمر، خواهد آمد، قوی‌تر و هوشیارتر از همیشه. در قیافه او چنین می‌خوانم که خدا او را بدون آنکه خود بداند برای کاری بزرگ مأموریت داده است. من آشنایی شما و او و خود را در این لحظه از زمان تصادفی نمی‌بینم. دوستان دیگر، همفکران و عاشقان پاکباخته، شناخته و ناشناخته بسیارند که اکنون، مصمم‌تر شده‌اند و برای نثار عمرشان، لحظه‌ای تردید ندارند. حسینیه اکنون شرف و عشق دینشان شده است و من هم، بدانید که از اکنون تا لحظه مرگ یا قتل، همچون بلال که در زیر شکنجه فقط یک کلمه را تکرار می‌کرد: احد! احد! احد! با هر شکنجه‌ای، فقط یک کلمه را تکرار خواهم کرد: ارشاد! ارشاد! دیروز صبح، چهارم

آذر، در لحظه دمیدن فجر، به خدا که مرا نگاه می‌کرد و با نگاهی که گویی سؤالی همراه داشت، قول دادم که شغلم، زندگی‌ام، جوانی و کمال و پیری‌ام، لذت و نعمت و پیشرفتم، زنم، بچه‌هایم، خودم را تکه کنم و در زیر پایه‌های حسینیه بریزم تا استوارتر شود؛ آسیب نپذیرد و آن را آبادتر و عزیزتر به نسل فردا بسپارم. برای چنین کاری، زحمت چندانی نخواهم داشت، چون مدت‌هاست خود را سبکبار کرده‌ام و آماده. چیزی کسب نکرده‌ام که از دست دادنش برایم دشوار باشد. حسینیه را از آن ساختمان به تک تک خانه‌های این مملکت منتقل خواهیم کرد، تک تک آدمهای راستین و حق پرست این جامعه را در شمار مؤسسان و اعضای هیأت مدیره و مسئولین ارشاد در خواهیم آورد، مطمئنم که چنین خواهد شد، خدا اراده کرده است. نه بودجه‌ای می‌خواهم و نه یاوری. مطمئنم که خدا خواهد رساند. وصیت کردم که پشت تالار ارشاد دفن شوم.

علی

جایی گفته‌ام که: "هر کس آن چنان می‌میرد که زندگی می‌کند".

و باید بر آن بیفزایم که: "هر کس آنچنان که در بیداریست خواب می‌بیند!"

و من، سال پیش که شبها و روزهای یکنواخت را در دنیایی یک متر در دو متر تنها می‌گذراندم<sup>۱</sup>، شبی شاید هم روزی (چه می‌دانم؟) خواب بودم، در حالی که تنها مسائلی که در آن ایام برایم مطرح بود، صدھا مشکل زندگی و مسئله فلسفی و قضیه علمی و فکری و اقتصادی و سیاسی و... نبود فقط و فقط، سقوط کردن بود و یا خود را نگاه داشتن، ماندن بود و یا مردن و همین! و بنا بر این، آنچه بیشتر بدان می‌اندیشیدم "وجود" بود و "زندگی"، که موضوع اصلی همه آن مسائل همین است، خواب بودم، دیدم که تالار بزرگیست و انبوه چهره‌های همیشگی از روشنفکران و جوانان و دانشجویان و مذهبیها و ماتریالیستها و مؤمنین و بی ایمانها و موافقان و مخالفان و مثل همیشه بحث است و سؤال و انتقاد و از هر در سخنی.

---

<sup>۱</sup>. درباره این خواب، همچنین نگاه کنید به صفحه ۲۵۹ همین کتاب.

و از میانه یکی برخاست و سؤال کرد: و چه سؤال بجایی و چه خوب هم مطرح کرد، که:  
تو که از توحید می‌گویی و از مذهب و از اسلام و از انسان و از تکامل و از ارزش‌های اخلاقی  
و از ایثار و از شهادت و از مسئولیت اجتماعی و از هدایت و... همه این حرفها وقتی معنی دارد  
که بتوانی بگویی که اساساً "زندگی" چیست؟

به راستی اگر در بیداری می‌پرسیدند در جواب می‌ماندم و یا لااقل مکث می‌کردم و یا  
لااقل ناقص می‌گفتم و یا حتی چیز دیگری می‌گفتم، اما در خواب، پاسخی دادم، بی لحظه‌ای  
تردید و تأمل که از آن هنگام تا کنون هرچه بیشتر بدان می‌اندیشم، بیشتر بدان معتقد می‌شوم  
و بیشتر به شکفتی می‌آیم، بخصوص که حتی هر کلمه‌ای به دقت انتخاب شده و حتی ترتیب  
نیز حساب دارد. گفتم: بنویسید

نان، آزادی، فرهنگ، ایمان و دوست داشتن!

و در بیداری که به این پاسخ رؤیایی ام فکر می‌کردم، با خود می‌گفتم که "برابری" و  
"تکامل" را که من آن همه بدان عشق می‌ورزم در اینجا یاد نکرده‌ام و آیا فرمول من این دو  
را کم ندارد؟ دیدم که نه، چون اگر آن پنج تا را داشتیم این دو را نیز خود به خود خواهیم  
داشت، همه چیز را خواهیم داشت و کمبودی وجود ندارد.

و اکنون که به شما می‌اندیشم که چه کم دارید؟ هیچ! و چه بسیار کسان که هیچ ندارند و آیا ناسپاسی نخواهد بود، اگر در برابر زندگی خویش به خاطر مسائلی که ارزشی کمتر و پست‌تر از این پنج گنج انسانی دارند، قدرناشناصی کنید و ناخشنودی؟

برادرتان علی

- نامه‌ای است به یک خواهر و تاریخ تقریبی تحریر آن، ۱۳۵۴ است.

تهران مهرماه ۱۳۵۴

## خواهرم!

چه خدای پرست باشیم و چه نباشیم این واقعیت را به چشم می‌بینیم و علوم هم اثبات می‌کنند و نشان می‌دهند که این جهان صحنه حرکت و درگیری و تضاد و تنازع و بود و نبود و ظهر و زوال همه چیز است. در عالم حیات نیز چنین است. هر زنده‌ای می‌زاید و می‌بالد و می‌پژمرد و می‌میرد و از مرگ او حیاتی دیگر سرمی زند و از حیات این مرگی دیگر یا مرگ دیگری روی می‌دهد و به گفته قرآن:

تخرج الْحَىٰ مِنَ الْمَيِّتِ وَ تُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَىٰ

آنچنان که نور به قلب ظلمت و ظلمت به قلب نور فرو می‌رود:

تولِجُ اللَّيلَ فِي النَّهَارِ وَ تُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيلِ

هرجا که این چنین نیست، سکون و سکوت و یکنواختی و جمود و امن و آرام است، عدم است و یا قبرستان است.

و اما در چنین دنیایی اسلام را بین که از آدمی چگونه تعریفی می‌کند و برایش چه سرگذشت و سرنوشت عمیق و پرمعنی و شگفتی طرح ریخته است.

در بهشت است، باغی پر از برکت و لذت و امنیت و آدم، در آن سیر و پر و راحت و بی دغدغه و بی رنج و بی خطر و بی عطش و بی آرزو و بی کشمکش و بی جنگ و مرگ و مصیبت و کار و صبر و انتظار و تحمل و حسرت و بیماری و عشق و نفرت و پیروزی و شکست و تلاش و مسئولیت و تکلیف و گناه و ثواب و حرام و حلال و... هیچ! اما خدا او را نه یک فرشته و نه یک جانور، که آدم آفریده است و بار امانت خاص خویش را بر دوشش نهاده تا در زمین جانشین وی باشد. پس در تقدیر اوست که بهشت را رها کند و به زمین فرود آید. عصيان می‌کند و سپس فرمان تقدیر که ای آدم! ای حوا! "اهبطا منها جميعا بعضكم بعض عدو" فرو آید از بهشت بی دردی و بی نیازی و بی مسئولیتی به زمین، این خاکدان کویری که در آن جنگ هست و رنج هست و تو تبعیدی این غربت و محکوم تلاش و تحمل و مسئولیت در قبال دیگران و مأموریت خودسازی (ریاضت) و خویشتن یابی (تقوی) و دعوت به نیکیها و مبارزه با زشتیها و... از خویش "خداگونه" ای ساختن و از جمع خود یک "امّت" بنادردن و چگونه؟ با جهاد! جهاد در خویش تا بر الگوی محمد خود را آنچنان ساختن که برای خلق الگویی باشی.

وَ كَذَالِكَ جَعْلَنَاكُمْ أُمَّةً وَسْطًا لِتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ وَ يَكُونَ الرَّسُولُ عَلَيْكُمْ  
شَهِيدًا وَجَهاد در جمع، تا نیکیها و زیباییها را در زندگی انسانها جان دهید و زشتیها و پلیدیها  
را از زمین برانید و در آن هنگام که همه دستها و دستگاههای شیطانی انسانها را بر شر می‌رانند  
و همه ارزشها را به سقوط می‌کشانند، شما دعوت کنندگان به خیر باشید و کسانی که تنها  
خدا را باور دارند و دگر هیچ.

وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ يَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ  
در این راه صعب و طولانی و خطیر، وسیله کار و نشان دهنده راه چیست؟ در سوره حديد  
معرفی کرده است: کتاب، ترازو و آهن! مكتب فکری، برابری و قدرت. پس دیگر چه مانده  
است؟ مشکل چیست و مانع راه کدام؟ خودت!  
خودت را آنچنان بساز تا بتوانی بازیگر خوب و لایق این نمایشی باشی که قلم تقدیر در  
صحنه این زمین برای فرزند آدمی نوشته است. در کجا باید تمرین کرد؟ زندگی! فرصت  
چیست؟ عمر!

---

<sup>۱</sup>. و این چنین شما را گروه پیشاهمگی در وسط گود، نه در خود فرورفته و از بستر زمان پرت افتاده و از جمع خلائق و از عرصه کشاکش و حرکت و نبرد و اندیشه ها و فرهنگها و تمدنها و توطئه ها و سازندگیها گوشہ گرفته، بلکه در وسط معركه و میانه میدان و قلب زمان و بحبوحه حوادث ایام، قرار دادیم تا در پیش روی مردم جهان نمونه باشید و الگو و سرمشق و در پیش روی شما آن صاحب رسالت نمونه و سرمشق و الگویتان باشد.

عمر را به شناختن و دیدن خیلی چیزها و خیلی چهره‌ها می‌گذرانی، زندگی را شب و روز در کار تجربه کردنها و بخورددها و راست و ریس کردن صدها و هزارها مسئله و مشغله به سرمی آوری، اما در این میان یکی هست که به او کمتر از همه می‌پردازی، یکی هست که پاک از او غافلی، یکی هست که از همه بیشتر به تو نزدیک است و تو از همه بیشتر از او دوری، او را یکبار هم ندیده ای، در او نگاه نکرده ای، به او خوب خیره نشده‌ای و اگر هر از چندی، شاید یکی دوبار در تمام زندگی چشمت به او افتاده و سر راهت قرار گرفته، نگاهات بر چهره اش لغزیده و گریخته و باز به دیگران مشغول شده‌ای و او را گم کرده‌ای و من اکنون می‌خواهم او را به یادت آورم، او کیست؟

خدوت!

زندگی همچون یک خانه شلوغ و پر اثاث و درهم و برهم است و تو در آن غرق. این تابلو را به دیوار مقابل می‌زنی، آن قالیچه را جلو پلکان می‌اندازی، راهرو را جارو می‌کنی، نفت دیوترم تمام شده است، مبلها به هم ریخته است، هنوز اطاق پذیرایی را گردگیری نکرده ای، مهمانها دارند می‌رسند و هنوز لباس عوض نکرده ای، در آشپزخانه واویلاست و هنوز هم کارهات مانده است. یکی از مهمانها که الان می‌آید نکته بین و بهانه گیر و حسود و چهارچشمی همه چیز را می‌پاید، از این اطاق به آن اطاق سرمی کشی، از حیاط به توی هال می‌پری، از پله‌ها، به طبقه بالا می‌روی، برمی‌گردی، پرده و قالی و سماور و میوه و گل و سفره و چای و شربت و شیرینی و میوه و حسن و حسین و مهین و شهین و... غرقه در همین

کشمکشها و گرفتاریها و مشغولیات و خیالات و می‌روی و می‌آیی و می‌دوی و می‌پری که ناگهان، سر پیچ پلکان جلوت یک آینه است، از آن رد مشو، لحظه‌ای همه چیز را رها کن، خودت را خلاص کن، بایست و با خودت رو برو شو، نگاهش کن، خوب نگاهش کن، او را می‌شناسی؟ دقیقاً و راندازش کن، کوشش کن درست بشناسیش، درست به جایش آوری، فکر کن، ببین این همان است که می‌خواستی باشی؟ اگر نه پس چه کسی و چه کاری فوری‌تر و مهم‌تر از اینکه همه این مشغله‌های سرسام آور و پوچ و روزمره و تکراری و زودگذر و تقلیدی و بی‌دومام و بی‌قیمت را از دست و دوشت بریزی و به او بپردازی، او را درست کنی، فرصت کم است، مگر عمر آدمی چندهزار سال است؟

چه زود هم می‌گذرد، مثل صفحات کتابی که باد ورق می‌زند. آن هم کتاب کوچکی که پنجاه شصت صفحه بیشتر ندارد، تازه چقدرش مانده است؟ جلد دومی هم ندارد، هر صفحه‌ای هم که ورق می‌خورد باد می‌برد!

چه آگاهانه نامگذاری کرده است اسلام، زندگی آدمی در این جهان را: "خانه بلا"! و چه پرمعنی است این واژه "بلا"! بلا هم به معنی رنج است و مصیبت و سختی و هم در عین حال، به معنی آزمایش. نام دیگر آن هم درست چنین است: امتحان! هم به معنی آزمایش است و هم از ریشه محنث، یعنی چه؟ یعنی آدمی به این جهان می‌آید تا با سختی و غم آزمایش دهد! رنجیده‌ها، بی طاقت‌ها، نوحه سراها، بی صبرها، غمگینها و همه آنها که از غم و سختی می‌ترسند و می‌گریزند و ناله سرمی دهنند و می‌گریند و به دنبال تسکین و تخدیر و غفلت و

فراموشی می‌گردد، همه رفوزه‌هایند. در کاروان این امته که به سوی ابدیت، حقیقت، مطلق و کمال یعنی خدا روان است، عقب می‌مانند و خسته و لنگ و نالان و تنها و سپس در صحرای عدم و مرگ و پوچی جان می‌دهند و هیچ می‌شوند. منزله‌ای آینده و افقهای باز و چشم اندازهای زیبا و آبادیها و چشمۀ سارهای خرم و زلال آینده را هرگز نخواهند دید. قعر جهنم همین جاست، درجات بهشت همانجا! بی‌رنجی مرگ است و شادی مدام جهل. بودا زندگی را انبوهی از رنجها می‌بیند و قرآن تصریح می‌کند که:

لقد خلقنا الانسانَ فِي كَبْدٍ

"مسلم است که آدمی را در رنج آفریدیم"

اما بودا رستگاری را در رهایی از رنج می‌بیند و اسلام، برعکس، رستگاری را در صیقل خوردن و گداختن و خوب پروردن رنج. رنج نیرویی است که آدمی را از پوسیدن در مرداب آرامش و رفاه و بی‌خبری مانع می‌شود و روح را برمی‌انگیزد تا همچون لایه رسوبی سیل بر روی خاک، سفت و خشک و سفال مانند نشود. بودا می‌خواهد که طلای غش دار و فولاد خام را از کوره نجات دهد!

این چه نجاتی است، این از آن گونه نجات‌های کاذب است که تریاک و الکل و "آل.اس.دی" و هروئین به جوانان امروز می‌بخشد. آرامشی ناشی از بی‌خبری، جهل، بی‌حسی و فلچ! رستگاری در کمال است و بینایی و حرکت و هر چه بیشتر حساس شده و هر چه بیشتر هوشیار و بیدار گشتن.

سوگند به خورشید و پرتو رخشانش، سوگند به ماه آن گاه که از پی خورشید می‌رسد، سوگند به روز آن گاه که جلوه گاه خورشید می‌شود، سوگند به شب که خورشید را فرومی‌پوشد، سوگند به آسمان و آنچه بر پایش داشته است، سوگند به زمین و آنچه گسترشش داده است، سوگند به نفس خویشن آدمی، (خود) و آنچه راستش ساخته است و سپس استعداد فساد و تقوی را در آن نهاده است که:

### قد أَفْلَحَ مِنْ زَكَّيْهَا

آن دهقانی خوب حاصل برمی‌گیرد که بذر جان خود را خوب پرورش داد، از رنج کود داد و از عشق آب و آن را به برگ و بار نشاند.

### وَ قَدْ خَابَ مِنْ دَسَّيْهَا

و ناکام و ورشکسته و بی حاصل ماند، دهقانی که این بذر خدایی را خود را در زیر خاک و خاشاک و لجن پنهان کرد و از سوزش آفتاب و از سیلی باد، محروم ساخت که خورشید و ماه و شب و روز و آسمان و زمین همه برای آنند تا آن دانه قدسی را که خدا در فطرت نهاده است، از انبوه خس و خاشاک و گرد و خاک این کویر بیرون کشی و پرستارش باشی و در پایش، با صد چشم باز بنشینی و آب و آفتابش دهی تا بشکفت و جوانه زند و بروید و ثمر دهد و وای اگر در این کار از این آیت خدایی سختی و رنج غافل مانی! که هر که از آن خوب تغذیه کند و بداند که چگونه تجربه کند و آن را بچشد و بیاشامد، به زلال روح می‌رسد و

## شکوفایی فطرت و کمال خصلت و صفاتی وجودی و خلوص ذات و بالآخره، اخلاص! و مگر در زندگی بالاتر از اینها چه لذتها بی هست؟

خواهر! در آنجا که تویی فرصتها و مایه‌های بسیاری هست، تا یک روح آگاه خود را در آینه خوب نگاه کند و خود را آنچنان که دوست می‌دارد پروراند. تنها بی، غربت، مسئولیت، فرهنگ و تمدن و زشتیها و زیباییهای فراوانی که از همه می‌توانی برای بزرگ‌تر شدن از آنچه هستی سودجویی. توفیقت را آرزو می‌کنم و برای... این بذرهای عزیز، دهقانی آگاه و صبور باش و از شعله این ایمانی که از شرق با خود برده ای، آنان را در آن تمدن بزرگ ولی سرد، گرمی و نور بخش.

علی

در تاریخ ما، دخترک هفت هشت ساله‌ای هست که کوچک ترین فرزند خانواده است، یعنی: در این سن و سال، پدرش سالخورده مردی، گذشته از پنجاه است و با این وضع، به خاطر نقشی بزرگوارانه و بزرگانه که در خانواده بی مادر، نسبت به پدر همسر مرد و تنها مانده اش ایفا کرده است، لقب "ام آبیها" گرفته است، یعنی "مادر پدرش"! فهمیدی چه گفتم؟...

راستی شما در آن گوشه دور و غریب چه می‌کنید؟ انسان نهالی است که در زیر نور ایمان و هوای فرهنگ و بر روی خاک ملیت خویش می‌روید و ریشه در عمق تاریخ می‌دواند و از ذخائر تجربه‌ها، عاطفه‌ها، ارزشها، عشقها و ایمانها، شکستها و پیروزیها و خلاصه ساخته‌ها و اندوخته‌های عقلی و علمی و احساسی و هنری و ادبی و آرمان نسلها و عصرهای مستمری که تا آن سوی تاریخ می‌رود و به خلقت نوعی خویش می‌پیوندد، تغذیه می‌کند. دیده اید گل بوته‌های زیبایی را که دست تجدد و تمدن و ترقی و تجمل از خاک ریشه کن می‌سازد و در گلدان قشنگ بلورین یا فلزی، پلاستیکی... می‌نهد و به جای خاک، برای قشنگی و تمیزی و

سبکی، ذرات رنگین یا رشته‌های نایلن و زرورق پاییش می‌ریزند و در نتیجه، با چنین "انتقال دوری و وضعی" هم از توی صحرا و باغ و باعچه به تالار مجلل و پشت پرده‌های زربفت و روی میزهای منبت کاری و توی خانمها و آقاها کرم مالیده ادکلن زده رنگ شده "نجیب" و "شریف" و "پیشرفته" نقل مکان شده و هم از آن همه خاک و خاشاک و برگ پوسیده و پهنه و کود سیاه، برون آمده و در میان تارهای برّاق و زرورقهای رنگارنگ و ذرات پلاستیکی خیلی قشنگ نشسته و تغییر وضع داده است.

خوب! البته... اما... آخرش چی؟ اگر عقل سمعی و بصریمان را به خود امریکاییها پس بدهیم و با عقل فطری، دل معنی یاب و نگاهی که چون نیش زنبور، پوسته‌های ظاهر را بر اندام پدیده‌ها سوراخ می‌کند و در دل و جان اشیاء، فرو می‌رود و شیرهٔ حیات و شهد حقیقت را از غیب هر آیه، هر ذات و هر ذره می‌مکد... به این گل بوته در این گلدان و آن تالار بنگریم و بیندیشیم، دلمان ناگهان می‌ریزد و دلهره در جانمان نیش می‌زند و تمامی این جمال و جلال و زرق و برق و ترقی و تجدد و تمدن، در پیش چشمنمان رنگ می‌بازد و غریبه می‌نماید و جادو جنبه‌ای افسون و فریب می‌شود و ما را مثل لولو می‌ترساند و مثل کودکی که ناگاه خود را در ربوده می‌یابد و چشم باز می‌کند و می‌بیند که در بغل بچه دزد است؛ و در خانه و محله و حتی شهر یگانه و این همه ناز و نوازش و مهربانی و جفجفعه و عروسک و پستانک و ماشین کوکی و دایره زنگی و تلویزیون رنگی و پرستاریها و مهربانیها و لبخندها و تظاهر بیش از حد، به راحت و امنیت و سعادت و لذت و نعمت... همگی کلکهای باند بچه

دزد است، تا خاممان کند و راممان کند و به داممان افکند و باورش کنیم و پیشش بمانیم و یار و یاورش شویم و دلمان غریبی نکند، فیلمان در این باغ وحش پیشرفته غرب، یاد هندوستانش نکند و نیمان، بر لب بیگانه‌ای که در حلقومان می‌دمد تا برایش سرود و ترانه سر کنیم، در غم نیستانش غریبانه ننالد.

من که از غربت و حشتناک غرب می‌گریزم و به بازگشت به خویش می‌خوانم، نه از آن گونه سنت گرایان مرتاجع و تنگ اندیش و بیگانه با جهان و ناآشنا با غرب و تمدن و فرهنگ و زبان و زمان امروز انسانهای پیشرفته‌ام که به دنیای راکد و کهنه و حقیر خود خو کرده‌اند و از عظمت و سرعت و پیچیدگی و تازگی و ناشناسی دنیای جدید می‌ترسند، که شما می‌دانید و می‌شناسیدم که در همین غرب و قلب تمدن و فرهنگ و تجدد غرب زندگی کرده‌ام و تحصیل؛ و گذشته از آن، رشته تحصیلی ام نیز جامعه شناسی غربی و شناخت علمی تاریخ و تمدن و اندیشه و فرهنگ و جامعه و مذهب و ایدئولوژیها و نهضتها و فلسفه‌های غربی، از یونان قدیم تا اروپای جدید، بوده است و شاید با مکتبها و نهضتها و شخصیتها و جامعه‌های غربی بیشتر از شرق آشنا باشم و به راستی هم بیکن و دکارت و کانت و هگل و نیچه و اشپنگلر و هایدگر و برگسون و سارتر و لوتر و کالون و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم و انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب صنعتی انگلیس و فاشیسم آلمان و انقلاب اکتبر روسیه و حتی جامعه و طبقات و احزاب و گرایش‌های سیاسی و وضع اقتصادی و آمار دقیق و نمودارهای علمی جمعیت و خانواده و رفتار و مصرف و تولید و صنعت کشورهای غربی را بیشتر از بودا

و نانک و کنسیوس و لائوتزه و لویی و زرتشت و مانی و مزدک و فارابی و ابن رشد و شیخ طوسی و ابن تیمیه و ابن العربی و عبده و کواکبی و تاگور و ملاصدرا... تائوئیسم و شنیتوئیسم و اخوان الصفا و زیدیه و معترله و اشاعره و اسماعیلیه و نهضتهای آزادیبخش هند و رویدادها و جریانهای فکری اندونزی و مصر و ترکیه و جامعه شناسی ملتهای شرقی و حتی مسلمان می‌شناسم؛ و این البته جای تأسف است و علتش هم اینکه برای یک روشنفکر و پژوهشگر ایرانی، شناخت اروپا ساده‌تر از شناخت آسیا و حتی شناخت خود ما است و باور نمی‌کنید اگر بگوییم یک تحصیل کرده امروز دانشگاه در ایران، به راحتی می‌تواند بهترین و بیشترین آثار و تحقیقات را از بتهوون یا لین به دست آرد و بخواند و با دقت علمی و منطقی و مستقیم این دو را کامل و مطمئن بشناسد و اگر بخواهد ابوعلی و ملاصدرا را که مشهورترین و رایج‌ترین و محبوب‌ترین متفکران فلسفی و دینی مایند مطالعه کند چیزی گیرش نمی‌آید و چه می‌گوییم؟ حتی علی و حسین را!

پس وحشت من ناشی از نشناختن نیست و دعوتم به "بازگشت به خویش" نیز از سر کهنه پرستی و گذشته گرایی نیست، وحشت از تبدیل یک روح شرقی است به یک هیکل امریکایی که بزرگ‌ترین خورنده اسفناج در سال ۱۹۳۷ هنوز هم امام و ابرمرد و مظہر ارزش‌های وجودی و قهرمان حمامه جاویدان جنوب است و مجسمه اش در مدخل شهر پالاس پرستش می‌شود.

جامعه نیز چون فرد است. ما می‌شناسیم تیپهایی را که نه جرقه نبوغی دارند و نه درخشش وجودی و نه ارزش انسانی نمایانی و با این همه، در این بازار، بازار اقتصاد یا سیاست، گنجهای قارونی گرد آورده‌اند و یا بر تختهای فرعونی تکیه زده‌اند و به مقامات منیع و آلاف و الوف عجیب رسیده‌اند و به هر حال هر کسی به سادگی می‌تواند تشخیص دهد که موقیتهای چنین تیپی معلول استعداد انسانی برتری نیست. چنین می‌نماید که عوامل پیشرفت: شرایط مساعد، پشتکار و نظم است و این عوامل بیش از نبوغ، عظمت، خلاقیت، زیبایی روح و تکامل وجودی آدمها مؤثرند. هندی گرسنه باشد و امریکایی از سیری بترکد، فرانسوی، ایتالیایی و یونانی و ایرانی و چینی عقب مانده باشد و روس خرس و امریکایی خوک و سوئیسی خر، آقاهای جهان باشند خود نشانه آن است که گویا یکی از شرایط اصلی پیشرفت، از نظر شعوری و ارزش معنوی "متوسط بودن" است. از امریکا ستایش کردن، به دلیل پیشرفت‌ش در پول و زور، آدم را شبیه به آدمکهای ذلیلی می‌کند که خرپولها و درجه دارها را قلبًاً احترام می‌کنند و انسانهای برتر می‌شمارند و در آنها نیروی مرموز متافیزیکی، عنایت الهی و یا نبوغ خدادادی می‌جویند.

چگونه می‌توانید از امریکایی شدن محفوظ بمانید؟ به هر حال، ناچارید در این جنگل مولا نباشید و در گوش آن تالار شیک، کنار پرده‌های مجلل و نیز لوسترها گران قیمت برویید، اما چگونه می‌توانید این تارهای پلاستیکی و نخهای نایلونی و زرورقهای کاغذی را که به شکل سبزه و چمن مصنوعی به پایتان ریخته‌اند و ریشه تان را در آن فروبرده اید بیرون ریزید

با دوستان، برادران و خواهران

و چند مشت "خاک"، از این خاکی که بوی عشق می‌دهد و کیمیاگری می‌کند و رستنگاه آن همه شعر و شور و ایمان و عظمت و زیبایی و ارزش‌های انسانی است در پای خود بربیزید.

خداحافظت، علی

## برادر آگاه و مجاهد!

از شما در شکفتمن که با داشتن روحی کویری، که جوهر سیال آفتاب است و آتشی شیعی،  
که ارمغان پرورمته راستین ما علی است و بالاخره، آگاهی درست نسبت به زمان ما، که آخر  
زمان است و تمامی "علائم ظهور" در اوج حدّت آشکار شده است، سی صفحه نامه به آقای  
شیخ قاسم اسلامی می‌نویسید! چگونه خود را مسئول نمی‌دانید که قلمی را که خدا بدان  
سوگند می‌خورد، قلمی را که آثار سید قطب را به ملت ما می‌شناساند و "آئین زندگی" و  
"عصر امتیاز ماشین" را و دهها کتاب و مقاله آگاهی بخش را می‌نگارد، این چنین به بطالت  
کشانیده و ساعتها از وقت آن را که اجزایی از "عصر" ما است و سوگند دیگر خدای ما، به  
هدر دهید؟

من که خود قربانی اصلی توطئه‌ای هستم که این پاسداران و وارثان "ولايت سفياني"  
چيده‌اند، هر گز در برابر گلوه بaran جعل و تحریف و اتهام و بهتان و حتی دشنامه‌ای بی‌دریغ  
ناموسی این مدعیان حمایت از روحانیت و ولايت! کلمه‌ای در دفاع از حیثیت و شرفم نگفتم.

اولاً: به خاطر اینکه، به تعبیر امام راستین انسانیت علی بزرگ و بزرگوار: "الاتلقى الشفتان

بدمهم، استصغر القدرهم و ذهابا عن ذكرهم"<sup>۱</sup>

ثانیاً:

گرچه تیغ از کمان برون آید      از کمان دار بیند اهل خرد

و اینست که گوشم در برابر تمامی این آوازها که از حلقوم این "عبدالله"ها بر می‌آید کر است چه، صاحب آواز و آوازه دیگری است و سرگذشت و سرنوشت من، خود، دلیلش.

ثالثاً: اساساً طرف نزاع ما امثال ایشان نیستند. من در تمام این ملک، کسی را در مرتبه‌ای پایین‌تر از تقی زاده، شایسته دشنام نمی‌دانم و این شیوه‌ای است که باید از قرآن یاموزیم؛ چه، از میان آن همه دشمنها و دشمنیها تنها نام یکی را به زبان آورده آن ابو لهب است که خودی بود و خیانت می‌کرد، خویشاوند بود و بیگانگی و دشمن کامی نمود. در چنین دنیایی که استعمار جهانی کمر به قتل اسلام بسته است، ایدئولوژیهای نیرومند با پشتیبانی ابرقدرت‌های جهان به جنگ خدا برخاسته‌اند و استعمار فرهنگی به مسخ ملتها و محو اصالت‌های ما مشغول است و سرمایه داری فاجعه‌های دیرین ظلم و غارت و تضاد و بهره کشی و نظام طبقاتی را تا

---

<sup>۱</sup>. جالب‌تر این است که حضرت امیر این خطبه را که با لعن و نفرین همراه است خطاب به گروهی که خود را به "ولایت علی" چسبانده‌اند و شیعه او معرفی می‌کنند ایراد کرده است. (خطبه ۱۲۹)

درجهٔ مرگ آوری تشدید کرده است و مصرف پرستی نسل پدرها و ماتریالیسم نسل پسرها را با اسلام محمد و تشیع علی و راه ابوذر بیگانه می‌سازد، پرداختن به روضه خوانی بیمار که به خاطر استعداد بی نظیرش در فحاشی از سوی رنود اجیر شده است و پایه علمی و استحکام منطقی اش، تا حدی است که برای شکست وجهه اجتماعی و توان علمی من به سه جرم اساسی من که به نظر وی در نظر عالم و عامی بخشنودنی نیست تکیه می‌کند و هیاهو راه می‌اندازد و غیر از منبر که در نظر ایشان جای همین حرفها است حتی در کتاب قطوري به نام "تشیع مکتب نهایی انسانها!" درج می‌کند و در پاسخ سؤال علمی و فنی شما می‌نویسد که: من هم "فرانسوی" ام یعنی برای ادامه تحصیل به فرانسه رفته‌ام، هم "سوربونی" ام یعنی در دانشگاه سوربن تحصیل کرده‌ام، از همه فجیع تر: "لاغر"م! و البته به "اجتهد" این عالم متخصص ولایت این نقص زاییده و نشانه دو علت است: یکی "موهومات اعتقادی" و دیگری "مfasد اخلاقی"!

من همیشه خیال می‌کردم، ایشان در میان صفات فحاشان به اینجانب تنها کسی است که از روی عقیده فحش می‌دهد و به خاطر ثواب اخروی بهتان می‌زند و مأمور و مزدور نیست و سیستم عصبی و وضع روانی ایشان اقتضای چنین لحنی و رفتاری را دارد؛ حتی روزی که یکی از دانشجویان را در جواب سؤالی انتقادی که از ایشان در منبر کرده بود، به کمک همفکرانش توی حوض آب انداختند. اما اکنون که می‌بینم در جواب سؤال شما که می‌پرسید: "لاغری اندام کسی چه دلیلی بر مفاسد اخلاقی وی می‌شود دلیل دیگری اگر بر

فساد وی دارید ارائه دهید"؛ به خیال اینکه چون از کرمانشاه نامه را فرستاده اید، شما اهل کرمانشاهید و مرا فقط از روی پلی کپی و نوار می‌شناسید، با کمال اطمینان می‌نویسد: "من او را از نزدیک می‌شناسم و بر سرّ و علنש "کما هو حقه" بصیر و بینایم و فقط ادب اقتضا نمی‌کند که مساوی اخلاقی او را به رشتة تحریر آورم، "یقین کردم که از کجا آب می‌خورد و نه یک متعصب کج فکر، بلکه از آنها یی است که در انجام مأموریت از هیچ کاری مضایقه ندارد"<sup>۱</sup>، این یادآوری را هم برای سلامت شما لازم می‌دانم که ایشان در جوانی که مسلماً اعصابی آرام‌تر داشته‌اند، روی پدر خودشان چاقو کشیده‌اند و مسلماً بنده و شما را بیش از ابوی خودشان دوست نمی‌دارد!

۱. لابد ناراحت خواهد شد اگر بفهمد که ما هم او را از نزدیک می‌شناسیم و از سرّ و علن هم، کما هو حقه، آگاهیم و جالب‌تر اینکه من و ایشان هرگز هم را ندیده‌ایم و فقط اطلاعی که من از ایشان اخیراً کسب کرده‌ام این است که ایشان چاق‌اند، آن هم به دلیل اینکه لاغری مرا جرمی فاحش شمرده‌اند! به اعتراف خودشان، ایشان مرا از نزدیک می‌شناسند و از خصوصیات و پنهانیهای زندگی‌ام خبر دارند؛ ولی من هرگز نه ایشان را دیده‌ام نه حتی عکسش یا صدایش را می‌شناسم. چنین رابطه‌یک جانبه‌ای از چه چیز حکایت می‌کند؟ چه تیپهایی اند آنها که از اسرار زندگی اشخاص خبر دارند و خود آن اشخاص بی خبرند و با آنها نآشنا؟! مسئله دیگری هم که قابل تأمل است این است که: ایشان در نامه جوایه خود اتهام همیشگیشان را نسبت به من که سنّی و وهابی‌ام پس از آنکه حتی از آرم پشت جلد کتابهایم دو تا عثمان در آورده بودند پس گرفته‌اند، تجدید تهمت کرده‌اند و اکنون می‌نویسند او اصلاً سنّی و وهابی نیست بلکه مقصودش چیز دیگری است و می‌دانیم که اخیراً، آن اتهام که نگرفت اتهام دیگری به من زده‌اند و ایشان هم به تبعیت، از آن اتهام اولیه عدول فرموده و اتهام تازه را مطرح می‌کنند!! چه هماهنگی‌ها پر معنی است!

برادر! پرداختن به اینها که هنر شان فحاشی است و فضیلت شان چاقی، ما را از راه منحرف می‌کند، از کار می‌اندازد و از همه بدتر، جهت و جبهه اصلی را در اذهان مغشوش می‌سازد. بگذار اینها شب و روز فحش بدنهند و چاق شوند، اینها اگر یک روز من و تو را می‌گذرانند، تمام افتخار اتشان آب می‌شد و از تو نیز، که بدتر از منی، لا غرتر می‌شدند. من و تو هم اگر یک شب آنها را می‌گذراندیم، البته شکممان و جاهای دیگرمان پیه و دمبه می‌گرفت و می‌توانستیم آنها را به تماشای خلق بگذاریم و به رخ گرسنهای بکشیم و به سر تمام مردم لا غر بزنیم و آنها را دمبه کش و پیه مال کنیم، قربان آن زبان شیرین و آتشین و در دمند علی که چه خوب سمبل این تیپ را تشریح می‌کند: "نافجا حضنیه بین نثیله و مختلفه"!! (دو پهلویش ورم کرده و در تکاپوی میان سرگینش و آخرش) ولی، این جور چاقیها عاقبت ندارد. سرگذشت و سرنوشت من و امثال من نشان داد که آن همه آوازها از کجا بود و این غوغای ناگهانی و دسته جمعی که یکباره برخاست و یکباره فرونشست چه بود و چرا بود؟ هر چند برای من گران تمام شد، اما خدا را سپاس می‌گزارم که این عربده جویان را در چشم خلائق رسوا کرد و نقابها کنار رفت و هر چند شکمهاشان پر شد، اما به تعبیر علی-که درود خدا و تمامی انسانهای حق پرست بر او تاب-ریسمانهاشان وا شد. "الی ان انتکث فتله و اجهز علیه عمله و کبت به بطنته" (تا اینکه تاب ریسمانش واشد و عملش کارش را ساخت و از بس خورد مرد! پرخوریش او را به زانو آورد).

می‌دانم که ترس شما از چیست و می‌دانم که نه دغدغه دفاع از مرا دارید و نه خاطر جمعی و بی دردی کلنگار رفتن با آقای شیخ قاسم و امثال‌هم را، بلکه آنچه شما را در غربت تبعید و آن همه رنج‌های خویش، برآشته است، یکی پندار بد و گفتار بد و کردار بد اینان است که با چنین مایه و پایه‌ای در شعور و شرف، از تشیع دم می‌زنند و دلسوزی بر ولایت علی و نکند که این مرد و این مکتب که تمامی ایمان و امید و عشق مایند، دستخوش آشتفتگی و تحریف و تیرگی شوند. دیگر اینکه مردم فریب خورند و اینان، همچون اسلام‌فشن و اربابشان مانع آگاهی و بیداری و مایه‌گمراهی و خرافه پرستی بیشتر جامعه شیعه گردند و سوم اینکه انتساب اینان در لباس و در ادعا به روحانیت، روشنفکران و نسل جوان و مردم آگاه را به بدینی و نومیدی کشاند و منطق و اخلاق و رفتار و انصاف و آزادگی و حق پرستی و پایه شعور و مایه شرف اینان را نمونه‌هایی از روح و فرهنگ و شخصیت حاکم بر حوزه علمی و رایج در میان روحانیت شیعی معاصر پندارند و به راستی باور کنند که مدافعان ولایت و حامیان اسلام و سخنگویان روحانیت همین‌ها‌اند. ولی من، که هم آماج این تیره‌ایم و هم در متن احساس و قضاوت نسل جوان و جمع روشنفکران زندگی می‌کنم، از بابت این سه احتمال خطر، کمترین دغدغه‌ای ندارم و به شما اطمینان می‌دهم که اولاً: سیمای خورشیدی علی و مکتب خدایی او در عمق وجودان این نسل چنان تابش و جوششی یافته است که غبار تیره و آب سرد اینها کمترین اثری و خطری ندارد و طنین غوغایشان از چهار دیواری همان "شیخ نشین"‌های حقیرشان فراتر نمی‌رود و جز احتمالاً آن هم موقعتاً، چند روستایی معصوم تازه به

شهر آمده و چند خرده کاسب اهل محل را جذب نمی‌تواند کرد. ثانیاً: مردم امروز نیز مردم عصر ناصرالدین شاه نیستند که وقتی خشم شاه و ترس استعمار انگلیس عليه سید جمال کبیر با عقدۀ حسد و حقارت چند شبۀ روحانی که عظمت و حرکت او پوچی و جمودشان را برملا می‌ساخت و آزارشان می‌داد دست به هم دادند و قرار شد که او را در افکار مردم بی‌پناه و در جامعه بی‌پایگاه کنند و تنها و رسایش سازند، تا دستشان بر او باز گردد و سربه نیست کردنش آسان، رئیس گزمه‌هایی که از تهران برای دستگیری اش اعزام شده بودند، به یاری حاکم شاه عبدالعظیم در انداختند که وقتی او را به زور از بست شاه عبدالعظیم بیرون می‌کشیدیم و او مقاومت می‌کرد، تنبان از پایش افتاد و بیش از چهار شاهد عادل دیدند که سید ختنه نبود و سپس این شایعه به کمک شیخ قاسم‌های آن ایام تهران، مسجد به مسجد و منبر به منبر و گوش به گوش پخش شد و پس از چندی حتی در خانه‌ها، مؤمنین بدبخت، بعد از نماز او را لعن می‌کردند و شیوخ و رجال درباری او را نوکر استعمار، انگلیسی، ارمنی، سنّی، وهابی نه، بهایی و بابی و بی‌دین و هرچه به دهنشان آمد گفتند و خیلی‌ها هم باور کردند و در نتیجه، رنسانس اسلام که او در جهان آغاز کرد و مصر و شمال افریقا را به بیداری و حرکت آورد، در وطن خود وی یک قرن عقب افتاد و او چنان تنها ماند که مثل توب فوتیال، قدرتها به هم پاسش می‌دادند تا نیستش کردن.

امروز، کار برعکس است و من، در همین اندازه‌های اندک وجودی، تجربه دارم که کوشش اینان در تحریک مردم علیه من و آثار و افکار من، تا کجا برایم نعمتی رایگان و

ثروتی بادآورده و گنجی بی رنج بوده است، آنچنان که به راستی اعتقاد دارم که این همه توفیقی که در اشاعه افکار و جلب افکار مردم کسب کرده‌ام، ثلثش ثمره رنجی است که بردهام و کاری است که کرده‌ام و ارزشی است که داشته‌ام و دوثلثش را مرهون زحمات این آقایان محترم و از صمیم قلب، خدا را به خاطر این نعمات سپاس می‌گزارم و گرنه من یک معلم سوربنی فرانسوی لاغر، که تمام هستی اش یک خودکار است، چگونه می‌توانستم فریادم را این همه بلند کنم؟ بسیار بوده‌اند و هستند اساتیدی که من شاگرد آنها‌یم و رنجی هم که در راه قرآن و در جنگ با خرافه‌ها و ارائه چهره پاک تشیع علوی بوده‌اند از من بیشتر بوده است، اما دامنه تأثیرشان کمتر از من است چون، آنها از داشتن دشمنانی کینه توز و بدزبان و بی فرهنگ محروم بوده‌اند و این یک قانون جامعه شناسی است و سرنوشت امام خودمان کامل ترین و بارزترین نمونه آن؛ چه، به همان اندازه که ابوذرها و عمارها و سلمانها، زیبایی و عظمت و حقانیت علی علیه السلام را به تاریخ و به ما آموختند، ابوسفیانها و عمر و عاصه‌ها و معاویه‌ها نیز در نمایاندن چهره ملکوتی وی نقشی بزرگ داشتند. مگر نه علی در بیست و پنج سال خانه نشینی دوران خلفا و در سه صحنه صفين و نهروان و جمل بود که در چشمها درخشید و در این تقابلها و تضادها است که ما می‌توانیم او را دقیقاً اندازه گیری کنیم. جوان است، شوخ است، خودخواه است، برای خلیفه شدن حریص است، زشت است، نماز نمی‌خواند، تفرقه افکن و آشوبگر و خیانتکار است، اصلاً از اسلام خارج شد و مرتد گشت... همه این دشنامها که در دستگاههای قدرت ساخته می‌شد و شایع می‌گشت و سالها سب و لعن

او را پس از هر نماز در تمامی مساجد جهان به دنبال داشت، هر چند برای زندگی او و خاندانش مصیبتها به بار آورد، مصیبتهایی که هنوز هم در سایه آن امثال شیخ قاسم چاق می‌شوند و می‌پرورند، ولی در نهایت، به کجا انجامید؟ به آنجا که امروز تمامی روشنفکران آزاداندیش جهان اسلام که حق پرستی را بر عوام فریبی ترجیح می‌دهند و از متعصبان و مرتजعان و عوام فریبان جامعه سنی مذهب و وهابی مسلک خویش نمی‌هراستند، عثمان را به لجن می‌کشند و علی را به عنوان مظہر حقانیت و فضیلت و عدالت می‌ستایند و اعتراف می‌کنند: اگر پس از پیامبر، علی آمده بود، تاریخ اسلام و سرنوشت عدالت به گونه‌ای دیگر بود؛ توده‌های مظلوم، در برابر حاکم که در تکامل ظلم و جور، از غاصب به ابليس رسیده بود، او را از صورت امام برق، به خدا رساندند و امروز، روشنفکران مسئول و مجاهد با داشتن او، خود را در این قرن و در برابر این جهان پرکشاکش، از مارکس و لنین و مائو و کاسترو و نیز از تمام چهره‌های انقلاب کبیر فرانسه بی نیاز می‌یابند و دامنه تشعشع وجودی اش از مرز تشیع و حتی اسلام و مذهب فراتر رفته و هر انسان آگاه و آزادی که به ارزش‌های انسانی، آزادی، عدالت و زیبایی‌های روح آدمی، ارج می‌نهد و او را می‌شناسد "فریاد عدالت انسانی" اش می‌خواند و یا "نماینده انسانیت" یا "قهرمان انسانی" یا "انسان تمام" یا "انسانیت در اوج"<sup>۱</sup> و البته چنین عظمتی هیچ احتیاجی ندارد که آقای شیخ قاسم با زحمت زیاد ثابت

---

<sup>۱</sup>. به ترتیب از: جرج جرداق، ژوزف امرسون، مادام دولاویدا، ماسینیون، مالک عبدالقدیر مسیحی.

کنند که او و فضله خادمه جزء "ابرار" ندو در بهشت، مراد از کسانی که تلاششان مشکور است و به پاداش "یشربُونَ من كأس کان مزاجها کافوراً"، علی و خانواده اش و کلفتشان فضله است و نه هیچ کس دیگری در جهان! طبیعی است اگر کسانی که لاغری مرا جرم می‌شمارند و چاقی خویش را مایه فخر، قیاس به نفس کنند و عالی ترین مقام و کمالی که برای انسانی به عظمت علی می‌توانند تصور کنند، این است که او و فاطمه و حسن و حسین و زینب، در بهشت، جام سر می‌کشند و از چشمۀ خوشگوار می‌نوشند و در هوایی نه سرد و نه گرم بر تختها تکیه می‌زنند و ظرفهای نقره‌ای و قدحهای بلورین بر گردشان چرخ می‌خورد و بر بالایشان جامه‌های سندس سبز و استبرق است و بر دسته‌اشان دستبندهای نقره...!

این جور نعمتها پاداش "ابرار" است. این نعمتها را به علی و خاندانش تخصیص دادن، هم قرآن را خصوصی کردن است و هم ابرار را محروم ساختن و هم علی را تا سطح "آدمهای خوب" پایین آوردن. علی را "قسیم جنة و نار" شناختن و آن گاه، نعمات جنت را به خود وی و خاندانش اختصاص دادن، چگونه قضاوتی را نسبت به وی به بار می‌آورد؟ ای کاش علی آن دشمنهای بزرگ را می‌داشت و این دوستهای حقیر و کج اندیش را نمی‌داشت. علی از بهشت بزرگ‌تر است و از ابرار برتر، او خود پرونده ابرار است، او سرخیل "مقربین" است. علی بزرگ‌تر از آن است که حتی در بهشت بر سر سفره ابرار بنشیند و با آنها هم کاسه شود، او خود "رضوان خداوند" است. علی بر سر چشمۀ نشسته که خود و خانواده اش از آن بیاشامد و هیچ کس دیگر را، حتی ابوذر و سلمان و بلال و دیگر ائمه، مجاهدان و شهیدان، را

راه ندهد. این چگونه تصویر انحصار طلبانه و زشت و حقیری است که از خاندان محمد که مثل اعلای جود و لطف و کرامت اند ترسیم می‌کنند. علی را من نه در لب این چشم، که در "یفجرونها تفجیراً" می‌بینم. او سنگ را می‌شکافد و سرچشمه‌های زلال معرفت و عشق را برای ابرار روان می‌سازد. "حسناتُ الأبرار سیئاتُ المقربین" و بر این اساس، آنچه هم برای ابرار نعمت و لذت و پاداش است برای علی، از یک رهبر بزرگ انقلابی با "حلوا جوزی" تجلیل کردن و یک دستگاه پیکان دولوکس یا جوانان جایزه دادن است که: "ان هذا كان لكم جزاءً و كان سعيكم مشكوراً! بهشت حقیرتر از آن است که علی در آن بگنجد و فقیرتر از آنکه بتواند به حسین و زینب پاداش دهد، شرم می‌کند که در خانه گلین فاطمه را بزند و در برابر ساکنان آن، که حاملان روح خدایند و مسجد ملائک و مثل افلاطونی ارزشها و آرمانهای انسان، نام جایزه را بر زبان آورد. "يطعمونَ الطعامَ على حبه مسكيناً وَ يتيمًا وَ أسيراً" اشاره غیرمستقیم به کاریست که خاندان علی کردند، اما فلسفه این اشاره درس نیکوکاری به ابرار دادن است و بهتر بگوییم، درس ابرار شدن به مردم است و برای این کار، از زندگی این خاندان مثالی نقل کردن، نه برای نشان دادن ارزش و عظمت این خاندان، که در این صورت، افلاطون را به حسن خط و اسپارتاکوس را به زیبایی اندام ستودن است!

بگذریم! چگونه از کسبه‌ای که نماز یومیه، ولایت علی، مصائب اهل بیت و شهادت حسین و اسارت زینب کالاهای بازارشان و اجناس دکانشان است و دلیل حقانیت عقاید و صحّت افکارشان، چاق بودنشان است و علامت "موهوم بودن عقاید" من، لا غربودنم، می‌توان

انتظار داشت که زیباییهای روح و معراجهای اندیشه و بیکرانگی وجود و تعالیٰ جایگاه علی را بتوانند فهم کنند؟ آنچه موجب شده است که من در برابر تمامی دشناها و اتهامهای این دسته "بی تفاوت محض" بمانم و حتی به بهتان شیعه "نبدنم" از سوی اینان معرف باشم، این است که قانع شده‌ام که به راستی کوچک‌ترین وجه اشتراکی و تشابهی میان تشیع آنها و تشیع ما وجود ندارد و سوءتفاهمی که رخ داده است تنها معلول اشتراک الفاظ و اسمی خاص در این دو جناح و دو مکتب است، و گرنه معانی و مصاديق نه تنها در این دو قطب مشترک و حتی متشابه نیست، که از بنیاد متضاد است. چه درس عمیق و گرانبهایی قرآن به پیغمبر داده و چه خوب خیالش را راحت کرده و تکلیفش را معلوم و از هر دغدغه و رنج و مناظره و مباحثه و مجادله‌ای که او را از راه باز می‌داشت و به عبت مشغول می‌کرد و عزیزترین ساعات و ایام او را به هدر می‌داد و در پرداختن به شیوخ دارالندوه و بت سازان کعبه و حامیان جاهلیت و اشرافیت و بیماران شرک و غرور و پرده داران دکان دین و پادوان بازار عکاظ و قافله‌های تجارت و سازندگان خرافه و جهل، از کار تکمیل دین و ابلاغ پیام و دعوت مردم و بیداری و بسیج خلق بازمی‌ماند و جز ضعف اعصاب و رنجهای بی‌ثمری که خدای ناکرده لاغرش می‌کرد نتیجه‌ای نمی‌گرفت، یکسره نجاتش بخشید که دستور داد بگو:

"**قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ وَ لَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ وَ لَا أَنَا عَابِدٌ مَا عَبَدْتُمْ وَ لَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ لَكُمْ دِينُكُمْ وَ لِي دِينِي.**"

یک حرف بیش نیست، اما در شش عبارت، با تکرار یا تغییر تعبیر، چرا؟ می‌خواهد بر این اصل "جداسازی" تأکید هر چه بیشتری کند. کافرون مقصود "بی دین"‌ها نیست. نه، شما هم دین دارید، همان حرفهای شما همه اش دین است، اما دین شما. من دین دیگری دارم، اشتباه نشود، اینکه آنها هم دیندارند و تو هم دیندار، پس خوب است متذینین با هم کنار بیایند، اختلافشان را با تحقیق علمی و استدلال منطقی و حسن نیت رفع کنند و حالا که هر دو اهل عبادتند و اهل دیانت، شایسته نیست که به خاطر برخی اختلاف نظرها و سلیقه‌ها و سوءتفاهمها از هم جدا باشند، نه، نه، هر دو اهل عبادتیم، اما آنچه می‌پرسیم یکی نیست، معبد‌هایمان دو تایند، دین‌هایمان دو تایند، بر سر یک پرستش و یک معبد و یک دین اختلاف نظر نداریم که حل شود سخن از دو پرستش و دو معبد و دو دین مخالف و مغایر و متناقض است. بر سر چه چیز بحث کنیم؟! "هر چه را تو می‌پرستی من نمی‌پرستم، آنچه را من می‌پرستم، شما پرستنده اش نیستید، آنچه را شما می‌پرستید، من پرستنده اش نیستم، آنچه را من می‌پرستم شما پرستنده اش نیستید، شما به دین خود من به دین خود". با این فرمول و دستورالعمل، همه مشکلات حل می‌شود. من از کلاس چهارم پنجم دییرستان که دانش آموزی پانزده شانزده ساله بودم تا کنون که خانه نشین شده‌ام و بازنشسته، با عشق ابوذر زندگی کرده‌ام و طبیعتاً با نفرت از عثمان قاتل ابوذر. ناگهان در آن سالی که دستور کوپیدن من می‌رسد می‌بینیم که قاسطین از "لا" که آرم پشت جلد کتابهایم است و سمبل "لا" در شعار توحید و "لا" در جواب علی به عبدالرحمن و علیه عثمان، مذهبی استخراج می‌کنند که

مذهب من است و در آن، یک ابوبکر و یک عمر و دو تا عثمان از توی حقه چشم بندی و جادوشنان بیرون می‌آورند و می‌شوم: مؤسس مذهبی در اسلام، که دو تا عثمان دارد و یک علی هم ندارد! منی که شاید اولین کسی باشم که نفرت از عثمان را به این شدّت، با شدّت عشق به ابوذر، در میان نسل جوان و روشنفکر این مملکت پخش کرده‌ام، به عنوان سنی بی علی و دو عثمانه! به مردم معرفی می‌شوم. من قلم ادبی و رشتہ جامعه شناسی و تخصص علمی ام را در فلسفه تاریخ رها کرده‌ام، با همه از علی و فاطمه و حسین و زینب و انتظار موعود و شهادت و امامت و امام سجاد و فلسفه سیاسی و انقلابی "وصایت" و "غدیر" و نفی شوری و سقیفه و دموکراسی و خلافت و معرفی سلمان و ابوذر و حجر و حر و تمامی ارزش‌های اهل بیت و شخصیت‌های تشیع و رسالت تاریخی و جهانی و انسانی علی بگویم و بنویسم و آنچه در این راه اندوخته‌ام قساوت قاسطین است و خیانت ناکثین و جهالت مارقین و این هر سه، سه دلیل قاطع بر اینکه نشان راه را از همین "معالم الطريق" گرفته‌ام و بر راه علی رفته‌ام و شیعه حقیر، ولی، وفادار علی بوده‌ام و سرنوشتمن و سرگذشتم شاهد صدق‌نم و نشان درستی راهم و آن گاه کسانی که خود را محب علی و پاسدار ولایت علی و مروج تشیع و متخصص معارف اهل بیت و حامل علوم ائمه اطهار می‌شمارند و اساساً حرفه شان این است و مقام و لباس رسمی آن را صاحبند، مرا دشمن علی و منکر ولایت و برهم زننده اساس تشیع و حتی معاند اهل بیت و خصم فاطمه و حسین و امام و امامت و وصایت می‌شناشند. نمی‌توانم بگویم که اینها اساساً نه دین دارند و نه ذرہ‌ای مهر علی و نه اندکی شناخت و ایمان شیعی و

مقصودشان از "اهل بیت" که من حقشان را غصب کرده‌ام، ارادت مردم را نسبت به آنها از میان برده‌ام، "اهل بیت خودشان" است که آگاهی و بیداری مردم، به وضع اجتماعی و بخصوص اقتصادیشان لطمہ زده است و مزرعه فدکشان که بازار تهران است غصب شده است. نه، نمی‌توانم این را بگویم. از طرفی نمی‌توانم این آتش علی را که تمام جانم را گذاخته و تمام عمرم را سوخته و تمام زندگی‌ام را خاکستر کرده و قلمم را متبر [?] ساخته، انکار کنم. پس تنها راه این است که به هر دو حق بدhem، hem به خودم و hem به آنها و بگویم: به آنچه شما ایمان دارید من ایمان ندارم و به هرچه من ایمان دارم شما مؤمن نیستید و به هرچه شما ایمان دارید من مؤمن نیستم و به هرچه من ایمان دارم شما مؤمن نیستید، لکم علیکم و لی على!

غائله را به همین جا ختم کرده‌ام و خودم را خلاص. دردها و داغها و خطرها و مسئولیتها جدی‌تر و سهمگین‌تر از آن است که به اینها بپردازم، خدا و مردم قضاوتشان را درباره ما و آنها کرده و خواهند کرد. یکی از همکاران آقای شیخ قاسم، که تنها کسی است که هرگز او را نخواهم بخشید و "وای اگر از پس امروز بود فردایی"، آقای سید ابراهیم انصاری زنجانی است که در قم ساکنند و متأسفانه، به جای یک "کلاه مخلع" عمامه بر سر گذاشته‌اند و در کتاب "اسلام‌شناسی در ترازوی عقل و دین"! به عنوان رد نظریه‌ای علمی، "عقل و دینشان" چنین پایه و مایه‌ای از منطق و شرف به ایشان ارزانی داشته است که برای تحلیل عقلی و دینی کتاب اسلام‌شناسی من که درسهايم در دانشکده ادبیات بوده است، به تمام زنان و دختران

مسلمانی که در کنفرانسها و درسهای من در ارشاد شرکت می‌کرده‌اند اتهام "اختلاط جنسی" می‌زند. هزاران زن و دختری که هر تار گیشان به خروارها ریش این ملاتمايانی می‌ارزد که ننگ روحانیت‌اند و مایه شرم بشریت، هزاران زن و دختری که در چنین روزگاری، به عشق ایمان و برای شنیدن درسی از خداپرستی یا سخنی از علی و فاطمه و حسین و زینب، رنج راه و دشواریهای بسیار را بر خود هموار می‌کردند و ساعتها می‌نشستند و نیمه‌های شب، باید تنها و پیاده، گاه از شمال تا جنوب این تهران مخوف را به خانه بر می‌گشتند و تنها به این شوق که با توش و توان مذهب و تقوی، در برابر دعوتهای پی گیر مکتبهای مادی و یا وسوسه‌های کثیف فرهنگ و زندگی استعماری بتوانند مقاومت کنند و در این راه چه عظمتها و قدرتهای اعجازآمیز و خیره کننده‌ای نشان دادند و چه آیاتی در تقوی و ایمان و عمل از میانشان برخاست و چه فاطمه وارها و زینب وارها که از اینان بر آمدند، نمونه‌هایی که صدر اسلام را تجدید کردند و چهره‌های آن روزگار را به یادها آوردن و زندگی و عمل و عقیده و شخصیت نیرومند و شگفت‌شان، به اسلام جانی تازه داد و به تاریخ ما فصلی تازه و به نسل ما امیدی و ایمانی تازه و به خدا اگر یک "روسپی اجیر"، هر چند به پول محتاج باشد، وقارت آن را داشته باشد که به اینان با این لحن، هتاکی کند و فحاشی و چنین کاری تنها از امثال این "سید روحانی ترازو دار عقل و دین" ساخته است.

وی چندی پیش، به من سفارش کرده بود که: دیدی خدا چگونه خوارت کرد و به این روز سیاهت کشاند...؟ لحن سخن، درست لحن سرزنش دستگاه یزیدی را داشت و این بود که من هم، سخن "زینب بزرگ" را در پاسخش تکرار کردم که:

"الحمد لله، اجر كرامت خويش مى بینم"

و فکر می کنم این اشاره به سخن خود حسین است در عاشورا که:

"ايم الله، آنی لارجو ان يكرمنی بهوانكم"

به راستی، چه خیری بالاتر و گرامی تر از اینکه آنها همچون کعب الاخبار و مروان حکم، سعادتمندند و مرفه و موفق و من، سالک سودازده راه ربذه شوربختی و تنهایی و تهیدستی، مراد و محبوب خویش را یافته ام و سرنوشت او را دارم؟ از کرامت علی که همچون ابر بهاری می غرّد و می بارد، بعيد می دانید که در این راه بیابان که به تنهایی و فراموشی و سختی و نیستی می انجامد، در اعماق درونم احساس کنم که همراه عقیل و دو فرزند عزیزش مرا بدرقه می کنند و انعکاس آن کلمات نوازشگری را که شیرینی قند را در کامم و شهد عشق را در جانم و جوهر حیات را در مغز استخوانم می ریزند، می شنوم که در خلوت آن صحراء می گفت:

"تو برای خدا خشمگین شدی، به آنکه خشمت برایش بود، امیدوار باش. اینان به خاطر دنیاشان از تو تو رسیدند و تو به خاطر دینت از آنان ترسیدی و تو چقدر از آنچه آنان به

خاطرش از تو ترسیدند، بی نیازی و آنان چقدر به آنچه به خاطرش از تو ترسیدند، نیازمندند.  
پس آنچه را به خاطرش تو را راندند، برگیر".

جههه ما قیل و قال و فحش و فحشکاری و مجادله‌های بی ثمر و حقیر با صف شیخ قاسم و سیدابراهیم "مع هن و هن" نیست. فاجعه‌های سهمگین و ریشه براندازی است که با سلاح و توش و توان قدرتهای جهانی علم، تکنولوژی، سرمایه داری، فکر، فلسفه، فرهنگ، هنر، رفاه و مصرف پرستی تجهیز شده‌اند و کمر به "محو اسلام" و "مسخ مسلمانان" بسته‌اند و چه هوشیارانه، عمیق، قوی و موفق! دشمنان ما در این عصر: امپریالیسم است، ماتریالیسم است و سرمایه داری، روح بورژوازی، استثمار، ماشینیسم، تضاد طبقاتی، فاشیسم، صهیونیسم، پوچ گرایی، حرص به رفاه، جنون مصرف، استعمار فرهنگی، با خود بیگانگی، لاابالی گری و نیهیلیسم، گسیختگی تاریخی، مسخ فرهنگی و معنوی، سقوط ارزش‌های اخلاقی، حکومت پول، تکنولوژی و جنسیت... و به طور کلی، ماتریالیسم فکری که نسل پسرهای ما را می‌رباید و ماتریالیسم اخلاقی و اقتصادی که نسل پدرهایمان را. در این میان، تنها ترس از ارتجاع و انحطاط فکری و انحراف اندیشه است که می‌تواند ما را وادارد که به نقش شیخ قاسم‌ها بیندیشیم، اما من معتقدم که حرکت فکری و بلوغ اسلامی جامعه ما اینک از مرحله‌ای که امثال اینان، با این مایه از منطق و علم و شعور و اخلاق، بتوانند به خواب کنند و یا حتی مانع بیداری شوند و کاروان را از حرکت باز دارند و یا به بیراهه کشانند، رد شده است و از خطراتی این چنین ضعیف جسته است و اکنون باید با هجومها و شبیخونهای بزرگ در حد

جهانی پنجه نرم کند، از یکسو ایدئولوژی ماتریالیسم و از سوی دیگر توطئه امپریالیسم و از درون، بورژوازی و با خود بیگانگی.

و اما نباید از بسیاری جبهه‌ها به هراس افتاد و با ناباوری از خود پرسید که با این همه ضعفها چگونه می‌توان جنگید؟ آن هم با تهییدستی و ضعف و بی کسی ما، ما که نه پایگاه جهانی داریم و نه پناهگاهی داخلی. مگر ما جز یک مشت روشنفکر اسلامی بی دم و دستگاه و بی توش و توانیم؟ و جز یک خودکار و یک زبان که غالباً هم شکسته و بسته‌اند سرمایه دیگری داریم؟ برای ماتریالیستها از شرق و غرب عالم خوراک می‌رسد و سلاح، برای استعمار فرهنگی و سلطه امپریالیسم قدرت جبارانه و قهار تکنولوژی و سرمایه داری و جادوی هنر و نفاثه‌های "رسانه‌های جمعی" که چه اسم معنی داری! با همان ایهام القباهه اش! همه به خدمت گرفته شده‌اند و در تلاش شبانه روزی‌اند و روح پلید بورژوازی دلال و دشمن کام و نوکیسه و بی ریشه‌ای که در جامعه‌های اسلامی دمیده‌اند، زندگی فردی، خانوادگی و اجتماعی را به لجن کشیده و فضایی ساخته است که در عفونت و ظلمت و تنگنای آلوده و خفقان آوری، روح خدا می‌پژمرد و جولانگاهی نمی‌تواند یافت و بی شک، در چنین حالتی، از انسان تنها همان نیمة لجنه اش می‌ماند که چون "حماء مسنون"، سیاه می‌شود و می‌گذرد و چون "صلصال کالفخار"، ته نشین می‌شود و می‌بندد، با این همه، برای ما که "اهل علم" ایم یعنی نه "اهل عمل"! نباید تصور کرد که وظیفه این است که قلم را برداریم و به جدال و جدل در این صحنه و آن صحنه و تمام صحنه‌ها و جبهه‌ها بپردازیم. مسئولیت اصلی و اصیل ما

تنها یک چیز است و آن در یک کلمه: "تجدید بنای مکتبی و مسلکی اسلام با بینشی شیعی، بر اساس کتاب، سنت، علم و زمان". آنچه نسل جوان و روشنفکر ما را آسیب پذیر کرده است، یکی: نداشتن ایمان و ایدئولوژی و یکی: تسخیرشدن به وسیله ایمان و ایدئولوژی غیر است. در آن صورت، جوان ما یک طعمه راحت الحلقوم در کام امپریالیسم و استعمار معنوی و فرهنگی و اخلاقی می‌شود و یک مقلد مهووع میمون واری که هر سازی کوک کنند، می‌رقصد و "من تشبّه بقوم فهو منهم"!

و یا سیاره‌ای می‌شود که اساساً بر مدار ما نمی‌چرخد و از منظومه ما خارج می‌شود و نه دیگر سیاره‌ای در طوف بر گرد آفتاب ما، که "قمر مصنوعی"‌ای می‌شود که دیگران از پایگاه خودشان، "به هوا" پرتابش می‌کنند و بر مدار و مراد دیگران چرخ می‌خورد و جهت و سرعت و مدار کار او را همان‌هایی برایش انتخاب می‌کنند که او را ساخته‌اند و پرداخته‌اند و از پایگاه‌های مخصوص‌شان کنترل و هدایتش می‌کنند، آن هم با پیچیده ترین دستگاه‌های علمی و الکترونیک و سیستمهای شگفت آور، "تله گیداسیون" (هدایت از راه دور) و به وسیله امواج غیبی که جز متخصصان و پنهان کاران و حاملان اسرار از آن خبر ندارند و کسی نمی‌داند چگونه عمل می‌کنند؟ به هر حال، از خط ما و جمع ما و جهان ما، خارج می‌شوند و "ابواب جمعی" غیر ما می‌شوند، از دست می‌روند. آنچه، در برابر این هر دو فاجعه می‌تواند مقاومت کند، تبدیل اسلام از مجموعه ستاهای موروثی، میراثهای فکری و فرهنگی و طبقاتی و قومی و اجتماعی قدیم، تابوهای خرافی، دگم‌ها و جزم‌های شبه مذهبی خرافی، تعصبات

ارتجاعی و عادات و آداب مرسوم "طبق معمول سنواتی" ... به یک "دعوت و بعثت ایدئولوژیک" است، به گونه‌ای که در آن، خدا، جهان، انسان، تاریخ، جامعه و آرمان و جهت و جبهه فکری، اجتماعی، انسانی و عملی هر فرد یا گروهی که بدان ایمان دارد، روشن، مشخص و در رابطه‌ای منطقی و مترقبی با هم، تفسیر شده باشد، تفسیری نه با فرمولهای علمی، که با بینش علمی<sup>۱</sup>، روحی انسانی، گرایش مترقبی و رسالتی انقلابی و در مسیر تکاملی تاریخ و

<sup>۱</sup>. نمی‌دانم آیا این فضولی است که مبانی اسلام شناسی و اجتهاد فکری و فقهی را اصلاح کنیم؟ برای اسلام شناسی نیز، در قبال قدمما، از شیوه‌های پیشرفت‌های علمی تحقیق علمی جدید بهره گیریم. شیوه‌های حقیقی و متداول‌وژی علمی ای که امروز، موفق و مؤثر بودن آنها را این همه پیشرفت‌های علمی به ثبوت رسانیده است و تمدن و دانش جدید بزرگ‌ترین موفقیت‌های خیره کننده و سریع خود را مدیون اصلاح و تغییر شیوه‌های بررسی و تحقیق در عصر جدید می‌داند؟ از نظر مبانی اجتهاد نیز تنها "قرآن و سنت" اصول ثابت و منابع تغییرناپذیر شناخت مایند، ولی پایه‌هایی را که علما و متكلمين و اصولیون قدیم ما نهاده اند که البته در عصر خویش بسیار مترقبی و حتی افتخارآمیز بوده است چرا نتوان هماهنگ رشد فکری و علمی و تکامل معنوی و اجتماعی پسر تغییر داد و اصلاح و یا تکمیل کرد؟ هیچ عاملی جز تعصب و یا توقف فکری در همان قرون پیشین، ما را به چنین جمود و رکودی دعوت نمی‌کند و روح اجتهاد با این جزم اندیشه و بینش تقليدي آن هم درباره "أصول اجتهاد" و شیوه‌های اجتهادی که باید در مسیر تغییر و تکامل جامعه و اندیشه انسانی تغییر و تکامل یابد، مغایر است. این است که من، به جای دو اصل "عقل" و "اجماع"، "علم" و "زمان" را پیشنهاد می‌کنم، بخصوص که این با روح و بینش شیعه و علمای مترقبی و اصیل شیعی هماهنگ‌تر است. چه، باب اجتهاد را که مذهب ما باز گذاشته است و این بزرگ‌ترین عامل حیات و حرکت و نوماندن مدام مذهب در هر زمانی و زمینی است و نیز مخالفتی که شیعه همیشه با اشعاره و ظاهریه و اخباریون و دیگر متعصبان قشری داشته و دستوری که امام به علمای آگاه و مسئول شیعه برای همیشه داده است که "حوادث واقعه" را با ملاکهای علمی مكتب شیعی ارزیابی کنند و در برابر آن نظر علمی و جبهه گیری عملی خود و مردم را مشخص سازند و توجهی که علمای ما به "عرف"، "ضرورت"، "تساهل" و عملی بودن و وجود شرایط و امکانات مساعد و مقتضیات و واقعیت گرایی داشته اند و تکیه ای که بر همین "عقل" به عنوان اصلی در کنار "شرع" و همسایه و همکار کتاب و سنت می‌کرده اند و بسیار قرائن و دلایل دیگر؛ همه، حکایت از آن دارد که تجدید و تکمیل و تغییر و اصلاح و نوگرایی معقول و مترقبی و البته محاطانه و مطمئن، در وسائل و روشها و اشکال کار علمی و تحقیقی و اجتهادی در اسلام، بویژه با بینش شیعی، مجاز است و

بیشتر از مجاز! بخصوص که در این موضوع خاص، چنانکه خوب می‌دانید دو اصل "عقل" و "اجماع"، در فرهنگ فقهی شیعه هیچ‌گاه قاطعیت مطلق و تردیدناپذیر را نداشته و "آن قلت"‌های زیادی درباره میزان و میدان عمل و عملکرد "اجماع" وجود دارد، که اجماع تا چه حد می‌تواند ملاک باشد و آن هم اجماع چه کسانی؟ در چه شرایطی و چه مسائلی و...؟ گذشته از آن، "عقل" فکر شیعه به همان اندازه که در برابر اشاعره، یک گرایش عقلی محسوب می‌شود، اما همیشه در برابر معترله که بینش مطلقاً عقلی داشتند، بسیار محظوظ عمل می‌کرد؛ و با نزدیکی فکری که با این جناح داشته، می‌کوشیده تا فاصله خود را از این جهت حفظ کند و مخالف شدید فقهای ما با "أهل رأی" و "اصل قیاس" که حتی آن را منطق ابلیس می‌خواند! و ابوحنیفه را بشدت می‌کوبد از همین جاست که گذشته از اینها، اگر عقل، به معنی فهم و شعور منطقی انسان است که اصل اصول است و فهم کتاب و سنت، به گونه‌ای که هرجا این دو ساكتند، او خود مستقلاً سخن بگوید و نظر بدهد، که به اجتهاد دینی ربطی ندارد و شاید، در دین، اساساً، چنین حقی و چنین استقلالی نداشته باشد. و انگهی "عقل" به طور مطلق و مجرد یعنی چه؟ به قول دکارت عقل سرمایه‌ای است که به تساوی میان همه انسانهای سالم تقسیم شده است و اگر هم چنین نباشد، چه ملاک و نشانی هست که چنین نیست؟ و یا فلان نظر، نظر عقل است نه کتاب و یا سنت. آنچه به حساب می‌آید و حد و مرز و ارزش و اثر و عمل عقل را مشخص می‌سازد و محقق، علم است؛ علم در کار تحقیقی و اجتهاد که اساساً یک کار علمی است می‌تواند و باید اصل قرار گیرد و مقصود از علم تمامی دانش‌های انسانی یا طبیعی از فیزیک و شیمی و بهداشت، جغرافیا و هیأت و انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی و اقتصاد و ریاضیات و روان‌شناسی و سیاست و حقوق و تاریخ و... است که در هر اجتهادی، مجتهد را یاری می‌کند. حتی در کشف دقیقت حقیقت و واقعیت شرعی و حکم عملی و ضرورت آن را برای مجتهدان امروز بیش از همیشه احساس می‌کنیم و فقدان آن را می‌بینیم که چه کمبود فاجعه آمیزی را به بار آورده است، اقتصاد جدید را ندانستن و درباره ربا و اشکال آن، امروز فتوی دادن و احکام اقتصادی اسلام را گفتن. علم بهداشت امروز را نخواندن و در باب طهارت، اجتهاد کردن. سیاست را نشناختن و برای مردم تکلیف معین کردن، یا رهبری امت مسلمان و نیابت امام زمان را مدعی بودن...

عقل که هست و همه مجتهدین ما مسلمانًا عاقلنده و به عقل خود عمل خود می‌کنند و فایده ندارد. اجتهاد علم می‌خواهد، هر مسئله فقهی و حکم شرعی مسئله‌ای از یک رشتہ خاص علمی است که باید با شناخت آن، نظر خاص اسلام را در آن باب پیدا کرد و اجتهاد نمود. اصل چهارم هم، زمان است. جز اینکه اجماع علماء و فقهاء نمی‌تواند قاطعیت علمی و تردیدناپذیر داشته باشد و اجماع بر خطاب نیز در یک مسئله خاص همیشه ممکن است، چه، یک مسئله، اصلاً ممکن است در یک دوره زمانی اساساً غلط فهمیده شود و بعد تصحیح گردد، اجبار و الزام عقل انسانهای همه زمانها تا پایان روزگار، به تقلید و تکرار آنچه قدماً حکم داده اند و تصویب کرده اند، نوعی جمود و ارتजاع است. اجماع، یکی از دلایل مؤیده در اثبات یک نظر است، از همه مهم‌تر، مگر مسائلی که درباره آنها اجماع وجود دارد چقدر است؟ طبیعتاً بسیار محدود است و اساساً، مسائلی که در گذشته طرح بوده است محدود است و بی‌شمار

آرمانخواهی انسان و در جهت واژگونی جهان و بازسازی تقدیر کور زمینی و جبر مادی حاکم بر سرنوشت و زندگی و سرنوشت و زندگی و سرشت آدمی و بالاخره، تحقق ایده ئالهای فطری نوع انسان، یعنی: آزادی و برابری و خودآگاهی و دست یافتن به مجالی که در آن رشد آزادانه و تکامل نوعی و تلطیف و تزکیه و تصاعد جوهر وجودی انسان میسر باشد، به اندیشه و وجدان این نسل ارائه شود و اسلام، چنین استعدادی را در نهایت دارد و فرهنگ غنی و روح انقلابی و رهایی بخش و خلاق و مسئول و فلاح جوی آن، تمامی این مایه‌ها و عناصر سازنده و نیروهای توفنده و حرکت بخش را در دامان خویش فراهم آورده است و کدامیک از این مفاهیم است که در اسلام نتوان یافت؟ کدامیک از این مصادیق را در علی نمی‌توان دید؟ تجربه عملی و عینی و اجتماعی این سالهای اخیر نشان داد که به همان اندازه که اسلام از صورت یک "سنت" در میان عوام و یک "فرهنگ" در میان خواص، به در آمده و محتوای خودآگاهانه و انتخابی یک "ایدئولوژی" و به تعبیر خود اسلام: ملت، رسالت، بعثت، دعوت، جهد (جهاد و اجتهاد)، حکمت، کتاب، میزان، فرقان، تزکیه و تقوی (خودسازی و خویشتن داری انسانی)، "ایمان و عمل صالح"... را یافته است، با چه قوّت و

---

مسائلی که بعدها آمده و خواهد آمد و در آن باب، اجماع وجود نمی‌توان داشت. چه، چگونه یک موضوع محدود می‌تواند یک اصل کلی و ملاک عام و همیشگی و مطلق گردد؟ آنچه همیشه هست و همیشه باید به عنوان یک اصل اساسی و ضروری و منطقی و اجتناب ناپذیر، در اجتهاد و استنباط حکم و حل مشکلات و تعیین تکالیف و شیوه عمل مردم، به حساب آید "زمان" است.

سرعتی توانسته است در صحنهٔ پیکار اعتقادی زمان ما حضور یابد، در جو روش‌نگرانی جامعهٔ ما جاذب‌هُ دعوتی نیرومند گیرد، سیل حرکت فکری و کشش روحی به سوی ماتریالیسم ذهنی را سد کند و لاقل در برابر هجوم بی‌رقیب و بی‌مانع آن، به پای ایستد و به نسل آگاه و آزاد و خودجوش و مستقل ما تاب و توان مقاومت معنوی بخشد و بالاخره شعلهٔ خودآگاهی و خودیابی و خودسازی و خودبودن را در میان انبوهٔ کثیر دختر و پسر تحصیل کرده‌ای که در افسون مسخ کنندهٔ این "نفاتات فی العقد" استحمار نو که شب و روز، اوراد پلید آرامی و رامی و خواب در دامن "غاسق واقب" را در جانشان می‌خوانند تسخیر می‌شوند و جن زده و جنسیت زده و می‌میون حرکات و بوقلمون صفات و هیچ و پوچ، پوک و پلید... چنان برافروزد که شب سیاه را جای به جای بسوزاند و زمستان سرد را بگدازد و مطلع الفجر را و وعده نصر را بشارت دهد.

در این راه و در این کار است که تعهد امثال ما مطرح می‌شود و این مسئولیتی است که از ما می‌خواهند، هم خدا و هم خلق خدا و چه شکر و شوقي بالاتر از اینکه خداوند آنچه را در این کار باید و زادی را که در این راه شاید، به شما ارزانی داشته است و می‌دانید که در کوله بار هر که در این طریق گام می‌نھد آنچه باید باشد عشق است و ایثار و اخلاص و تقوی و صبر و خودآگاهی و رنج و ناکامی و استعداد خارق العاده در تحمل سختی، خیانت و تنها یی و قساوت قاسطین جائز، خنجر از پشت زدن همگامان ناکث و خروج ملعوبه‌های متعصب و زشت و پرت و بی‌تقصیر و عامی جاھل، که هر حقی و حق پرستی، بی‌آماج این سه جبهه

"ناحق" است و مگرنه مظهر و مجسمه حق، علی، در این سه جبهه جنگید و بی تردید، هر که علی وار زندگی کند و علی وار کار کند و علی وار سخن بگوید و علی وار بیندیشد، نمی‌تواند از سرنوشت محتموم علی وار بگریزد. چه، سرنوشتی که علی با آن درگیر بود، نه معلول ناآگاهی و ناهوشیاری علی بود و نه زاییده ناپختگی و ناشیگری علی و نه عکس العمل گستاخی و خودخواهی و بذبانی و کج فکری و کج رفتاری و کج راهی علی، که او آیت عظمای شعور و آگاهی و بیداری و کمال و پختگی و مثل اعلای نیکی و راستی بود و با این همه، دست پروردگان پیامبر و پیشتازان ایمان و جهاد نیز تنها یش گذاشتند و در پنج سال فرصت کار، دشمن جائز و دوست خائن و عوام خر، مهلت کاری اش ندادند و آن قله سربه فلک کشیده عظمت و صلابت و قدرت را به ناله آوردند و از شدت بی تابی و رنج، بر صورت خویش، از خشم سیلی زن! و چگونه می‌توان رهرو راه او و پیرو راهبری او بود و "چاق" زیست؟

نامه خطاب به آقای حجتی کرمانی است و تاریخ تحریر نامه با توجه به متن، احتمالاً پس از آزادی برادر شهید از زندان، یعنی از سال ۱۳۵۴ به بعد است.

و اما در باب کتاب "اسلام و تشیع" یا "تشیع مولود طبیعی اسلام" نوشتۀ استاد متفکر و نویسنده آگاه زمان ما، سید محمد باقر صدر، که خوشبختانه با آثار نو و گرانقدر وی چون "فلسفتنا" و "اقتصادنا"... آشنایی یافته ایم و نشان داده است که علاوه بر فرهنگ اسلامی، هم فهم زمان ما را دارد و هم درد زمانه ما را حس می‌کند و هم با "زبان مردم این زمان" حرف می‌زند و با شیوه کار علمی این عصر نیز آشنا است و اینها است که آنچه یک "عالیم اسلامی" در عصر ما بدان نیازمند است و این است آن "عالیم اسلامی" که عصر ما به او محتاج.

طرح مسائله چگونگی تولد شیعه در قلب اسلام و متن دعوت پیامبر و نیز ضرورت منطقی و فوریت حیاتی "وصایت" که هم سرنوشت "انقلاب اسلامی" و هم سرگذشت "امت انقلابی" بدان پیوسته است در افقی بسیار وسیع، با نگرشی دقیق و بسیار علمی و روشی تحلیلی آغاز شده است و نویسنده آگاه و پژوهنده و حاکم بر زمینه کار و مطمئن از سرانجام بحث، همه عناصر را بیرون ریخته و در صحنه‌ای بسیار وسیع گسترش داده و تمامی احتمالات و فرضیات موجود و ممکن را با جرأت مطرح کرده و همه جوانب مختلف واقعیت را بررسی

نموده و به هر راهی رفته و به هر جایی سرزده و این "منشور" را از همه سو دیده و هر پرتوی را بر آن تابانده و در پایان هوشیارانه و با مهارت بسیار، همه را سر به هم آورده و خوب تمام کرده و در نهایت، موفق بیرون آمده است.

تا اینجا، که فصل اول کتاب است و سخن از "چگونگی ظهور تشیع" و بویژه مسئله (بلا تکلیفی، اصل شوری و تعیین جانشین)، فرض دوم یعنی احتمال اینکه پیامبر مسئله تعیین رهبر جامعه را به اکثریت آراء (شوری) مردم خویش واگذاشته باشد مردود است. اما یکی از دلایل رد این احتمال را "عدم لیاقت و آمادگی و آگاهی یاران پیامبر در امر رهبری و حکومت و سیاست" یاد کرده‌اند، در حالی که تاریخ و رویدادهای عینی درست خلاف این را در جهان ثابت کرد.

بدشانسی اینها فقط این بود که در عصر آنها، آدمی به نام علی وجود داشت که همه ارزش‌ها در برابرش بی مقدار نماید و همه قدرت‌ها و عظمت‌ها در قیاسش ضعف و حقارت به نظر می‌آید. علی را به حساب نیاورید، که با هیچ حسابی جور در نمی‌آید، او یک اتوپیای مجسم است، او یک قهرمان یا رهبر سیاسی، ملی، انقلابی... از این قالب‌ها و اندازه‌ها نیست، او چنانچه گفتہ‌ام: "حقیقتی، بر گونه اساطیر" است، "انسانی که هست از آن گونه که باید باشد و نیست"! در غیبت او، چهره‌های برجسته مهاجرین و انصار را ببینید. علی را بردارید و آن وقت ابوبکر و عمر را در طول تاریخ، با تمامی رهبران سیاسی و ملی و سلاطین و امپراطوران و رؤسای جمهور بسنجدید.

نویسنده دانشمند ما، برای آنکه زمینه سازی خوبی برای برداشت مطلوب و اثبات پیش داوری اش کرده باشد، چهره‌ای را که از مهاجرین و انصار یعنی تمامی افرادی که گرد پیامبر اسلام جمع شده بودند و تربیت شده او و معرف اسلام نخستین و بنیانگذاران انقلاب بزرگ تاریخ بشری بوده‌اند، ترسیم کرده است که بسیار مبتذل است و این ابتذال را عمدتاً با تکیه زیاد بر برخی نقاط ضعف و خاموش گذاشتن برخی از ارزش‌ها و شایستگی‌ها نشان داده است و قضاوت یک خواننده، خواننده‌ای که نه از دیدگاه ویژه شیعی، بلکه از دیدگاه یک روشنگر آزاد اجتماعی به آن می‌نگرد، نسبت به کار انقلابی پیامبر در عصر خویش و ارزش‌های انسانی و اجتماعی دست پروردگان او بسیار تحریرآمیز خواهد بود چه، می‌خواند که:... حتی کوچک ترین نشانه و اثری از یک آمادگی ویژه (سیاسی) و کوچکترین نمونه‌ای از آگاهی گسترده و عمیق آنها بر مفاهیم و ویژگیهای حکومت اسلامی در آنها سراغ نداریم... (از نظر ذهنی و فکری به قدری محدود و منجمد و سطحی بودند) که سؤال از پیامبر را نشانه تکبیر! می‌دانستند و مسائلی را هم که بدان می‌اندیشیدند و از پیامبر می‌پرسیدند "در حد مشکلات محدود و روزمره واقع شده" دور می‌زد، آنچنان که طبق آمار، ۱۲ هزار صحابی داشت، طی ۲۳ سال "مجموعه احادیث و روایاتی که در زمینه تشریع و قانونگذاری از آن حضرت نقل کرده‌اند، از چند صد حدیث تجاوز نمی‌کند" (صفحه ۴۲) و این امر باعث شد که چون "تعداد نصوص تشریعی که از پیامبر نقل کرده‌اند بسیار ناچیز و اندک بود، به مصادر و منابع دیگری غیر از کتاب و سنت، مانند استحسان و قیاس احتیاج پیدا کنند و بدانها تمسک جویند" (صفحه ۴۳)

"گروه معاصر با رسول (ص) حتی در زمینه مسائل دینی که پیغمبر آنها را صدها بار در دیدگاه و منظر صحابه انجام داده بود و صدها بار آن مسائل را از حضرت شنیده بودند، در ک صحیح و تصور واضح و روشنی نداشتند و پس از او، حتی در تعداد تکبیرات نماز میت اختلاف افتاد و چند سال بعد، در عصر عمر، سminاری از اصحاب برای اخذ تصمیم تشکیل میشود"(ص ۴۴ و ۴۵ و ۴۶) و بالاخره در زمان حیات پیغمبر، صحابه بر شخص رسول خدا تکیه داشتند و نسبت به فراگرفتن احکام و مفاهیم اسلام، به طور مستقیم ضرورتی احساس نمیکردند (ص ۴۶). اینکه سطح شعوری و رشد فکری و اجتماعی و حتی آگاهی اسلامی نزدیکان و تربیت شدگان دست اول پیغمبر و رابطه شان با او و اما رابطه‌ای که پیامبر با ایشان داشت، کاری که کرده بود "در حدی بود که از آنان پایگاهی ملی بسازد که بر محور پیشوای اسلام، چه در حال و چه در آینده جمع شوند"(ص ۴۶) من فکر نمیکنم که برای اثبات عظمت علی و اهمیت نقش رهبری او، نیازی باشد که شخصیت یاران پیامبر و نقش آموزنده‌گی و تربیتی شخص پیامبر در میان مردمش تا این حد سطحی و حقیر نشان داده شود. من، چنانکه میدانید "در جامعه شناسی امت و امامت" برای اثبات وصایت و ضرورت دخالت پیغمبر در سرنوشت آینده ایمان و امت خویش، بر جوانی و نوپایی جامعه و انقلاب، زنده بودن و نیرومند بودن عناصر اجتماعی و اخلاقی و فرهنگی جاهلیت و اشرافیت، در اعماق جامعه تازه و ضرورت تداوم انقلاب و در نتیجه "رهبری انقلابی" پس از پیامبر تکیه کرده‌ام، ولی نه به صورت تحریر تمامی دست پروردگان بر جسته اسلام نخستین. کار پیامبری که از

یک بدَوی به نام جنبد بن جناده، یک "ابوذر غفاری" می‌سازد و از یک غلام حقیر سالم شخصیتی می‌پرورد که مردی چون عمر با افسوس می‌گوید اگر او زنده بود، رهبری این امپراطوری عظیم جهانی را، بی تردید و با اطمینان به دست وی می‌سپردم و بالاخره، از یک مشت، به تعبیر اشرف و نقل قرآن، "اراذل ناس"، چهره‌هایی انقلابی، انسانی و قهرمانان و بزرگانی آگاه، لایق و خلاق پرداخته و بار آورده که چنان حرکتی را به تاریخ بشری دادند و شترچرانان بدَوی دیروز در یک ربع قرن، بزرگترین مقامات سیاسی را در دو امپراطوری گرفتند و نشان دادند که از اسلاف متمن و تربیت یافته ترین شخصیتهای فرهنگ‌های پیشرفته روم و ایران، رهبران و مدیران و فرماندهان هوشیارتر و محبوبتر و لایقتری هستند. یکی از معجزه آساترین کارها را در رسالت پیغمبر باید در سیمای یارانش و تبدیل انقلابی مردم زمانش جست و نفی آن و یا کوچک شمردن آن، یکی از درخشانترین ابعاد رسالت را نادیده گرفتن است. می‌دانم که نظر استاد هرگز این نیست و همین کتاب حاکی از آگاهی دقیق ایشان به این واقعیت است، به گونه‌ای که حتی در پاره‌ای از موارد احساس می‌کنم که در تجلیل از شخصیت فکری و انسانی برخی از بزرگان اصحاب حسن نیت بیش از اندازه‌ای نشان داده است، منتهی در اینجا، برای اثبات یک حقیقت، واقعیت را آن چنان تصویر نموده است که مصلحت بوده است!

۲. در اثبات این حقیقت که اساساً مسئله "شوری" به عنوان یک اصل یا یک نهاد سیاسی شناخته، نه در اسلام و نه در سنت سیاسی جامعه، وجود نداشته و اصحاب نه توده مردم و نه

رجال بزرگ چنین تلقی ای نداشته‌اند، نویسنده یک تکیه گاه بسیار مبتکرانه و حساسی را در این مبحث یافته است و کاملاً بدیع است و قوی و این بسیار باارزش است، چه، حرف تازه، در این زمینه که پر گفته‌اند و غالباً حرفها کهنه است و تکرار مکرات، هوشیاری فکری و خلاقیت ذهنی بسیاری می‌خواهد. اما نوع استنادی که شده است این سؤال را پیش می‌آورد که چگونه نویسنده شیعی، برای نفی اصل شوری، بیشتر جاها، به عمل و سخن کسانی استناد می‌کند که عمل و سخنان مورد قبول شیعه نیست، بویژه در سیاست و بالاخص، مسئله جانشینی. مثلاً استدلال ابوبکر در برابر انصار در سقیفه که به "انتخاب خلیفه" تکیه می‌کردند با تکیه بر "اصل قرابت و وصایت پیغمبر" و در نتیجه رد نظر انصار و نفی "اصل شوری و انتخاب" چگونه می‌تواند برای یک شیعه، حاکی از "حقیقت مورد اعتقاد" وی باشد و نه "مصلحت مورد اتفاق" گروه وی؟ و در این صورت، نمی‌تواند منطق او که برای انصراف انصار، اصل "قرابت" را به جای اصل "شوری و بیعت" می‌نهد، دلیل بر بی پایه بودن شوری در اسلام و در فکر مسلمین صدر اسلام تلقی گردد و بدان استناد شود. مگر نه همو و یاران او، در برابر گروه علی (ع) که به قرابت و وصایت تکیه داشتند، بر عکس، بر اصل "شوری و انتخاب" تکیه کردند؟ و حضرت امیر، این تناقض و تضاد را در کار و گفتار این باند، با منطق خاص خویش عنوان می‌کند که:

فكيف بهذا و المشيرون غيّب

غيرك أولى بالنبي و اقرب

و ان كنت بالشورى ملكت امورهم

و ان كنت بالقربى حجت خصيمهم

می خواهم بگویم آنها که به مصلحت سیاسی، "وصایت" را برای پامال کردن حق علی (ع) کتمان کردند، برای پامال کردن شانس سعد بن عباده، چرا ممکن نباشد که "شوری" را نادیده و ناشنیده و نافهمیده انگارند، درست به همان گونه که وصایت را؟ اگر به نحوه عمل و شیوه رفتار سیاسی و طرز فکر و استدلال و به طور کلی، کیفیت تلقی و برداشت و طرح مسئله جانشینی و رهبری و مسئولیت سیاسی این شخصیت‌ها که کارگردانان اصلی نمایش سقیفه و ترکیب بندان اساسی تاریخ اسلام و سرنوشت امت پس از مرگ پیامبر بودند بخواهیم استناد کنیم و برای کشف حقیقت و فهم فلسفه حکومت آنچنان که اسلام می‌خواسته و پیامبر می‌اندیشیده و می‌گفته به آنها استدلال نماییم، شما خوب می‌دانید که به استنتاجی خواهیم رسید که به سود شیعه نخواهد بود و اساساً، چنین استدلالی و اتخاذ چنین شیوه‌ای در تحقیق، به همان اندازه که با نگرش شیعی بیگانه است، با روش علمی نیز سازگار نیست، چه، موضوع اساسی در این زمینه، تردیدی است که در "صدقاقت سیاسی" این رجال وجود دارد، رجال مهاجر و مجاهدی که در رابطه با پیامبر چهره حواری دارند و اینک، با رفتن او، در رابطه با علی، قیافه‌ای سیاسی گرفتند و اساساً، هنوز پیامبر چشم از جهان نبسته، مدینه‌ای که به تعبیر زیبای خود وی "همان گونه که مار در سوراخ خویش می‌خزد، ایمان به درون مدینه می‌خزد"، ناگهان صحنه کشاکشها و کانون داغ توطئه‌های سیاسی شد و روح پیامبر که آهنگ رفتن کرد، روح جاهلیت باز آمد و در کالبد مدینه دمید و به گونه‌ای یکباره عوض شد که دیگر با سیمای فاطمه نیز آشنایی نداشت. در خانه‌ای را که روح محمد در هوای آن پر

می‌زد، قلب محمد در آن می‌تپید و عشق محمد در آن زندگی می‌کرد، نمی‌شناخت و با همه فریادها، اعتراضها و رنجهای آن، یکسره بیگانه شد و "محمدزادایی" در شکل "علی زدایی" و "خاندان محمد زدایی" آغاز شد و کنار زدن بنی‌هاشم از صحنه قدرت، شعاری شد که با صراحة عنوان می‌گشت و برنامه سیاسی‌ای بود که آشکارا فلسفه آن را بدین گونه اعلام می‌کردند که: "پیغمبر از بنی‌هاشم بود و اگر جانشینش نیز از بنی‌هاشم باشد، قدرت برای همیشه در دست اینان خواهد ماند و دست دیگران هیچگاه بدان نخواهد رسید..." در درون این کلمات چه روحی پنهان است و چه انگیزه‌ها و آرمانها و بینشها و گرایشها و تضادها و ترسها و مصلحت اندیشی‌ها و زمینه سازیها و دلبستگیها و وابستگی‌های ریشه دار و دیرینه طبقاتی و قبایلی و غریزی و سیاسی را، برای کسی که بافت اجتماعی و ریشه‌های تاریخی و رابطه‌های کهن سیاسی مدینه و اصحاب کبار پیامبر را می‌شناسد و از این ۵۰ سال تاریخ پر از دین بازی و مردم فریبی و تحریف و جعل و توطئه و خیانت از سقیفه (سال ۱۱) تا کربلا (سال ۶۱) به خوبی آگاه است، حکایت می‌کند؟ به هر حال، حرف من این است که اگر بی طرفانه و با روشی که مثلاً یک مستشرق اسلام‌شناسی و یا مورخ عادی برای بررسی و کشف مکتب سیاسی و نظام رهبری در اسلام اتخاذ می‌کند، بخواهیم طرز عمل و شیوه سخن و کیفیت برداشت و طرح این رجال را از مسئله حکومت و رژیم سیاست و تعیین خلافت، در دوره حساس ۲۵ سال "از مرگ پیامبر تا قتل عثمان" ملاک قرار دهیم، به همان فرض اول نویسنده خواهیم رسید که پیغمبر رفت و به قول ابوبکر و عمر تکلیفی معین نکرد و سرنوشت کار را

پس از خویش، به ابتکار اصحاب کبار و رجال بزرگ مهاجر و انصار واگذشت و یا به استدلال و استناد ابوبکر، جانشینی و رهبری را به "مهاجرین" سپرد تا خود، به هر شکل که مصلحت بدانند عمل کنند. یعنی نه اصل "وصایت" و نه "نصب" نه "شوری و بیعت و اجماع امت" و نه "اجماع اهل حل" و عقد" و نه هیچ اصلی دیگر! و اما اگر بخواهیم، به دلیل اینکه چنین کاری را نمی‌توانیم از پیامبر آگاه و مسئول باور کنیم، از میان دو فرض دیگر، ناچار یکی را بپذیریم، از مجموعه رویدادها، حرفها، طرحها و تلقیها و نحوه کار و گفتار این اصحاب کبار آنچه بر می‌آید، بیشتر، اصالت "شوری و اجماع" را تأیید می‌کند؛ چه، در این خلال، ولو به طور ناقص محدود، غلط و یا اساساً دروغین، از شوری سخن گفته شده است، بدان عمل شده است، مورد توافق عموم، حتی انصار که رقیب سیاسی شیخین بودند و نیز حضرت امیر، که اینان را غاصب حق خویش می‌خواند، قرار گرفته است. اما، درباره "وصایت علی علیه السلام" چنان رفتار کردند و چنان مسئله را طرح و تفسیر نمودند که گویی، اساساً چنین مفهومی وجود نداشته است و این است که می‌گوییم برای نفی شوری در متن اسلام و در سنت پیامبر، نباید به رویه و قول و فعل اینان در این ربع قرن، استناد جست.

۳. تا اینجا سخن از کیفیت تعبیرها و روش استدلال و استناد بود، اما در اینجا، آنچه می‌خواهم مطرح کنم یک مسئله اساسی و حتی اساسی‌ترین مسئله است و با همه ارزشی که برای نویسنده محقق و شیعه شناس آگاه و متخصص کتاب قائلم، به خود اجازه می‌دهم که به خاطر ارزش بیشتری که برای حقیقت قائلم، ارسطووار، انتقاد کنم و آن، طرح همان مسئله

اساسی است که پیش از این بدان اشاره کردیم؛ یعنی: تفسیر و تحلیل ساده و سطحی مجموعه رویدادها و رابطه‌ها و شخصیت‌ها و نقشهای سیاسی است که در صدر اسلام و در متن انقلاب اسلامی "متن جامعه مهاجر و انصار و در رابطه‌های فردی و گروهی و مبارزات پنهان و پیدایی پس از مرگ پیامبر رخ داد و به ظهور تشیع و دو قطبی شدن امت، تحت عنوان شیعه و سنّی منجر شد.

نویسنده دانشمند هم در طرح و هم در تحلیل این رویداد بزرگ و ریشه دار، تا حدی اعجاز‌آور و خطرناک به تعبیر خلبانان ارتفاع خویش را گم کرده و آن هم به صورت یک "سقوط آزاد"!

ما غالباً دچار این نوسانهای شدید هستیم، از آن سو، گاه چندان در بداندیشی و کینه توزی و تعصّب و انحطاط فکری و فرقه‌ای پیش می‌تازیم که نه تنها از منطق علمی، که از موازین اسلامی و حتی اصول اخلاقی و انسانی هم خارج می‌شویم و به تعبیر یکی از روحانیونی که اتفاقاً عالم هم هست و با تاریخ و به تحقیق آشنا، اختلاف شیعه و سنّی را تا آنجا کش می‌دهیم که می‌گوییم: "اصلًا، خدای آنها غیر از خدای ما است، قیامت آنها غیر از قیامت ماست، قرآن و محمد و اسلام آنها غیر از قرآن و محمد و اسلام ما..." عمر؟ او یک "مأبون" بود، خود و پدرش هیزم می‌زدند و روی دوشان می‌نهادند و ساعتها بار هیزم بر دوش، بر دیوار کوچه تکیه می‌زدند و مشتری می‌جستند... عمر، حرامزاده در حرامزاده است، به طوری که: حضرت امیر به خلفاً تبعیت کرد، اما از ترس جان، بیست و پنج سال در نماز

جماعت، به آنها اقتدا می‌کرد اما از ترس جان، دخترش را به خلیفه عمر داد، اما از ترس جان... (بینید که علی اینها، چه جور تیپی است؟ تیپ خودشان) و اما، از آن سو، گاه حسن نیت تا جایی می‌رسد که عالم بزرگ و فقیه نامی معاصر شیعه، اختلاف میان تشیع و تسنن را در سطح و از نوع اختلاف دو فقیه در استنباط یک حکم فرعی معرفی می‌نماید! و فکر می‌کنم این هر دو، در عین حال که دو جهت متضاد را دارند و از نظر فکری و شعوری و اخلاقی نیز غالباً متناقض‌اند، ولی، هر دو خط سیر، از واقعیت دور شده است. غالباً انگیزه‌های این دو نیز سیاسی است، اما دو سیاست متضاد، یکی در جهت وحدت اسلامی و فشردگی برادرانه صفهای مسلمانان در قبال سلطه استعمار جهانی، خطر صهیونیسم و سرنوشت مرگبار هجوم فرهنگی امپریالیسم و با خودبیگانگی جامعه مسلمان و سقوط ایمان و ارزش‌های اخلاقی و ایجاد حسن نیت و خوش بینی و ایمان و اعتقاد میان دو قطب اصلی جهان مسلمان و پی ریزی یک امت اسلامی نیرومند و مستقل و خودآگاه در این عصر. اما، دیگری درست در جهت عکس سمپاشی و بدینی و هراس و نفرت و فرار از یکدیگر و بالاخره تجزیه و تفرق پیکر واحد اسلام، در زیر سم ستوران امپریالیسم جهانی. از نظر محیط و رابطه اجتماعی نیز با هم فرق اساسی دارند، آنها با روشنفکران سر و کار دارند و در سطح جهانی می‌اندیشند و جهان بینی شان به وسعت زمین است و درازای تاریخ و اینها جهانشان مثلث کوچکی است که از سه شهر زیارتی تشکیل می‌شود و امّت اسلامی شان همان چند کاسب محل است و چند مقدس بازار که البته وضع مالی شان هم بحمد الله خوب است و یا پاردم ساییده‌های هفت خط

هفتادنگی که آبشورشان جای دیگر است و همچون ابوسفیان، ولایت علی را پرچمی کرده‌اند و شعار دعوتی؛ تا "مدینه را پر از سواره و پیاده" سپاه شرک و اشرافیت و جاهلیت کنند و بنیاد اسلام و امّت اسلام و سرنوشت نهضت اسلام را از بیخ و بن بر کنند و البته، شیوخ دارالندوهه قریش تکیه گاهشان و کارگردانانشان، غوغای بنی غطفان جمعیتشان و پایگاه خیر و یهود بنی قریظه و بنی قینقاع و بنی نضیر در خارج و داخل بازار مدینه، از کمکهای مالی و فکری قابل ملاحظه‌ای در انجام این نقشه به این منافقین که بر عبدالله بن ابی، گرد آمده‌اند دریغ نمی‌کنند.

با این همه، در یک کار تحقیقی، علمی و بویژه آنجا که پای حقیقت اعتقادی و ایمانی و به تعبیر امروز، مسئله ایدئولوژیک در میان است، هیچ مصلحتی را نباید اجازه داد که بر قضاوت ما اثر بگذارد، زیرا، در این راه، "هیچ چیز، جز نفس حقیقت، مصلحت نیست" و به همان گونه، که همچون این دستاربندان هتاک و هوچی و جعال که جهان بینی شان به وسعت محله شان است و امّت اسلامی برایشان، عبارت است از همان چند خرده کاسب بازار آن هم زوایای تاریک و نمور آن گوشها و تهای بازار که هیچگاه پرتو نوری نمی‌گیرد و هوای آزادی به آنجا نمی‌رسد و احیاناً چند خرده مؤمن در و همسایه، نباید برای پسند عوامی که با آنها در تماسیم، اختلاف شیعه و سنّی را به صورت تخاصم و تناقض توحید و شرک و مسلمان و کافر و طاهر و نجس در آوریم و تمام برادران مسلمان غیرشیعی را وهابی و ناصبی و دشمن علی و خصم اهل بیت معرفی کنیم؛ تا آنجا که صهیونیسم را بر مسلمان فلسطینی و

مصری و سوری... ترجیح دهیم و از اینکه موشه دایان و بن گوریون و گلدامایر، با همدستی انگلیس و امریکا بر سر کودکان و زنان و خانه و مسجد پرت سعید و اسکندریه بمب می‌ریزند و برای اطفال معصوم و مسلمان عروسک و اسباب بازی نارنجک می‌اندازند، دلمان خنک شود و به مردم بیچاره و بی خبر شیعه، که جانشان لبریز از عشق مقدس علی علیه السلام است تلقین کنیم که: خوبشان می‌شود! اینها مكافات مظالمی است که به آل عبا و ذراری مصطفی و در حق حضرت خیر النساء... روا داشتند...! (نقل قول نص صریح است، بی واسطه از یک آیه بزرگتر در پاسخ به تقاضای همدردی با مسلمین هنگام حمله سه جانبۀ ایدن گی موله بن گوریون به مصر)، یعنی بدترین نوع عوامفریبی و ناجوانمردانه ترین سوءاستفاده از پاکترین احساسات مذهبی مردم و وسیله ساختن ایمان و عشق به علی علیه السلام و خاندان علی برای رشت ترین غرضهای سیاسی و حقیرترین منفعت طلبهای شخصی و عظیم ترین چشم روشنیها، برای کفر و شرک و استعمار و بالاخره "یهود و نصاری را اولیای خویش گرفتن" و نامش را "ولايت اهل بيت" گذاشت! از سوی دیگر، نباید، به خاطر آنکه در تماس با ملت‌های مسلمان غیرشیعی ایم و جهان بینی مان به وسعت جهان است و در معرض توطئه‌های تفرقه افکن ضداسلامی استعماری و خود را به عنوان روش‌نگر آگاه و دردمند و دلبسته و مؤمن به سرنوشت اسلام و جهان مسلمان، مسئول احساس می‌کنیم و به راستی، باید در مسیر وحدت و ایجاد خوشبینی و الفت در میان جناحها و صفهای داخلی امت بکوشیم و قدم برداریم و سخن بگوییم، در یک تحقیق تاریخی و در تفسیر و تحلیل علمی که هدف دست یافتن به حقیقت و

شناخت واقعیت است و نشان دادن ریشه‌های عمیق و علل و عوامل اصلی رویدادها، رابطه‌ها و موضع‌گیریها، در متن ایدئولوژی اسلامی و در نخستین مراحل تاریخی امّت مسلمان، از روی واقعها بلغزیم و عمق واقعیت‌ها را نبینیم و ریشه‌های اصلی را نجوییم و از جدیترین و اساسیترین و حیاتیترین واقعیتهای تاریخی و حقیقت‌های اعتقادی خویش در متن اعتقاد و انقلاب اسلام نخستین که همه چیزمان را از آنجا می‌گیریم سرسری رد شویم و با نگاهی توریستی از قلب پر از عجایب و غرایب و آن همه آیات و آثار، بگذریم و پرطنین فریادها را و ریشه دارترین رویدادها را و اساسیترین تکیه گاهها را و جدیترین تضادها را و زنده‌ترین جبهه گیریها را و معنیدارترین جدل و جدالها را و به هر حال، قاطعترین و مهمترین و تاریخیترین و انسانی‌ترین جهت گیریها و صفات آراییها را که در یک صفت: ابوبکر است و عمر و عثمان و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و در ردیف دوم، طلحه و زبیر و خالد بن ولید و مروان حکم و کعب الاحبار و عمرو عاص و... ردیف سوم: معاویه و یزید و عبدالملک و حاجج... و در صفات مقابل: علی است و فاطمه و سلمان و ابوذر و بلال و مقداد و عماریاسر و ابوایوب انصاری و خزیمه... در ردیف دوم: حسن و حسین و حجر بن عدی و سلیمان بن ضرار و شهدای مرج العذراء و فخر و کربلا و توایین و... و در ردیف سوم: زید و یحیی و انقلابیون زیدی و حسنی و سادات طالبی و مشعشعه و اسماعیلیه و سربداریه و... به صورت اختلاف نظر دو طبله هم مباحثه، اختلاف مذاق و مشرب دو روشنفکر و بالآخره، از نوع مناظرات کلامی اهل مدرسه، تعریف و تفسیر کنیم و این دو جبهه را معلول دو نوع

"برداشت"<sup>۱</sup> و "تفاوت برداشتها و ایده‌ها"<sup>۲</sup> در میان اصحاب بشماریم؟ در تعریف "اصحاب" با نگاه سطحی و مجردین و ساده لوحانه یک مؤمن خوش نیت احساساتی، بی توجه به آنچه در پس سیمای مقدس اصحاب، خودآگاه و ناخودآگاه و مخلوطی از هر دو! ممکن است نهفته باشد، از انگیزه‌های اجتماعی، طبقاتی، عادات موروثی و تربیتی و ارزش‌ها و تمایلات اشرافی، وابستگیها و دلبستگیها و کششهای روانی و منشهای فردی و گرایشهای سیاسی...، چنین می‌آید: "... صحابه با این وصف که طلیعه گروندگان و مؤمنان هستند، درخشانترین و بارورترین بذری بودند، برای سرسبز شدن رسالت و حتی تاریخ بشر نمی‌تواند گروه معتقدی پرهیز کارتر و پاکتر و نجیبتر از صحابه رسول خدا(ص) نشان دهد...".<sup>۳</sup>

روی هم قضیه این می‌شود که علت اصلی‌ای که یاران پیامبر را به دو جناح رویارویی تقسیم کرد و جناحی را در صورت "اقلیت" و جناحی را در صورت "اکثریت" مشخص ساخت و گرایش و آرمان و جهت گیری آنها را در چهره "علی" و اینها را در چهره "شیخین" مبتلور ساخت، "دو نوع تلقی و برداشت درخشنان ترین و بارورترین بذرهای رسالت و معتقد‌ترین و پرهیز کارترین و نجیبترین گروه معتقد در تاریخ بشر بود از اسلام و

---

<sup>۱</sup>. صفحه ۶۲، سطر ۱۶

<sup>۲</sup>. صفحه ۶۰، سطر ۶

<sup>۳</sup>. صفحه ۶۱، سطر ۶

سنت پیامبر<sup>۱</sup>! بسیار خوب! حالا می‌رسیم به اینکه این پاکترین و پرهیز‌کارترین و نجیبترین اصحاب مؤمن پیامبر، اختلاف برداشتشان چه بود و طرز تلقی و بینش هر کدام چگونه؟ نویسنده بزرگ ما، در پاسخ این سؤال بدترین توجیه را، آن هم با بدترین تعبیر، ارائه می‌دهند: عقیده مختلف و متفاوت دو گروهی که در زمان حیات پیامبر، امت اسلامی را تشکیل می‌دادند عبارت بود از:

۱. عقیده‌ای که تعبد به دین را ملاک قرار داده، پیروی و تسليم مطلق از نص دینی را در همه شئون زندگی معتبر می‌دانست (یعنی شیعه).
۲. عقیده‌ای که تعبد به دین را، تنها در محدوده ویژه‌ای از عبادات و پاره‌ای از مسائل غیبی معتبر دانسته و در غیر این دو مورد اجتهاد و مصلحت را بر نص مقدم داشته، تغییر یا تعدیل برخی از مسائل مذهب را در سایر شئون زندگی، بر اساس مصالح و مقتضیات جایز می‌شمرد... با این عقیده که، مادام که در اجتهاد خود پیرامون "مصلحت"، خطأ و اشتباهی

---

<sup>۱</sup>. خدا به جانتان رحم کرده که آن باند ولایتی ها دستور دادند [ندادند] که به شما و استاد صدر یورش برنند. اینها مرا که به قول امام وهابی ها، در عربستان سعودی "شیعه غالی" هستم، علی رغم آنکه قلمم در تمام عمرم، با علی نرد عشق می‌باخته، وهابی معرفی کرده اند و با اینکه در ابوذر، ۲۲ سال پیش که شاگرد مدرسه ای بودم، عثمان را لجن مال کرده ام، مرا مؤسس فرقه تازه ای در اسلام شناسانده اند که دو عثمانه است! و اگر انگیزه هایی که آنها را مأمور کرد تا مرا در نظر عوام سنّی و وهابی و دشمن اهل بیت نشان دهند در مورد شما هم وجود داشت شما هم که تافته عشق علی هستید و آقای صدر هم که قلمش ذوالفقار علی، سرنوشتی بدتر از من می‌یافتد!

نکند، چنین کاری جایز و روا می‌باشد! (ص ۶۰ و ۶۱) پس، اختلاف صف علی و پیروانش (نخستین جبهه شیعه) با صف مخالفش (کارگزاران سقیفه و پایه گذاران نخستین خلافت)، در نوع برداشت بود و طرز تلقی و فهم سنت پیامبر و اسلام، آن هم به این معنی که جناح علی علیه السلام اهل "تعبد" بود و به تعبیر نویسنده طرفدار "نظریه تعبدی" و جناح مخالفش، یعنی اکثریت اصحاب پاک معتقد مؤمن... طرفدار "نظریه اجتهادی"! آنها هیچ گونه اجتهادی را مجاز نمی‌دانستند و به تحول زمان و شرایط اوضاع و واقعیت گرایی و مصلحت اندیشه اجتماعی نمی‌اندیشیدند و اینها رئالیستهای مترقی‌ای بودند که در برابر آن دگماتیستهای متعصب متعبد مذهبی، بینشی باز، فکری متحول، نگرشی رئالیستی و آگاه از ضرورت‌های زمان و تغییر و تحول شرایط و ابتکار و اجتهاد در رهبری و در مسائل عملی بودند. یعنی مذهب را در چهره اعتقادی و مبانی فکری و معنویش ثابت و در چهره احکام عملی و نظامهای اقتصادی و سیاسی و اجتماعی اش، بر حسب ضرورتهای زمانی و واقعیتهای اجتماعی و نیازهای متحول انسانی، پذیرای اجتهاد و انطباق تلقی می‌کردند و در این اجتهاد و انطباق و ابتکار، البته، به تعبیر نویسنده، "با این اعتقاد که در اجتهاد خود پیرامون مصلحت، مدام که خطأ و اشتباه نکند، چنین کاری جایز است"!<sup>۱</sup> شما خواننده این عبارات را در تعریف از طرز

---

<sup>۱</sup>. من معنی دقیق این شرط را نفهمیدم، مگر می‌شود نظری خلاف نص داده شود و صدق هم باشد؟ ملاک خطأ و اشتباه چیست؟ مسلمآ مقصود این است که اجتهادشان خلاف مصالح مسلمین نباشد و از این نظر خطأ و اشتباه باشد ولی عبارت مهم است.

فکر شیعی و طرز فکر سُنّی، نه یک مؤمن متعهد شیعه، بلکه یک روشنفکر مترقی مسلمان فرض کنید که با این بینش، می‌خواهد بفهمد که حق با علی است یا با عمر و نوع برداشت هر یک از این دو جناح از اسلام و عمل پیامبر چیست، تردیدی دارید که طرفداران "نظریه اجتهادی" را بر "نظریه تبعدي" ترجیح خواهد داد؟ من به خوبی آگاهم که شیعه را طرفداران نظریه "تبعدي" خواندن، در برابر اتهام "رفض" و ادعای "اهل سنت" که در افکار عمومی دنیای اسلامی غیرشیعی شایعه کرده‌اند، تا چه حد دفاعی مؤثر از تشیع و کوشش در راه تبرئه آن است. من خود، در این باره گفته‌ام (در "علی: مکتب، وحدت و عدالت") که: "شیعه سُنّی ترین فرق اسلامی است" ولی نوع تعبیر و استدلال و انتخاب کلمات، با توجه به انعکاسی که در روحیه و بینش روشنفکر امروز و نسل جوان و مترقی ما دارد، قابل انتقاد است. تنها نتیجه‌ای که گرفته می‌شود این است که، تنها خاصیت مثبت و افتخارآمیزی که فرهنگ و بینش شیعی در برابر سُنّی داشت، یعنی "اجتهاد" که ما داریم و آنها ندارند، در اینجا، با حریف مبادله می‌شود و ما می‌شویم اهل تبعید و آنها اهل اجتهاد!اما آنچه بسیار اساسی است توجیه سطحی اختلاف دو پایگاه اقلیت علوی و اکثریت سقیفه‌ای به صورت اختلاف ذوقی و مشربی‌ای از نوع مجادلات ذهنی طلبگی و فقهی و کلامی است در حالی که، این اختلاف، علی رغم آنکه به خاطر ضرورت حیاتی حفظ وحدت و قدرت اسلام جوان در قبال دو امپراطوری شمال و شرق و خطر شورش‌های ارتجاعی و ضدانقلابی داخل "با آگاهی سیاسی و رشد اجتماعی و قدرت ایثار و تحمل شگفت انگیز علی رهبر اقلیت انقلابی صورت یک درگیری شدید و

انفجار سیاسی را به خود نگرفت و علی، در برابر کودتا انتخاباتی گروه ابوبکر در سقیفه، مبارزه اش را محدود کرد و از مرز خطر و انفجار جلوتر نرفت و پس از نومیدی از به دست گرفتن قدرت رهبری، نه تنها به تضعیف جناح اکثریت نپرداخت، که با بیعت و شرکت در جماعت و حتی، در برخی از لحظات خطیر، کمک فکری و مشورتی با حکومت اکثریت، که به هر حال نماینده سیاسی قدرت اسلام بود، آن را تقویت می نمود تا اسلام در برابر دشمنان خارجی و منافقان خطرناک داخلی، در چهره یک قدرت یکپارچه و تن واحد جلوه کند، با این همه، از درون، در ذات و در عمق، دو جناح، مظہری از دو پایگاه اجتماعی کاملاً متبایینی بود که توده محروم و طبقات محکوم و ذاتاً انقلابی و عدالت خواه را از گروههای زیده، اشرافی و طبقات حاکمه که از اسلام تنها یک تلقی ذهنی و عاطفی متافیزیکی داشتند و می کوشیدند تا در پناه آن عادات و تمایلات، امتیازات، جایگاه طبقاتی و اشرافی و منافع گروهی خود را حفظ کنند و اگر بخواهیم با فرهنگ و زبان انقلاب کبیر فرانسه حرف بزنیم، به طور طبیعی، انقلاب اسلام به صورت دو گرایش، محافظه کارانه دست راستی، در برابر گرایش انقلابی چپ گرا شکل گرفت و این دو گرایش حتی در عصر شخص پیامبر نیز وجود داشت و در مقایسه نhoe تلقی و شیوه عمل اصحاب، در حضور پیامبر و در جنگ به رهبری شخص پیامبر، خود را نشان می داد چنانکه دو روش متضاد بلال و عبدالرحمن بن عوف در غزوه بدر و بر سر نجات یا قتل امیه بن خلف و پرسش علی بن امیه حاکی از این دو گرایش است و طبیعی است که مثل هر انقلابی پس از آنکه از مبارزه در جبهه خارجی آسود و به

هدفهای کلی و مشترک خویش رسید و بویژه، پس از رفتن رهبر مشترک و بلا منازع و مافوق جناحها و گرایش‌های داخلی اسلام نیز پس از مرگ پیامبر، این دو گرایش طبیعی و موجود و مکتوم در بطن خویش را ظاهر ساخت و اینکه علی در اقلیت ماند و شیخین اکثریت را گرفتند نیز طبیعی بود (بدین معنی تشیع مولود طبیعی اسلام است) چه همیشه جناح تندر و اجتماعی و انقلابی در برابر جناح محافظه کار و متکی بر قدرت‌ها و عادتها و تمایلات موجود و ریشه دار در اقلیت می‌ماند و بنا بر این علی نه تنها به عنوان یک فرد خوب و بافضل و افضل و احق، که به عنوان یک مظہر درخشان و نماینده قاطع و مبین و مشخص یک جریان عمیق در متن جامعه اسلامی و در بطن انقلاب توحیدی اسلام باید تفسیر و تحلیل شود و خلفای جناح مخالفش نیز نه تنها به عنوان رجالی دارای فلان خصیصه فکری، اخلاقی و ضعفهای علمی یا روحی فردی که به عنوان چهره‌های بیانگر یک جریان معارض و مخالف که پایگاه مقابله اجتماعی را دارا‌یند و نگاهی به ریشه‌های طبقاتی شخصیت‌هایی که بر گرد علی جمع شده‌اند و آنها که صفات مخالف او را می‌سازند، ما را به ریشه‌های عمیق این دو صفات آرایی هدایت می‌کند و این دو زیربنای متضاد است که در صورت درگیریهای سیاسی، فردی و حتی ذوقی و فکری خودنمایی می‌کند و مسلماً متفکری چون استاد صدر که خود اقتصادشناس اسلامی نیز هست و روشنفکری آگاه به مسائل زمان، بیش از هر کس شایسته است که این دو جبهه گیری را از نظر بنیادی و زیربنایی بنگرد، آنچه تاریخ تشیع و تسنن و سرنوشت طبقاتی این دو نهضت نیز در طول زمان به راستی ثابت می‌کند.

از این همه اطاله پژوهش می‌طلبم، چند سال سکوت را گویی جبران کردم و احساس مخاطبی آشنا مرا به این همه پرحرفی واداشت! بی شک این مسائل نه بر استاد صدر پوشیده است و نه بر شما، در عین حال، فکر می‌کنم به عنوان یادآوری و نیز توجه دادن شما به اینکه یک خواننده روشنفکر بی طرف و یا تاریک فکر باطرف و باغرض، چگونه تلقیهایی ممکن است از نوع برداشتها و یا تعبیرهای کتاب داشته باشد، لازم بود. به هر حال این همه حرف را به عنوان درد دل یک دوست تلقی کنید و بر من بپخشید.

ارادتمند، علی

## برادر!

خبرهای خوشی که از "خوب بودن" و بویژه "خوب ماندن" شما می‌رسد تنها مایه تسلی و انگیزه امید است، برای ما که هرچه می‌شنویم خبر بد است و آیه یأس! "زمان تقویمی" است که به واحدهای هم اندازه و هم عرض تقسیم شده است؛ زمان اجتماعی، بر عکس است. گاه یک لحظه اش بیش از یک قرن می‌ارزد و بیش از یک دوران طولانی حساس و خطیر است و این است که یک شب می‌تواند از هزار ماه ارجمندتر باشد؛ اگر آن شب، شب قدر باشد، شبی که "ارزش"‌های انقلابی و نوآفریده می‌شود، شبی که تقدیر نوینی برای انسان و تاریخ فردا شکل می‌گیرد! .

---

۱. که "قدر" هم به معنی "ارزش" است و هم به معنی تقدیر.

انسان نیز چنین است. مقصود از انسان نه آن نوع حیوان ناطقی است که علوم طبیعی و بیولوژی از آن سخن می‌گوید، بلکه مقصود آن خودآگاهی و اراده آزادی است که: تصمیم می‌گیرد، انتخاب می‌کند. انسان همواره در انتخاب کردن است، اما انتخاب از لحظه‌های خطیر و خطرناک تاریخ، لحظه‌های قدرآفرین و تقدیرسازی که همه چیز در دگرگون شدن است و همه چیز ویران می‌شود تا همه چیز از نو ساخته شود، معنی و محتوی و دامنه دیگری دارد. انتخاب یک انسان، نه تنها معرف حجم وجودی و نوع شخصیت وی و جهت و پایگاه انسانی اجتماعی وی، که تعیین کننده و نیز نگاهدارنده تمامی ارزشها بی است که وی بدان وابسته است و بدان عشق می‌ورزد و آنها را می‌پرستد. در این حال، انتخاب عظمت و قداست و دامنه یک "رسالت" را دارد و خودآگاهی یک انسان ارزش و کیفیت "نبوت" را و در نتیجه، خواه یا ناخواه، فرد، در بودن و زیستن خویش، یک "اسوه" می‌شود، یک "شهید" یا "شاهد"؛ نترسیم و بگوییم موقع و مقام یک "امام" را می‌گیرد و فلسفه وجودی اش تعبیری از یک "حجت" است و نقش تاریخی اش در آن لحظه قدر، نقش یک "قائم"!

چقدر این واژه‌ها بار معنی دارند و هیچ فرهنگ مذهبی، ملی یا ایدئولوژی در جهان نیست که مشابه آن را داشته باشد و افسوس که در کاسه حقیر ذهنیت و تنگنای تاریک فهم ما این چنین فقیر مانده‌اند و گذشته از آن، در قالب چند چهره قدسی حبس شده‌اند و منجمد.

اکنون، ما در قلب پرپیش و داغ چنین لحظه‌هایی قرار گرفته ایم. اسلام، در اواخر قرن سوم و طول قرن چهارم به اوج عظمت و درخشش تمدن و فرهنگ خویش دست یافت و

نبوغهای شگفتی در آن شکفت که در زندگی نوع انسان جاودان شدند، اما، به نظر من این اهمیت درجهٔ دومی دارد. برای اسلام و برای انسان، مهم‌تر از تمدن فرهنگ و علم و نبوغ و اصل پیشرفت، شور و شراره یک "ایدئولوژی انقلابی" است. آنچه مدینه، شهری کوچک و فقیر با دیوارهای گلی و چند درخت خرما را بر روم، تیسفون و استخر، کانونهای بزرگ قدرت و مدنیت آن عصر، فضیلت می‌بخشد و صفة ساده و گردآلو مسجد محمد را در چشم ما از تالار پر شکوه و خیره کننده سنای روم و آپادانای تخت جمشید عزیزتر می‌سازد. آنچه برای ما اساس و آرمان است، ایمان و ارزش است، آنچه به آدمی جهت می‌دهد، به زندگی معنی می‌بخشد و می‌آموزد که "بودن" چرا؟ و "زیستن" چگونه؟ این زمزمه که: "دیگر عصر ایدئولوژی گذشته و اکنون دوران، دوران تفوّق تکنولوژی است" توطئه خطرناک قدرتمندان چپ و راستی است که از ایمان هراس دارند و می‌کوشند تا خیانتهای خویش را به مبانی اعتقادی (در کمونیسم) و ارزش‌های انسانی (در لیبرالیسم) توجیه کنند و برای این کار، هر دو قطب، بر اصل "پیشرفت" تکیه‌ای آرمانی می‌کنند. پیشرفت، این نقاب فریبینده‌ای که امروز، در پس آن جنایتهای هولناکی صورت می‌گیرد و عزیزترین ارزش‌های قدسی انسان پایمال می‌شود!

با این نگرش، آنچه در تاریخ اسلام برای ما افتخارآمیز است نه تمدن قرن چهارم و نه قدرت و عظمت سرزمین اسلام و نه حتی انبوھی فرهنگ و فلسفه و دانشی است که در گذشته، به این نام فراهم آمده است، آنچه برای ما آموزنده و سخت شورانگیز و در عین حال،

متن اصلی اسلام و رسالت آن است، تغییر انقلابی ارزشها و آدمها و رابطه‌ها و خلق روحهای بزرگ و دگرگونه و بینشهای تازه و جهت گیری و مسئولیت و درد و راه و آرمان و اساساً فهم نوین جهان و انسان و زندگی و تاریخ است که در آن نیم قرن نخستین و بویژه ربع قرن اولیه بعثت پدید آمد و حاکی از خلق انسانی تازه و نژادی تازه و برپا ایستادن انسانی با روح و بینش و ارزشهای تازه بود، آنچه "فانون" برای آینده و به عنوان غایت اصلی تمامی انقلابهای عصر ما آرزو می‌کند.

و با این ملاک در ارزیابی تاریخ، باید گفت از آن پس، در طول این چهارده قرن، تنها یکبار دیگر، آن "بعثت انقلابی" تکرار شده است و آن "روح" در کالبد یک عصر دمیده است و آن عصر، بی هیچ تردیدی و هیچ مبالغه‌ای، عصر ما است.

و حی، همچون باران و آفتاب، یک قانون طبیعی و علمی است و نیرویی حیاتی در تکامل حرکت و جهش و جنبش انسان و چگونه می‌توان گفت، خاتمتیت به معنی پایان یافتن ابدی آن است؟ خاتمتیت یافتن نبوت است و ارسال رسل و این، درست برعکس آنچه غالباً می‌فهمند، به معنی انتقال رسالت از آسمان به زمین، از "غیب" به "شهادت" و بالاخره از "نبی" به "مردم" است و انگلیزش "روح" آن نیرویی که وحی از آن سر می‌زند و حیات و حرکتی آفریننده، قدرساز و انقلابی خلق می‌کند از عمق فطرت انسانها و "بعثت" در متن حیات و نهاد توده‌ها و در نتیجه، ظهور قیام و قیامتی که جاھلیت، اشرافیت، کفر، شرک، بت پرستی و خرافه پردازی و ارزشهای دروغین و قدرتهای ابلیسی و پلیدیهای ضدانسانی و

زنگیرهای اسارت و برج و باروهای سیاه جهل و جور هر نظم و نظامی را در هر زمینی و زمانی در هم می‌ریزد و با تولد آن، آتشهای فریب می‌میرد و کنگره قصر کسری‌های روزگار فرومی‌شکند و مردابهای سیاه لجنی که در آن کرمهای خوشبخت می‌لولند، می‌خشکد و جهت تازه‌ای به تاریخ می‌دهد و زیربنای تازه‌ای به جامعه و ارزشها تازه‌ای به انسان و... یک "امّت" می‌آفریند، بی امام، یک بعثت پدید می‌آورد، بی مبعوث، یک رسالت دامن می‌گسترد، بی رسول و نشانه اش: پرورش "اصحاب"، بی پیغمبر، پیدایش مجاهدان، بی حسین و برخاستن قائمان ضدسفیانی، ضدجالی، قائم به قسط و منتقم و مصلح، بی موعود و... چه می‌گوییم؟ تداوم پیامبری در میان خودآگاهان مسئول و صاحب رسالت، توارث حسینی در توالی نسلهای مجاهد و تسليم ناپذیر و عصیانی و تحقق عینی و انسانی آرزوی نجات و عدالت و انتقام و انتظار منجی قائم منتقم.

نباید اندیشید که دامنه وسعت و اندازه قدرت این "تجدید بعثت اسلامی" تا کجا است و چقدر؟ کمیتها همیشه چشمها را پر می‌کنند و تنها کسانی که عقلشان به چشمشان است نگران آند. آنچه به حساب می‌آید و می‌ارزد، کیفیت است و جوهر و اینکه آنچه ظهور کرده است انسانی است با کیفیت انسانی و جوهر وجودی کاملاً تازه! و این یک "واقعیت عینی" است که به چشم می‌بینیم، نه تصویرهای ذهنی و ادعاهای اعتقادی که از آن حرف می‌زدیم.

رنسانس، نه تجدید تمدن و فرهنگ و قدرت اسلامی، که تجدید تولد خود اسلام، بعثت دوباره اسلام، در نسل ما و این را در چهره دخترها و پسرها و گاه، خانواده‌هایی هم اکنون

می‌بینیم که یکباره بر عصر خویش، بر محیط خویش، بر طبقه و فرهنگ و ارزش‌های موروثی یا تحمیلی خویش و حتی بر "تیپ خویش" بر شوریده‌اند و سیمای تازه و انقلابی و شگفتی از اسلام و از انسان گرفته‌اند که پیش بینیشان برای ما محل بود و فهمشان برای نزدیکانشان نیز محل است و حتی علماء و روحانیون اسلامی، محیط و فرهنگ رایج مذهبی و نیز نسل پیشین، که نسلی یا سنتی و مذهبی است یا روشنفکر و متجدد، از شناخت درستشان عاجزند و از ارزش‌هایی که ارائه می‌دهند. گرایش‌هایی که دارند، زبانی که با آن حرف می‌زنند و فهمی که با آن اسلام را، خدا را و انسان را و زیبایی و حقیقت و نیکی را می‌فهمند آنان را به سختی شگفت‌زده کرده است.

در عین حال، خطرات عمیق در کمین این "پدیده بزرگ" و این "نباء عظیم" است. استعمار به عنوان یک خصم و مارکسیسم به عنوان یک رقیب، با آن درگیرند و به همان اندازه که این دو به سوی "همزیستی مسالمت آمیز" رو می‌کنند و به تشنج زدایی در رابطه با هم می‌کوشند، در نابودی این بعثت انقلابی که می‌رود تا نیروی ویرانگر و سازنده‌ای گردد و همه محاسبه‌های جهانی را در هم ریزد، با هم همدست و همداستان می‌شوند و آثار آنان را در اشکال بسیار، به چشم می‌بینیم.

با این همه، این مهم نیست، چه، این خود نشانه آن است که عنصر تازه‌ای خلق شده است و اسلام از کنج مساجد و جمع و امام‌اندگان از زمان بیرون آمده و وارد صحنه می‌شود تا نقش

تاریخی خویش را در برابر چشم جهان برای توده‌ها و ملت‌های محروم و مجروح که بی‌تاب انفجرند بازی کند:

## کنتم خیر امة آخر جت للناس

وانگهی، اسلام لیاقت استثنایی و شگفتی در صحنه پیکار فکری و جدل دارد و نشان داده است که هرگاه مورد حمایت قدرتها قرار گرفته به انحطاط رفته و مرده و هرگاه مورد حمله واقع شده جان گرفته و حالت تهاجم.

در چنین زمانی این همه خطیر و این همه خطرناک و در آستانه ظهور مجدد بعثت فکری و روحی اسلام که بی‌شك به بعثتی اجتماعی و تکوین امتی انقلابی در جهان فردا خواهد انجامید و اسلام پوست بر تن می‌دراند و دوباره متولد می‌شود و چنین تنگ و تاریک تعصب و جمود قرنها را رها می‌کند و به عنوان یک "امت وسط"، در متن زمان و در میانه صحنه درگیریهای جهانی پامی نهد تا برای مردم نمونه باشد و طبیعتاً در همان حال که از زیر آوار قرنها قبرستانی سر بر می‌آورد، در زیر ضربه‌های بی‌امان و کینه توز ارتجاع داخلی، استعمار خارجی، فرهنگ حاکم بر زمان و ایدئولوژیهای مدعی قرار می‌گیرد و این سرنوشتی است که هم اکنون آن را به چشم می‌بینیم.

دورانی سخت، شگفت، هیجان انگیز، خطرناک، توطئه آمیز و در عین حال آفریننده و بارآور را می‌گذرانیم و در چنین شرایطی، روحهایی که آن "میثاق" را در خویش احساس کرده‌اند و دست تقدیر، سرنوشت‌شان را با سرنوشت این بعثت پیوند زده است و بار سنگین

رسالت پیامبرانه‌ای را در عصر خاتمیت و نقش امامت علی واری را در دوران غیبت بر [دوش] آنها نهاده است، مسئولیتی بسیار خطیرتر از هر انسان مسئولی در هر نظامی و هر عصری را دارایند و برای اینان، این تقسیم بندی عادی و طبیعی که ویژه آدمهای عادی است و در دوره‌های طبیعی، بی معنی است که چند ساعت عبادت کن، چند ساعت کار، چند ساعت به خود و خانواده‌ات برس و چند ساعت راهم به خدمت خلق و امر به معروف و نهی از منکر پیرداز! برای اینان، مسئله مسئولیت و رسالت، مسئله‌ای وجودی است که فلسفه حیات و جهت عمر و تمام هستن [هستی] وی را حکایت می‌کند و همه لحظه‌های شب و روز زندگی و خور و خواب و کار و فراغت و اندیشه و احساس و هر پلک زدن و هر نبض کوفن وی را پر می‌سازد و برای او، کار اجتماعی از کار شغلی، زندگی خصوصی از زندگی فکری و سیاسی و مشغولیت اقتصادی از مسئولیت اعتقادی قابل تفکیک نیست و بدین گونه است که می‌توان فهمید که چگونه در فرهنگ اسلامی، هر کاری، حتی "خواب مؤمن" عبادت تلقی می‌گردد.

به هر حال، در چنین شرایطی، شرایطی که در آن، سرمایه داری از دموکراسی و لیبرالیسم که میراث انقلاب کبیر فرانسه بود، به سوی ماشینیسم رو می‌کند و یک "طبقه جهانی" می‌گردد، ابرقدرت‌های متخاصم که یک قرن مردم و روشنفکران را فریفتند، اکنون دارند برای اسارت ملتها و خاموش کردن توده‌ها و حفظ وضع موجود در جهان، با هم همدست و همدادستان می‌شوند و مارکسیسم نیز، هم در سیاست جهانی و هم در نظام انسانی خلق و خوی بورژوازی می‌گیرد و در دنیای ایمان و اندیشه به بن بست رسیده و از حل<sup>۱</sup> و حتی تبیین و

تفسیر پدیده‌ها و ناهنجاریهای عصر ما عاجز مانده است و نارسایی خویش را در پاسخ گفتن به نیازهای عمیق و آرمانهای بلند انسان، بویژه در برابر وجود روشنفکران خودآگاه و آزاد پس از جنگ دوم به ثبوت رسانده و اسلام، بعثت مجدد خویش را پس از یک دوران طولانی رکود، آغاز کرده است. آری، در چنین شرایطی یک گام برداشتن، یک فریاد برآوردن، یک دینار خرج کردن و حتی یک کلمه گفتن، همچون صدایی در یک کوهستان، انعکاسی دهها و صدها و هزارها برابر دارد و طنین آن تا انتهای تاریخ دامن می‌کشد، کاری که عمر و ابوبکر و ابو عبیده در سقیفه کردند، از نوع کارهای روزمره‌ای است که حتی مراجع عالیقدر شیعه هم اکنون می‌کنند اعلام نیابت و مرجعیت خویش در برابر دیگری که از ایشان برتر است و شایسته‌تر اما آن کار عادی و ضعف رایج اخلاقی در لحظه‌ای از تاریخ صورت گرفت که هنوز اسلام از عواقب آن بیرون نیامده است! همچون مادری که دوران بارداری را می‌گذراند و در آن هر لقمه نانی! هر حرکتی و هیجانی و حتی هر چشم‌اندازی در سرش و سرنوشت جنین وی اثری همیشگی می‌گذارد و در تولد و حیات او نقشی تعیین کننده دارد.

اینک می‌توان به دقت، عمق و دامنه "حساسیت" انتخابی را که می‌کنیم دریافت و دانست که وسواس درست ترین انتخاب تا کجا احساسی مقدس و حتمی و حیاتی است و خصیصه لاینفک "روح مسئولیت".

یکی از همفکران از من پرسید: به نظر تو مهم ترین رویداد و درخشان ترین موقعیتی که ما در سالهای اخیر کسب کرده ایم چیست؟ گفتم: در یک کلمه: تبدیل اسلام از صورت یک

"فرهنگ" به یک "ایدئولوژی"، میان روشنفکران و از "ستهای جزئی موروثی" به "خودآگاهی مسئولیت زای انتخابی" در وجود ان عموم.

اگر شما هم با این پاسخ موافق باشید، باید بگوییم اسلام در این لحظه از زمان، دوران "تکوین ایدئولوژیک" خویش را می‌گذراند، درست همانند دوران تکوین نخستینش در سالهای بعثت. اختلاف این دو تنها بر سر منشأ آن است؛ که در آن مرحله، "غیب" بود و در این مرحله که ما در آنیم، "قرآن" است، در آنجا مسئولیت "ابلاغ" و "امامت" بر دوش یک رسول مبعوث نبی بود و در اینجا، بر دوش تمامی روشنفکران مسئول که "وارث پیامبران" اند.

تشخیص چنین موقعیت تاریخی و مرحله تحولی یک نهضت، بزرگترین شرط اساسی یک "انتخاب درست و دقیق" است.

دوران "تکوین ایدئولوژیک" مسئولیتهای خاص خویش را می‌طلبد و غفلت از آن یا کوچک شمردن آن، عواقبی هولناک و فاجعه آمیز دارد که نخستینش، ناتمام ماندن این تکوین است و در نتیجه، عقیم ماندن نهضت و بی ثمر ماندن همهٔ فداکاریها و شهادتها و در پایان، قربانی شدن آن در برابر توطئهٔ منافقان و بیداد جباران و به هر حال، بیرون رفتن اسلام از صحنه است و پیروزی آن گروهی که مرحلهٔ تکوینی ایدئولوژی خویش را با موفقیت گذرانده و اکنون می‌داند چه بیندیشد، چه بگوید و چه بکند؟ آنچه را هم اکنون، به تلخی، تجربه می‌کنیم مگر جز این است؟

## "کل حزب بما لدیهم فرحوں"

ایدئولوژیها به هم رحم نمی‌کنند و نباید هم موقع داشت که به خاطر نارسا یهای مشکلات ما، ایدئولوژی رقیب، جوانمردانه و بزرگوار با ما رفتار کند و از فرصتها یکی که معلول ضعفهای ما است بی‌رحمانه و بی‌پروا بهره برداری نکند. امروز می‌بینیم که حتی یک ایدئولوژی مترقی که خود را انسانی، علمی، انقلابی و دشمن سازش ناپذیر ستم و استثمار و حق کشی می‌داند، از سرنوشت سخت و موقعیت خطرناکی که دیکتاتوری و سرمایه داری و استعمار جهانی و عمال کینه توزش بر اسلام، بر ایدئولوژی انقلابی ضداستعماری اسلام تحمیل کرده است، چگونه و با چه قیمتی به سود خویش بهره برداری می‌کند و در حالی که این متهم، چشم بسته و دستبندزده، در زیر شلاق استبداد و امپریالیسم، دشوارترین لحظاتش را می‌گذراند، متهم دیگری که خود نیز هم زنجیراست و همسنگر از پشت بر او خنجر می‌زند و در حالی که وی، به جرم عدالتخواهی و آزادی، از چنگ و دندان ستمکاران و زنجیرگران زخم‌های مرگبار بر جان و تن دارد، آنها که خود را مدعیان عدالت و رهایی می‌شمارند، نه تنها با او همدردی نمی‌کنند، نه تنها حتی مهلت نمی‌دهند تا کینه توزی فرقه‌ای اش را به پس از آزادی وی موکول کنند، بلکه، درست و دقیق و آگاهانه، برای ضربه قاتل بر وی فرود آوردن، همین لحظه را برمی‌گزینند، این خبیث ترین و نامردانه ترین و کثیف ترین نوع دشمنی و فرصت طلبی است و این گونه "زنگی نجس" را اینان که خود را دشمن بورژوازی می‌شمارند، از کثیف ترین روابط بورژوازی و منفور ترین خصلتهای سوداگری اقتباس کرده‌اند و این، البته

در اخلاق و رفتار گروهی که خود زاده و پرورده بورژوازی‌اند و در عین حال که با فرهنگ سوداگری دشمنی می‌ورزند، خود، همانند سوداگران، از اقتصاد، بتی مقدس و رب الاربابی قاهر ساخته‌اند و اساساً، هماهنگ با تمام لشکری‌ای و قاتلان ارزشهاي اخلاقی در تاریخ و نیز روح و بینش طبقه بورژوازی جدید، جهان بینی و انسان بینی‌ای ماتریالیستی دارند، قابل توجیه است. چه، این اصل‌ها که: "هر اصل اخلاقی، دروغ است" و "هدف هر وسیله‌ای را موجّه می‌سازد" از اصولیست که آنان با سرفرازی انقلابی! اعلام کردند!

از زمان لنین تا مائو، در این شصت سال که از عمر این نهضت آزادیبخش عدالتخواه علمی و انقلابی و غیره! می‌گذرد، ما شصت سال خیانت، نامردی و سازشکاری را تجربه کرده ایم و پاسخ هر لبخند حسن نیتی را، تفی بر رو، ضربه‌ای بر سر یا خنجری از پشت دریافت کرده ایم. میرزا کوچک خان، دکتر مصدق و اینک مجاهدان! و انتقام کشیهای کثیف، سبعانه، زرنگیهای طرارانه و رذیلانه ترین فرصت طلبیها و غنیمت شماریها در دشnam و اتهام و حمله و حتی هتك و قتل علیه اسلام، آن هم نه اسلام ارتجاعی، سنتی و یا بی طرف، اسلامی که به میدان آمد، سلاح برداشته و هولناک ترین لحظات تاریخی اش را در پیکار با امپریالیسم و سرمایه داری جهانی می‌گذراند و جز رهایی از استعمار و جز شوراندن توده‌های محروم بر طبقه انگل استثمار گر شعاراتی ندارد، آنها نه تنها از اسارت و جراحت ما سوء استفاده می‌کنند، بلکه، به نام وارث مهاجران و مجاهدان نخستین اسلام معاصر، از غیبت عزیزترین شهیدان، برای پر کردن رندانه و غاصبانه خلا وجود و حضور آنان بهره می‌جوینند و به جای

تجلیل از اسلام و از میراث شهدای اسلام، به تحریف و توهین و تحیر آنان و راه آنان همت  
می‌گمارند و تمامی اتهامات دشمن را علیه آنان تثبیت می‌کنند!

می‌بینیم که مسائل، بسیار خشن‌تر و جدی‌تر از آن است که به تصور می‌آید و پیش‌بینی  
می‌توان کرد. اکنون، دستگاه غیرمستقیم و چه بدتر در تلاش مداوم و نیرومند آن است که جوّ  
فکری و فرهنگی و اجتماعی‌ای را پدید آرد. تلقین کند که از ریشه، این ایمان در عمق  
و جدان نسل ما بخشکد و در همان حال، مارکسیسم بهترین فرصت را یافته است تا موج  
نیرومند تبلیغات کلامی و فلسفی و اعتقادی خویش را علیه مذهب و بویژه، اسلام بر روی این  
نسل بگشايد و جای تأمل بسیار است که در این کار، دستگاه به وی گشايش بسیار و  
باورنکردنی بخشدیده است و این همدستی بسیار منطقی و معقول است، چه معلول همداستانی  
این دو است در سرکوبی این آتشی که از قلب چین با هشتاد میلیون مسلمان تا مرز اروپا (در  
ترکیه) دامن می‌گسترد و از فیلیپین تا اسمره و از لبنان تا... همه جا، به گونه‌بعثتی انقلابی به پا  
خاسته است و در برابر آن، امپریالیسم، دشمن است و مارکسیسم، رقیب و بدیهی است که  
دشمن و رقیب، گرچه با هم یکی نیستند، در نفی و طرد جنبش فکری سیاسی طبقاتی و  
اجتماعی سومی که آغاز می‌شود هدف مشترکی را دنبال کنند. در چنین شرایطی و بر اساس  
چنین تجربه‌هایی و بویژه با توجه به مرحله ویژه‌ای که بعثت مجدد اسلام و تکوین  
ایدئولوژیک آن در عصر ما می‌گذراند، مشخص می‌شود که به اصطلاح فرنگیها، "لبه تیز  
مبازه" و تکیه اصلی و اساسی مسئولیت ما کدام سو است و کجا؟ اکنون، بیش از همیشه،

احساس می‌شود که فوری ترین، حیاتی ترین و اساسی ترین رسالت روشنفکران وابسته به این بعثت انقلابی اسلامی، تلاش، مبارزه و یاری اسلام است برای آنکه بتواند مرحلهٔ تکوینی خویش را با کمال قوت و موفقیت بگذراند و این جنین ایدئولوژیک، تولدی درخشنان، سالم و نیرومند داشته باشد و دو رسالت خویش را، که یکی بیداری انسانها، رهایی ملتهاي سرکوب شده و نجات و امامت مستضعفان زمین و توده‌های استثمار شده و محروم است و دیگری، قدرت رقابت و مقاومت در برابر فرهنگ‌های استعماری و ایدئولوژیهای رقیب و مدعی و انحصار طلب است، بتواند با پیروزی و قدرت به انجام رساند.

نمی‌خواهم به صورت کلاسیک، در یک نهضت دو مرحلهٔ کار فکری و کار اجتماعی یا ایدئولوژی و عمل را از هم تفکیک کنم. این دو به هم در آمیخته‌اند و این آمیختگی از مشخصات بینش اسلامی است. در مذهب ما، یک جوان درست در همان سالی که به تکلیف می‌رسد، توحید و معاد و نماز، همراه امر به معروف و نهی از منکر و جهاد برایش وظیفه می‌شود. این عبارت عمیق، که گویی تجربهٔ عملی و انقلابی تمامی نهضتهاي تاریخ را با خود دارد از علی است که:

"من الايمان يستدل بالعمل و من يعمل يستدل بالايمان"

اما، می‌خواهم بگویم، تکیه گاهها فرق می‌کند و نباید فراموش کنید که دوران بیست و سه ساله بعثت، به دو دوران سیزده و ده ساله تقسیم شده است.

در حالی که مارکسیسم، پس از یک قرن که از تکوین ایدئولوژیکش می‌گذرد و یک فرهنگ انقلابی صد ساله دارد، اکنون هنوز تکیه اساسی اش را در جامعه ما، بر روی مبانی فکری و ایدئولوژیکش می‌گذارد و می‌بینیم که توفيق نیز می‌یابد. ما که علی رغم چهارده قرن تاریخ، هنوز چند سالی است که این مرحله را آغاز کرده ایم و نخستین گامها را برداشته ایم، بسیار کم تجربه گی و کم تجربه گی خطرناک و فاجعه آمیز و نابود‌کننده‌ای است اگر، از آن به غفلت بگذریم و تمامی توش و توانمان را تنها و تنها در یک محدوده عمل مطلقاً سیاسی مستهلك سازیم. این کار موجب آن می‌شود که اسلام نو، در جنین خفه شود و میراث خوار جهادها و شهادتهاي ما، دیگران باشند، دیگرانی که بارها نشان داده‌اند که چه میراث خواران حق ناشناس و دشمن کامی هستند، میراث خوارانی که می‌خورند و حتی در لفظ، سیاسی نمی‌گزارند! و در نهایت سر از گربان دیکتاتوری، بورژوازی و حتی همزیستی مسالمت آمیز با امپریالیسم و سرمایه داری در می‌آورند، در حالی که، نه ما چنین آرمانی داشتیم و نه انسان آنچه را آرزو می‌کند و نیازمندش بود، این بود!

و این دیگر نیاز به گفتن ندارد، که اسلام جز من و تو و امثال من و تو هیچ کس را ندارد. از روحانیت چشم داشتن، نوعی ساده لوحی است که ویژه مقلدان عوام است و مریدان بازاری و اگر آبی نمی‌آرند، کوزه‌ای نشکنند باید سپاسگزارشان بود. از سوی دیگر، برخلاف رقیب که از شرق تا غرب عالم، حتی خود امریکا، برایشان خوراکهای بسته بندی شده و استرلیزه و استانداردشده و سطح بالا تهیه می‌شود و همیشه و همه جا تغذیه رایگان می‌شوند، ما باید

خودمان برای خودمان کاری کنیم. دوایی برای دردمان، قوتی برای گرسنگیمان، همین! پس می‌بینی که چه رسالت سنگینی بر دوشاهی ناتوان ما نهاده‌اند؟ و می‌بینی که چنین رسالتی، تا کجا به بودن و کار کردن ما نیازمند است؟ و می‌توانی احساس کنی که این رسالت، از هر شمشیر زدنی خطیرتر و خطرناک تراست و لازم به گفتن نیست که این توصیه، نه این است که: "کاری کنیم تا بمانیم، بلکه برعکس بمانیم تا کاری کنیم"!

اگر این نامه را در حالتی که باید چنین نامه‌ای را خواند، خوانده باشی، بی‌شک در یک "خودآگاهی عمیق و بزرگ"، خود را خواهی یافت که اکنون، در برابر این عصر و برای این اسلام، چه کاری؟ و دست تقدیر، در چه موقع و مقامی نشانده و از تو چه می‌خواهد. در این صورت، خود می‌توانی پاسخ آن سؤالی را و راه حل آن مسئله‌ای را که مطرح کرده بودی به خودت بدھی...

با سلام و دعا و آرزوی بسیار

علی

- تاریخ تقریبی تحریر نامه: نیمة دوم سال ۱۳۵۵



از شما دو تن

شهید شاهد

و

با شما دو تن نیز

ای خواهر و ای برادر

یکی بود، یکی نبود، غیر خدا هیچ کس نبود. یک ده کوره‌ای بود، خراب آباد، تو گوشه کویر، مونده از روزگارهای خیلی قدیم. سوت و کور، آبش خشکیده، باعهایش پژمرده، صحرایش ویران.

خانه‌ها سیاه و دودزده، پنجره‌ها بسته. نه آبی، نه آبادی ای، نه بانگ مسلمانی ای. فقط گاه به گاه، صدای سگهایی که پارس می‌کردند و یا شغالهایی که از دور زوزه می‌کشیدند و احياناً نیمه شبها، غریو شوم جغد. فقط دور و بر قبرستان ده، بیا و برو و سور و شری بر پا بود: جمعی و فریادی و شیونی و روضه‌ای و بیا و برویی.

توی این ده، یک چندتا آخوند و ملا و سید و دعانویس و جن گیر وجود داشت، یک چندتایی هم دکاندار و خرپول و رباخوار، که البته مثل همه جا، این دو دسته با هم ساخت و پاخت داشتند. یک خان بدسبیلی هم بالا سر همه، این دو دسته هم دور و برش. چند تا قرتی هم تازگیها پیدا شده بودند، اینها، عده‌ای شان، بچه‌هایی بودند که رفته بودند شهر و سربازی خدمت کرده بودند، یا نوکری تو خانه‌های اعیانها و یا ولگردی و عیاشی؛ ادا و اطوارهایی را

از شما دو تن شهید شاهد و ...

از شهر سوغات آورده بودند و یا چندتایی هم که دنبال اینها را گرفته بودند و از شهر و شهری گری، چیزهایی دم گاراژهای ده، از شوفرها و شاگرد شوفرهایی که می‌رفتند و می‌آمدند، یاد گرفته بودند.

بقیه هم، رعیت. یک چیزهایی بین حیوان و انسان: هیچ، نه نوری، نه شوری، نه امیدی، نه ایمانی، نه حتی در خواب آرزوی یک زندگی آدمیزادی.

اما، یک دسته‌ای بودند. از شهریها، آمده بودند ژاندارم ده را دیده بودند، با هم ساخت و پاخت کرده بودند، [تا] ژاندارمه، از زورش، از موقعیتش، از هارت و پورتی که داره و از ترسی که از چشمها گرفته، استفاده کنه، جوونهای ده را، همه جاکش بار بیاره و زنهای ده را و دخترهای ده را، همه روپی و بدکاره. خوب، معلوم بود این دسته می‌خواستند به این ده رخنه کنند، کم کم زمینها را بگیرند، قناتها را بگیرند، بچاپند. ملک را شش دُنگ خودشون بکنند. کسی هم صدایش در نیاد. چهل پنجاه سال هم، با یک نقشهٔ خیلی حساب شده کار کردند، خوب هم کار کردند، خوب هم پیش رفتند. معلوم بود کی می‌خواهد جلوی اینها مقاومت کنه؟ آخوندها و ملاها و رمالها و جن گیرها؟ اونها که اهل مقاومت نیستند، اونها که شعورشان به این کارها نمی‌رسه، اونها هم که شعورشان می‌رسه، حقه بازنده و دستشان تو دست همین دسته و همین ژاندارمه، اونها یک رُلی را بازی می‌کردند که ظاهراً، یعنی ما مخالف این کارهاییم. اما جوری مخالفت می‌کردند که راه را برای ژاندارم صاف می‌کردند. جوری که دخترای ده، از ترس اونها، از نفرت اونها، دسته دسته به پاسگاه پناه می‌آوردند.

رباخوره و دکان داره می خوای مخالفت کنند؟ اونها که از این وضع، کلی سود می بردن. یک دسته دیگر هم تازه پیدا شده بودند، با ژاندارمه مخالف بودند، با شیخ و ملا و رمال و جن گیر، مخالفت می کردن، با دکان دارها و پولدارها و رباخورها هم دشمن دشمن، خیلی هم دلسوز رعیت. اما، وقتی درست به حسابشان می رسیدی، می دیدی اینها هم دستشان توی دست یک دسته شهری است، اما، اون شهر دیگه. دعوای اینها، یک شکلکی از دعوای اصلی اون دو تا شهر بود. آن شهره ژاندارمه رو فرستاده بود، این شهر دیگه هم برای اینکه راهی باز کنه به ده، این دسته را علم کرده بود.

توی یک چنین بساطی، یک معلمی بود، معلم مدرسه این ده. زندگی دیگری داشت. یک فکرهایی تو کله اش بود. حرفهایی می زد، ادعاهایی، دعوتهايی و حرفهایی. یک مشت چیزهایی هم بلد بود. با یک خروار درد و یک دنیا تنهايی. اهل همین ده بود، اما، مثل یک طاعون زده، وبايی، غريبه. ژاندارمه می گفت: اين می خواهد را به هم بريزه، دکان دارها و رباخورها می گفتند: اين مزدکی است، مسلمان نیست. آخوند و ملاها هم که می گفتند: اين اصلاً نجس است، کافر است. رعیت هم هاج و واج مانده بود، نمی دانست به حرف کی گوش بده. حرفهای خوبی می زد. از مسلمانی می گفت، از خدا می گفت، از پیغمبر، از امام، از زندگی، از برادری، از عدالت، از اینکه ظلم نباشد، از اینکه کسی سر کسی را کلاه نگذارد، از اینکه فریب ژاندارمها را نخوریم، از اینکه افسون ملا را گوش ندیم، از اینکه نگذاریم رباخورها خون ما را بمکند، دکاندارها جیمان را خالی کنند، از اینکه ما هم می تونیم آدم

باشیم، زندگی داشته باشیم، دهمون آباد بشه. اما، حرفهایش همه، همین جور حرف می‌موند.  
همه سرمایه اش یک مشت کلمه بود. یک خودکار و چند ورق کاغذ. با اینها هم که کاری  
نمی‌شد کرد. خیلی ادعاهای داشت، خیلی شکایتها، خیلی پیشنهادها، خیلی راه حلها. اما برای  
اثبات حقانیتش، دلیل نداشت، حجت نداشت. یک شاهدی که نشون بده حرف این راسته،  
نداشت. هیچ کس حاضر نشد حقانیتش را گواهی بده.

باز خدا. یک معجزه ای، یک حادثه ای، اتفاق افتاد. دو تا پیدا شدند؟ نمی‌دونم از زمین  
جوشیدند؟ از آسمون افتادند؟ از دنیای دیگری آمدند؟ دو تا فرشته بودند که قیافه آدمیزاد  
پیدا کرده بودند؟ معلوم نبود چی بود. اینها پیدا شون شد. یک پسر و یک دختر. یک عروس،  
یک داماد. چه عروسی ای! چه عشقی! چه داستان شورانگیزی! ای خدا بشه یک روز که بتونم  
داستان عشق این دو تا را بگم. یک ویس و رامین، لیلی و مجنون و خسرو و شیرین، ورای  
اونها که تا حالا نوشته‌اند. یک رومئو و ژولیت دیگه ای، یک جور سعادت دیگه ای، یک  
جور ازدواج دیگه ای، پیوند دیگه ای، یک حجله‌ای که تا کنون روی زمین کسی سراغ  
نداره. هیچ شاعری و نقاشی و قصه پردازی یک چنین سوژه‌ای نداشت. بالاخره آن روز رسید.  
کار معلمه ساز شد. راهش هموار. همه حرفهایش به کرسی نشست. برای همه دعاهایش شاهد  
پیدا شد: به زنها می‌گفت، به دخترهای ده می‌گفت: دخترها، خواهرها، اینها همه توطئه  
دشمنه، اینها همس نقشه است. می‌خواهند همه چیز را از شما بگیرند.

می خواهند به اسم آزادشدن، شما را لایالی بار بیاورند، به اسم امروزی شدن، شما را روپی بار بیارن. می خواهند از شما یک کنیزهای تازه بزرگ کرده بسازند، برای اینکه، جوونها را به گند بزنند، برای اینکه، جنسهای آنها را به فروش برسانید، برای اینکه مردم را عوض کنند، برای اینکه، زندگیها را آلوده کنند، برای اینکه خودتان را به کثافت بکشانند، برای اینکه همه ارزشها را پامال بکنند، برای اینکه اصالتتون، عفتون، ایمانتون، استقلالتون، شخصیت انسانیتون، سرمایه تون، روحتون، عشقتون، تقواتون، نجاتون، فلاحتون، همه دفن بشه، برای اینکه از شماها عروسکهای کاغذی بسازند. شماها می تونند انسان باشید، آزاد باشید، چقدر؟ می تونند هم از اون زندان سیاه رمال و دعاعویسه بیایید بیرون، هم می تونند زن بدکاره دم گاراژها نباشید. شما، یک گوهر خدایی زن بودن دارید، که ازش عشق، دوست داشتن، لطافت زندگی و معنی رابطه انسانی سرچشم می گیره. شما فقط اینجورید. همه را توى این بازار گند پلید کثیف، نریزید! نفوشید!

آخونده می گفت: نمی شه. رماله می گفت: ممکن نیست. زن مسلمون همینه که ما داریم، پیغمبر گفته: به زن سواد یاد ندهید، شعور نباید داشته باشه، فقط نخ ریسی یادش بدین و سوره نور. زن مسلمون همینه، همین که می بینید، همین ضعیفه ها، پاشکسته های پشت تاپو.

قرتی ها هم، قاه قاه می زدند زیر خنده: چی میگی؟ اینها خیالبافیه، اینها همه اش حرفه؛ زن مؤمن مذهبی همونه که رماله داره، همونه که دعاعویس داره، همونه که اون سید ملا داره، همیشه همون بوده. زن امروزی شهری پیشرفت هم، همینه که دم گاراژها می بینی، چه جور

از شما دو تن شهید شاهد و ...

مجلس آرایی می‌کنند! چه جور مشتری جلب می‌کنند! چه جور زیباییهای زن بودنشان را عرضه می‌کنند! چه جور خودشون را به تماشای چشمها می‌گذارند! افتخار زن هم، به همین زیباییهای تنشه و نشون می‌دن و باید هم نشون بدن. این حق زنه.

معلم می‌گفت: نه، این یک زندانی دوره بردگی است. این یک بازیچه حرم‌سراهای جدیدی است که درش را به روی همه الدنگ‌ها و الواطها باز‌گذاشت. بین این دوتا، باید در جستجوی یک زن بودن دیگری بود. دخترهای ما می‌تونند اوون باشند. می‌تونند یک نقشی داشته باشند که به جای شباهتهای مصنوعی پیدا کردن با مردها، خودشان یک شخصیت مستقلی که هیچ مردی نمی‌تونه جانشینش بشه بشن و پیدا کنند.

اما می‌پرسیدند: چی می‌گی؟ چه جور می‌شه؟ نمی‌دونم از چه چهره‌ای حرف می‌زنی، از کدام زن می‌گی، چه جور ممکنه، چنین دختری که تو، حرفش را می‌زنی، ادعاییش را می‌کنی، آرزویش را داری، طرحش را می‌دی، پیشنهاد و پیش بینی اش را می‌کنی، به وجود بیاد؟ ممکن باشه، ساخته بشه؟ امروز در چنین دوره‌ای، در چنین قرنی، با چنین فرهنگی، چنین تبلیغاتی، چنین زندگی‌ای، چنین بازاری، چنین محیطی، به وجود بیاد؟ مثل کی؟ مثل چی؟ چه جور؟

معلم به راحتی می‌گفت، ها! مثل محبوبه، مثل محبوبه.

ملا<sup>۳</sup> هه می گفت: فاطمه، خدیجه، زینب، اینها از طینت دیگری هستند، از آب و گل دیگری سرشته شده‌اند، اینها آدمهای عادی نیستند. وقتی آدم خلق شد روایت داریم نور پیغمبر هزاران سال پیش از آن خلق شده بود و در ملکوت اعلیٰ می‌درخشد. این نور آمد وارد صلب آدم شد و نسل به نسل گشت تا آمد به پشت هاشم، بعد دو تکه شد، یک تکه آمد به پشت ابوطالب، یک تکه آمد به پشت عبدالله. یکی محمد شد، یکی علی. همه نور منتقل شد به فاطمه، آن نور منتقل شد به زینب. اگر زینب، زینبه به خاطر اون نوره. اگر فاطمه، فاطمه است، به خاطر اون نوره. نمی‌شه از یک دختر امروز، زن امروز، انتظار داشت که مثل زینب زندگی کند، مثل فاطمه عروسی کند، مثل زینب و فاطمه شخصیت انسانی داشته باشد. نمی‌شه دنبال آنها رفت. نمی‌شه از آنها پیروی کرد. نمی‌شه آنها را سرمشق و الگو و نمونه خودسازی قرار داد. ما از جنس آنها نیستیم، انسان عادی، توانایی این را نداره که اون ملکات و فضائل را در خودش پیاده کنه. ما فقط یک راه برایمان هست و آن اینکه: آنها را شفیع خودمون قرار بدیم. با ولایت و محبت اینها، گناهانمان را تخفیف بدیم و پارتیمان بشه برای نجات. دستمان را بگیرند، با همه ضعفها و گناهانی که داریم، به خاطر محبتشون، به خاطر شفاعتشون، به خاطر توسلی که به اونها جسته ایم و عشقی که به اونها داریم، ما را نجات بدهنند. همین و همین. و گرن، ما کجا و اونها کجا؟

معلم می گفت: نه! فاطمه رسالتش اینه که ما را مثل خودش بسازه. فرد مسئولیتش اینه که خودش را مثل فاطمه، مثل زینب بسازه. می‌تونه دختر ما و باید دختر ما، مثل فاطمه، در خانه

پدرش، مادر پدرش باشه و همدرد مادر تنها دردمند زندانی اش. مثل فاطمه، همدرد علی باشه و مردی را با همه تهیه‌ستی و فقر، به خاطر عظمت روحی، به خاطر شهامت انسانی، به خاطر اندیشه بلند و به خاطر آن همه زیبایی‌های وجودی به همسری انتخاب کند. می‌تونه دختر امروز و باید، به پیروی از فاطمه همچون فاطمه عروسی کند، مثل او به خانه فقر بره، دستاس کند و شانه اش از رد بند مشک آبی که به خانه کشیده، هر روز و هر روز، کبود بشه و دستش به خاطر دستاس، پینه بینده و فقر و عشق، تنها اثاثیه خانه اش باشد و در همان حال یک زن مسئول و در قلب مسئولیت اجتماعی و سرنوشت سیاسی جامعه اش و درگیر حق و باطل و بیدار در برابر توطئه‌ای که علیه نهضتش، انقلابش، ایمانش و مردمش می‌شده، باشد. می‌تونه، می‌تونه زینب وار، مثل شیر به دهان گرگ، به دهان قدرت و زور و جنایت و جلاדי بره، می‌تونه.

چه جور؟

مثل محبوبه.

معلم می‌گفت: تعریف زندگی در اسلام، در تشیع: "الْحَيَاةُ عِقِيلَةُ وَ جَهَادٌ" است. انسان مسلمان، زندگی کردنش آب و نانی که حیاتش از آن تغذیه می‌کند و می‌نوشد، عقیده و جهاد در راه عقیده است.

از شما دو تن شهید شاهد و ...

مرتجم می‌گفت: آری، اما این محمد و علی و حسین‌اند که می‌توانند چنین زندگی‌ای را برای خویش بسازند و این چنین زنده بمانند.

متجدد می‌گفت: اینها او توپیاگری است، خیال است، ایدئالیسم مطلق است. انسان بر اساس غریزه ساخته شده است و تمایلات. غریزه او را به حرکت می‌اره. تمایلات به او جهت می‌ده. خودسازی انسان، علی رغم محیط، علی رغم دعوتها، علی رغم تبلیغ، علی رغم نظام طبقاتی، علی رغم نظام اقتصادی، علی رغم نظام سیاسی، علی رغم همه نیروهایی که انسانها را بر اساس قالبهایی که ساخته‌اند، قالب ریزی می‌کند، دعوت به یک اعجاز است و اعجاز، امکان عملی ندارد. یک جوان، امروز نمی‌تواند ساختمان وجودیش را بر اساس ارزش‌های مطلق اخلاقی، بر اثر آرمانهایی که ما در قهرمانان و رب النوعها می‌ستاییم بسازد و تمام شصت، هفتاد کیلو وزن تنش، سراپا عشق، طاعت، خلوص و فداشدن برای ایمان باشد، چنین چیزی ممکن نیست.

معلم می‌گفت: ممکن است. می‌توانی. عملی است. قابل پیاده شدن است.

می‌گفتند: چگونه؟

می‌گفت: مثل حسن.

واقعیت پرستها، رئالیستها، یعنی آنهایی که تسليم وضع موجودند، می‌گفتند: امروز فرهنگ عوض شده است، تولید عوض شده است، آموزش عوض شده، پرورش عوض شده، الگوها

عوض شده، امروز تیپ ایده آل زن، دختر، دیگه ژاندارک نیست، زینب نیست، فاطمه و خدیجه نیست، خانم توئیگی است، بریزیت باردو است، گوگوش است. اینها بتھای این قرن‌اند. بتھای این نسلند، اسوه‌های دختران عصر ما هستند. شب و روز بر اساس این ارزشها آنها را پرورش می‌دهند، آموزش می‌دهند و دائمًا در رابطه با این ضوابطند. دختر شایسته چنین دختری است: با هزاران سرمایه گذاری، جامعه شناسی، نسل پروری، آموزش و پرورش، هنر، ادب، می‌سازندش: بر اساس این قالبها، بر اساس این ضابطه‌ها.

معلم می‌گفت: اما معجزه انسانی این قدرت را به دختر ما می‌تواند بدهد که اگر او برگردد به فرهنگ خودش، برگردد به ایمان خویش، با تاریخ خودش پیوند پیدا کند، با این ایمان و این سرچشمۀ زایندگی و سازندگی اسلام رابطه پیدا کند، می‌تونه خودش را علی رغم جبر زمان و حاکمیت مطلق روابط تحمیلی غرب و قرن، انقلابی بسازه، دگرگون بسازه و چهره‌ای نفی کننده همه واقعیتها بشود و به پنجاه سال تلاش و توطئه برای تبدیل دختر ما، از یک زن مسلمان به یک عروسک شبه فرنگی، بگوید: نه! چگونه می‌شود؟ این یک خیال محال است، یک ایده‌ال، یک ذهنیت گرایی مجرد صرف تحقیق [تحقیق] ناپذیر.

معلم می‌گفت: چرا. چگونه؟ مثل کی؟ - مثل محبوبه.

روشنفکر می‌گفت: مذهب دیگر رسالتش پایان پذیرفته. قرن ما قرنی نیست که بتواند مذهب را به عنوان یک عامل سازنده و پیش برنده و انسان ساز پذیرد. اساساً مذهب دورانش

سپری شده، اسلام پیر شده است. اگر در دوران خود نقشی مترقبی داشت و می‌توانست انسانهای انقلابی و نو به تاریخ عرضه کند، امروز دیگر جز یک نقش ارجاعی، یا یک نیروی مردی بیش نیست. امروز باید به دنبال علم گشت، به دنبال یک ایدئولوژی انقلابی مترقب غیر مذهبی. دیگر از اسلام کاری ساخته نیست، پیروان اسلام را بنگرید: همه نسل فرسوده منجمد کهنه بی‌رمق. بی‌هیچ آرمان. بی‌هیچ حرکت. بی‌هیچ نوآندیشی. اینها نمونه‌های عینی اسلام و انسانی که اسلام می‌تواند در زمان ما بسازد.

علم می‌گفت: نه، این قالبهای منجمدی که خود را به اسلام چسبانده‌اند، اینها قالبهای موروثی ساخت دوران فئودالیته، نظامهای خلافت و سلطنت گذشته هستند. اینها ساخت ایدئولوژی اسلام نیستند. اینها مربوط به معارف و علوم قدیمه است. معارف و علوم قدیمه غیر از معارف اسلامی است، غیر از شناخت ایدئولوژیک مذهب است. اگر مذهب را به عنوان یک ایدئولوژی، آگاهانه بشناسیم. اگر تشیع را به عنوان یک مکتب انسان‌ساز جامعه ساز، خود آگاهانه و آگاهانه و انقلابی و مترقبی بفهمیم، می‌توانیم نقش زنده و نیرومند آن را، در تبدیل فطرت انسان و در تغییر همه ارزش‌های انسان به طور ناگهانی و سریع در ظرف چند سال ببینیم که یک انسان بسیار حقیر، بسیار عادی، بسیار گمنام، یک دختری که برای زندگی کردن و خوشبخت بودن و ساندویچ دندان زدن و تلویزیون گوش دادن و زن روز خواندن، برای اینها ساخته شده، ناگهان بتواند خود را، در کنار زیباترین و عالی ترین و خونین ترین چهره‌های انقلابی تاریخ بشر قرار دهد. چنین امکانی را، چنین استعدادی را

هنوز هم مذهب دارد، هنوز هم اسلام می‌تواند مقلب القلوب انقلابی معجزه گری باشد، همچنان که در چهارده قرن پیش بود.

- نه، اینها همه ادعا است، همه خیال، همه تعصب. غیرممکنه.  
معلم می‌گفت: ممکنه، اصلاً هست، نمونه دارم، بیا: محبوبه.

می‌گفتند: اساساً مذهب با سرمایه داری ساخت و پاخت ذاتی و جوهری دارد. تازه زهد، زهدی هم که مذهب تعبیر می‌کند، یک زهد صوفیانه است، زهد انقلابی تنها در انحصار و اتکاء ایدئولوژی ماست.

معلم می‌گفت که: زهد علی یک زهد صوفیانه نیست. علی صوفی نیست. علی انقلابی ترین مرد تاریخ است. محمد، مردی که در ظرف نه سال، هفتاد تلاش نظامی و جهاد دارد، مردی که در ظرف ده سال یک امّت نوین بر روی زمین خلق کرده است: امّتی که قدرت و ابعاد وجودی اش در ظرف چند سال نخستین تولدش، همه زمان را و همه قدرتهای حاکم بر زمان و ابرقدرتهای عصر خویش را به لرزه در آورده است، نمی‌تواند یک صوفی باشد. بنا بر این زهدی که اسلام تبلیغ می‌کند، اساساً یک زهد انقلابی است. پیشوایان ما زهد را به عنوان یک تکیه گاه بزرگ، برای آزادی و استقلال و رهایی و بی وابستگی وجود یک انسان مسئول مجاهد انتخاب کرده‌اند و نیز به عنوان یک پایگاهی در مبارزه با گرایش‌های بورژوازی، سرمایه داری، اشرافیت و علقه‌های مصرف پرستی و اقتصاد‌گرایی!

از شما دو تن شهید شاهد و ...

اینها همه ادعا است. یک خانواده مسلمان، خانواده‌ای است که... می‌بینیم نمونه‌های بسیارش را، همه جا این نمونه‌ها، خانواده‌ای پدرسالاری است، که مرد حاکم مطلق است، خدای خانه است و زن به صورت یک ابزار جنسی در خدمت مرد، بی هیچ شرف و شرافتی، بی هیچ استقلال و اراده‌ای و بی هیچ نقشی. یک زندانی محترم، در حرم.

معلم می‌گفت: اسلام، بنیاد خانواده را برابر پایه دو انسان مکمل یکدیگر، در رابطه و پیوند بر اساس ایمان و مسئولیت و عشق بنیاد کرده است. زن در آن نقشی و حقی و شخصیتی هم عرض با مرد دارد و هر دو در عین حال که در برابر هم و در محدوده خانواده خویش مسئولند، در مسیر ایمان و رسالت زمان و در برابر خلق خویش مسئولیتی برابر دارند. خانواده اسلام، خانواده محمد، بیت علی، اسوه، الگو، شاهد و شهید کامل آنند. یک خانواده ایده آل انسانی، یک وحدت هماهنگ طبیعی از دو بعد وجودی یک پیکر کامل آدم، ترکیبی از زن و مردی بر اساس ایمان، عشق و رسالت انسانی و اعتقادی. در اسلام ابتکار شده است که مرد در انتخاب همسرش بر مبانی ایدئولوژیک تکیه کند و بر عکس نیز، زن در انتخاب شوهرش، ضابطه آدم بودن را ملاک انتخابش.

باز همه ادعا است. خانواده‌های مذهبی، همین حاجیهای بازار، همین ملاهای حوزه با زنهاشان. در تمام قم و حومه اش، فقط چهل و هشت زن خواندن و نوشتن بلدند و می‌بینیم ضعیفه‌ها، امّلها، فاقد شعور، آگاهی، مسئولیت و مصرف کننده بی قید و بند و جاہل همه کالاهای بورژوازی اکنون و اشرافیت در گذشته، قهرمانان سفره پارتیهای بسیار زشت.

ایدئولوژیهای انقلابی غیرمذهبی عصر ماست که می‌تواند از خانواده یک کانون اجتماعی، سیاسی، فکری و انقلابی بسازد. تنها در آن ایدئولوژی است که از یک دختر یک سرباز مجاهد می‌سازد و از یک شوهر، یک قهرمانی که زندگی، خانواده، فرزند و عشقش را فدای آرمانش می‌کند و بنیاد زندگی زناشوییشان، بر ایدئولوژیشان استوار می‌شود.

و معلم می‌گفت: همه این ارزشها و همه این آرمانها، تعریفی از یک خانواده مسلمان است.

ادعا! کو؟ کجا؟ مثل کی؟

خانه حسن و محبوبه.

معلم می‌گفت: شهادت در اسلام، خود یک اصل است. یک حکم است. مستقل، در کنار جهاد. هنگامی که جبهه حق، خلع سلاح شده است، هنگامی که دشمن سلطه مطلق یافته است، حق پرستان بی دفاع مانده‌اند، انسانهای تنها و مسلمان، نمی‌توانند تسلیم شوند چه، اسلام تنها تسلیم در برابر خداوند است و نمی‌توانند بجنگند، زیرا سلاح ندارند. راه سومی را بر می‌گزینند و آن: مرگ را همچون سلاحی به دست گرفتن و بر سر خصم کوختن. این فلسفه شهادت است. "الشهادة استظهاراً على المجادحة": شهادت، آشکار کردن حقایقی است که پنهان می‌کنند و پوشیده و انکار و شهید با مرگ خویش، پرده این فریب را بر چهره دژخیم می‌درد که: شهادت دعوتی است به همه نسلها در همه عصرها که اگر می‌توانی بمیران:

از شما دو تن شهید شاهد و ...

"جهاد" و اگر نمی‌توانی بمیر: "شهادت". شهید با مرگ خویش رسالتی را انجام می‌دهد، که مجاهد با میراندن دشمن و شهادت رسالت حق پرستان در عصر نتوانستن‌ها است.

چگونه؟ نمونه؟ مثل کی؟ کدام مرگ؟

معلم: حسن و محبوبه.

اکنون معلم برای همه حرفهایش شاهد دارد:

مرد، علی وار.

- شاهدت؟

- حسن

زن، زینب وار.

- شاهدت؟

- محبوبه

عروسوی انقلابی، فاطمه علی وار

- شاهدت؟

- عروسوی حسن و محبوبه.

عترت فاطمه وار: عترت محبوبه.

از شما دو تن شهید شاهد و ...

علی رغم حکومت بورژوازی، فرهنگ غربی، ایدئولوژی مارکسیستی و عاصی بر همه قالبهای تحمیلی محیط، شکننده همه افکار جبری زمان، از خود، در همین زمان، در همین محیط، انسانی مسلمان و انقلابی ساختن.

- چگونه می‌شود؟ می‌شود، شدنی است؟

- شده است.

- شاهدت؟

- حسن، محبوبه

معلم از حج می‌گفت و از قصه‌هایی که فرهنگ و تاریخ اسلام را می‌سازند. قصه ابراهیم: خدا فرمانش می‌دهد که فرزندت را در راه عشق ذبح کن! ابراهیم می‌پذیرد. اسماعیل پدر را مژده می‌دهد که من تسليم و صبور خواهم ماند. ذبح کن.

اخلاص و ایثار در راه ایمان تا به کجا!

می‌گفتند: این قصه است، از واقعیت دور است، ساخته خیال و ایده‌ال.

معلم می‌گفت: ممکن است، ایمان اعجاز می‌کند. ایمان به انسانی عادی، قدرتی ماورایی، ملکوتی و خدایی می‌بخشد.

- ادعا است، شاهدت؟

- پدر و مادر محبوبه.

معلم می‌گفت: "صبر"

مرتجم می گفت: آری، یعنی تسلیم و پذیرش ظلم، فاجعه، جنایت.

معلم می گفت: این صبر زرد است، صبر زرد نام زهری است که اسهال می آورد و ماده‌ای است که برای رنگ کردن به کار می رود، آن هم رنگ زرد، این صبر زرد است. صبر اسلام، صبر سرخ است. صبر سرخ شکلی از شهادت است، که یک زنده‌ای بتواند شهید باشد.

- چگونه؟ یعنی چه؟ مثل کی؟ شاهدت؟

- صبر سرخ پدر و مادر محبوبه. این پاک جوهر: معصومه و آن فروخورنده رنج: کاظم. اسلام و انسان اکنون برای اثبات حقانیت و عظمت خویش دو شاهد به دست آورده‌اند و خدا اکنون دو گل سرخ، از این کویر زندگی زمین، چیده و دارد می‌بوید و می‌نوازد. اما این معلم تنها و دردمند، رنج زنده ماندن پس از شهادت را می‌کشد و این شباهی سیاه و خفقان آور را تنها، با دردها و خاطره‌های خویش می‌گذراند. او دو شهید همه ادعاهایش را از دست داده است و اینکه تنها و داغدار با غمهاش زندگی می‌کند و از بودن خویش شرمگین است و هیچ کس بر او که زنده و تنها مانده است، سوگوار نیست...

از شما دو تن شهید شاهد و ...

- این متن که از روی نوار استخراج شده است در سوگ حسن آladپوش و همسرش محبوبه متعددین خوانده شده است. تاریخ تقریبی: اسفند ۵۵ فروردین ۱۳۵۶. گفته می‌شود که برادر شهید این متن را "شهید شاهد" نامگذاری کرده است.

و شما دو تن نیز،

ای خواهر و ای برادر!

چقدر دیدار شما که همیشه برایم لذت بخش بوده است، امشب رنج آور و دشوار است.  
شما دو نفر در این دنیا پست و زشت و حقیر چه همه والا و زیبا و عظیم شده اید و این مرا سخت تحقیر می کند، من که خود را همواره قله نشین ایمان و ایثار و صبر و حق می یافتم،  
اکنون برای تماشای شما باید آنقدر سرم را بالا گیرم که کلاه از سرم می افتد و تو ای زن! ای  
که مردانگی در رکاب تو جوانمردی آموخت چنان اوچ گرفته ای که دیگر نگاهم به تو  
نمی رسد، در دل آسمان گم شده ای، در جان نور و جوهر آفتاب غرق شده ای، به معراج  
رفته ای، تا آن درخت آخر آخر، سدره‌المنتهی رسیده ای، دیگر تا خدا فاصله‌ای نداری، یک  
جیغ راه، یک دو قدم دیگر، قاب قوسین او آدنی، از آن هم کمتر! مگر بوی خدا را به  
صراحت استشمام نمی کنی؟ برق مهربان نگاهش را که چنین گرم و نوازشگر در تو دوخته  
است و بر "بیت الشهاده"ی تو تابانده، در جانت احساس نمی کنی؟ آن دو گل سرخ خویش  
را بر دست و دامان "او" نمی بینی که همچون شاعری که گل را سخت دوست می دارد، این  
دو گل سرخ محمدی را که تازه چیده است، چه مشتاقانه می بوید و می نوازد و می بوسد و با

از شما دو تن شهید شاهد و ...

شاخه‌های سبزی که از درخت مبارک زیتون توحید بریده‌اند و سرخ گلهای عطرآگینی که از گلزار بدر و احد و کربلا و مرج العذرا و سینا و جولان و بیت المقدس و لبنان و تل زعتر چیده‌اند دسته می‌کند و با زیبایی و هنرمندی اعجازآفرینش، حرم ستر و عفاف و صحن پر جلال ملکوت و پیرامن عرش کبریایی اش را می‌آراید. مگر نمی‌بینی؟ مگر نمی‌بینید؟ ای دو نیلوفر خوشبختی که از مرداب این زندگی لجن سر زده اید و، بی آلایش آب، به نوازش سر انگشتان لطیف مهر شکfte اید و گلبرگهای وجودتان را در زیر باران نور و تابش خورشید پهن گستردۀ اید و در ایامی که همه لجن خوار شده‌اند و کرم وار در مردابهای عفن می‌لولند و مردار می‌خورند، همه آفتاب می‌مکید و شیر پاک سپیده می‌نوشید و با شرم شفق چهره تان را سرخ می‌دارید و خون فلق را در رگهای جانتان می‌دوانید و در نسیم صبحی که بوی آشنازی دارد و پیک و پیغام خداوندی و هر بامداد از دوست، شما را سلام عشق می‌رساند و صلای شهادت می‌دهد، دم می‌زنید...

آه که رفیقان من! شما با این همه لذت و نعمت چه می‌کنید؟ تا کجاها رفته اید؟ کجااید؟ چه‌ها می‌بینید و چه‌ها احساس می‌کنید؟ چقدر مرا عقب انداخته اید! ما را گذاشتید و خود، همچون دو سواری که ناگهان از زمین کنده شوند و غبار از پی برانگیزند و برق سم ضربه‌های اسبان تیز تکشان چشمهاش تماش‌چیان بر جای مانده را خیره سازد و همچون باد از هم سبقت گیرند و همچون تیر پرتابی ناگهان در قلب دشمن نشینند، ما را چون خاکستری گرم و آتشی

بر جای مانده از کاروان با این شب سیاه و این صحرای هول و این همه برق نگاه گرگ، رها کردید و تا معراج بلند خدایی و منای ابراهیمی تاختید.

شما کار همه را مشکل کرده اید. نرخها را خیلی بالا برده اید! یاد شما همه چهره‌ها را زشت، همه زندگیها را لجن، همه حرفها را چرنده، همه آرزوها را پست و همه آدمها را حقیر می‌نماید. دیدار شما آدمی را از بودن خویش شرمگین می‌سازد. "زنده ماندن"! چه اتهام سنگین و طاقت فرسایی است، همچون یک بار دزدی با خود حمل می‌کیم، آه اگر در گذری، یکی از "آنها"، از آنها که زندگی را حق انحصاری خود کرده‌اند و صاحب اصلی و مالک حقیقی آنند، چشمش به ما بیفتند و این مال غصبی را که دزدیده ایم دست ما ببینند! چه خجالت آور است! آدم دلش می‌خواهد از سرافکندگی بمیرد، آن را پیش پای صاحبش بیندازد و بگریزد، جایی پنهان شود که حتی چشم خودش هم به وی نیفتد. فقط شهید حق حیات دارد، شهید حق حیات می‌دهد، مرده‌ها، پوسیده‌ها، یخ بسته‌ها، مردارها، کودها، گندها، لشها و جنازه‌های خشک... ماده ثابت بازی "آكل و مأكول" طبیعت‌اند، شیران علم زمانه‌اند و رام جبر کور مادی یا مشیت قاهره غیبی، حمله شان از "باد" است، بادها و تندبادها که از چپ و راست وزیدن می‌گیرد و هوای بیرون را آشفته می‌سازد و یا بادهای درون، باد سر و باد سینه و باد معده و باد زیرمعده... اینها است ارواح خبیثه و ریاح شریرهای که آدمها را از درون و بیرون می‌جنبانند و مثل پر کاهی در چنگ و دندان گرددبادی خشمگین و زورمند، در فضا به بازی می‌آورند و می‌رقسانند و به چپ و راست و بالا و پایین می‌رانند و مثل سگهاری که

شبھی را در کوه و دشت و جنگل و صحراء تعقیب می‌کند فرزند آدم را، خویشاوند هم پیمان اmantدار خدا را، در پی سایهٔ موہوم و رمندۀ خیالی که به چشم افسون شدگان و جن زدگان می‌آید، به سگ دوی می‌تازانند، همه جا پرسه می‌زند و بر روی دشمن و دوست پارس می‌کند و بر سر و روی هر که و هر چه در کنارش می‌یابد مخلب و منقار می‌کشد و در پی خرگوش خیالیش می‌دود و به انگیزهٔ جنون افسون طلبی، می‌دود و جمع می‌کند و می‌ایستد و می‌شمارد، می‌دود و جمع می‌کند و می‌ایستد و می‌شمارد، می‌دود و جمع می‌کند و می‌ایستد، می‌شمارد، می‌دود... تا لحظه‌ای که یکهو زیر پایش خالی شود و با کله در مغاک قبر سرازیر شود و "آرام گیرد"!

الهيكمُ التكاثرُ<sup>\*</sup> حتى زُرْتَم المقابرَ... وَيَلِ لَكُل همزة لَمَزَهُ<sup>\*</sup> الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَ عَدَدًا

و شهید زندهٔ جاویدی که شاهد صادق و همیشه حی و حاضر زندگی و زمانهٔ ماست. این آدم نیمه ابلیس، نیمه خدایی که با یک انتخاب انقلابی، یک تزکیهٔ خالص ساز اخلاص آفرین، با یک جهاد اکبر و هجرت اکبر "آدمی همه خدایی" شده است و با شیوهٔ مردن خویش، به امتش شیوهٔ زندگی کردن را می‌آموزد. چهره‌ای است که نسل ما، به تازگی خوب شناخته است و فلسفه و مکتب و نقش اجتماعی و رسالت انسانی اش را در امر به معروف و نهی از منکر، در نفی تمامی زشتیها، فریبها، سیاهیها، تباھیها، هولها و هراسها، ضعفها، ذلت پذیریها، یأسها، جمودها، قالبهای ذهنی و عاطفی و اخلاقی پیش ساخته‌ای که با همدستی زور و زر و تزویر، به نام دین و فلسفه و حکمت نظری و عملی و شیوهٔ رفتار و ارزشها اخلاقی بر

مردم تحمیل کرده‌اند و نیز در خلق ارزش‌های راستین خدایی و برانگیختن نیروی ایمان و امیدی تازه و دمیدن آن "روح" در کالبد‌های فسردهٔ یک نسل و آن "صور" در قبرستان‌های مردۀ یک عصر... از آموزگاران شهادت عاشورای زمان ما و کربلای زمین ما، در این محرّم سوزانی که بر ما می‌گذرد، آموخته است. اکنون در مکتب و فرهنگ اسلام جدید، واژه شهادت را این وارثان انبیاء و ناییان ائمهٔ ما خیلی روشن و عمیق و جاندار معنی کرده‌اند و این کلمهٔ خدایی را از مغاکهای تنگ و تاریک تکیه‌ها و هیأتها و سفره‌ها و روضه‌ها و گریه‌ها و نوحه‌ها و سینه‌ها و زنجیرها و علم و کتلها... آزاد ساخته‌اند و تا بلندترین سطیح آسمان سای قله وجود، به معراج برده‌اند و بر عرش کبیری‌ایی ملکوت، زانو به زانوی خداوند نشانده‌اند، آنجا که مقام حقيقی و شایستهٔ آن بود.

اما، "صبر"! ما سالها است که به نیروی دانش و اندیشه و شناختی که از اسلام و قرآن و زبان و بینش اصیل دست پروردگان نخستین اسلام و تشیع راستین داریم، معنی راستین آن را دریافته ایم و پیش از این می‌دانستیم آنان که صبر را به معنی بردباری الاغ منشانه و بارکشی حمال مآبانه تفسیر کرده‌اند و از آن فلسفهٔ تسلیم پذیری و ذلت و تن دادن به زور و ظلم و حق کشی و تجاوز و سکوت کردن در برابر هر فاجعه‌ای و جنایتی و هر منکری را دیدن و هر ستمی را کشیدن و هر قلدری و قداره بندی و غارت و خیانتی را دیدن و هر تعدی‌ای را به حقیقت، به اسلام، به مردم، به ارزش‌های انسانی، به مقدسات اعتقادی و حتی به شرف خویش تحمل کردن و دم برپیاردن و سروکار همه را به قیامت انداختن و سرنوشت عدالت و انتقام و

اصلاح و احراق حق و طرد قدرتهای ظالم و فاسد ضدانسان را به آخرالزمان و ظهور حضرت موکول کردن... را استنباط کرده و به خورد مردم داده‌اند، همه کارگزاران جور و سحره فرعون و نفاتات فی العقد و خناسهای وسوسه گری بوده‌اند که از خون حسین افیونی ساختند و از صبر نیز هروئین، قرص خواب و واکسن مرگ و داروی بیهوشی تا راه تجاوز و چپاول و جنایت پیش پای تاتارهای غارتگر و ویرانگر و آدم کش، هموار گردد و خانه برای ورود دزدها امن و آرام باشد و نمرودها در خدایی کردن و قارونها در غارت کردن خیالشان راحت باشد و مطمئن که از هیچ کس صدایی بر نمی‌خizد، هیچ کس لب به اعتراض نمی‌گشاید و هیچ کس دستی بلند نمی‌کند و سری بالا نمی‌کند و حتی از جایش جنب نخواهد خورد که سم "صبر" به اینها تزریق شده و پیکرشان فلنج و خونشان مسموم و سرشان گیج و بیهوش شده است و آثار حیات، جز در روده‌هایشان، به کلی محو شده است و در برابر هیچ ضربه‌ای عکس العمل نشان نمی‌دهند. سم "صبر"! راستی هم که "صبر" نام نوعی دوای تلخ و زهر است، "صبر زرد"! که هم برای به اسهال انداختن در طب به کار می‌رود و هم برای "رنگ کردن"!

در صنعت و آن هم رنگ زرد!

اما شما خواهرم، برادرم، ای "مادر"، ای "پدر"، با "صبر" کاری کردید که فرزندانتان با "شهادت" کردند و کیست که نداند کار شما سخت دشوارتر بوده است، صبر شما شهادتی است که یک عمر استمرار دارد، صبوری چون شما، در هر دم، با هر نفس به شهادتی می‌رسد.

فرزندان شما "مرگ سرخ" را برای این نسل تفسیر کردند و شما "صبر سرخ" را!!

و این است کار تازه‌ای که در اسلام عصر ما و آموزش نسل جدید امت ما کرده اید. رسالتی که زینب آغاز کرد، خلق کرد و پس از او، دشمنانش آن را با سکوت خویش، محو کردند و دوستانش با سخن خویش، مسخ و ما روشنفکران آگاه، به تازگی آن را کشف کرده ایم، ما روشنفکران! ما که از آن، تنها، با "کلمه" سخن می‌گفتیم، با الفاظ از آن خبر می‌دادیم و شما به این الفاظ که فقط حرف داشت، آهنگ داشت، خون و روح و گرمی حیات و نیروی حرکت دادید. با قطعه قطعه وجودتان از آن حرف زدید، "بیان" کردید. رسالت او را، پس از چهارده قرن، با گوشت و پوست و خون و مغز و قلب و درد و عشق و قدرت اعجازآمیز و روح غیبی و دلیری حیدری و گستاخی زینبی، تجدیدبنا کردید، تجدید حیات و چه نیرومند و پرشکوه و خدایی و لبریز از ایمان و اخلاص و وقار و عظمت و جلال خدایی.

این نوشته خطاب به مادر و پدر محبوبه متخدین (همسر حسن آladپوش) است و تاریخ تقریبی تحریر آن، اسفند - ۵۵ فروردین ۵۶ است.

دو

وصیت

## وصیت

برخلاف آنچه این شیفتگان تجدد که عقلشان به چشمشان است معتقد شده‌اند و انگار که کشفی عمیق کرده‌اند و راز پوشیده‌ای را به نیروی فراست نوع آمیزشان از انسان و قرن و مدنیت امروز دریافته‌اند که: در قدیم چه مكافاتی بود سفر به خانه خدا و راههای دراز و کویرها و کوهها و دریاها در میانه و خار مغیلان در بیابان و حرامیان در کمین و خطرها همه جا در انتظار،... و حال چه آسوده و بی دردسر شده است با این جهای "ایرانی"! فاصله یکسال را دو ساعت و نیمه از تهران تا جده می‌رود و از آنجا نیم ساعته تا مدینه و... آنجا همه جا آب لوله و هتل سه ستاره و پلو ایرانی و پرتقال لبنانی و شیر دانمارکی و لواش عمانی و... واقعاً خوش می‌گذرد! بخصوص کاروان ما که خوب خرج می‌کرد و خوب بلد بود و همه جا بهترین جا را ما اشغال می‌کردیم و بهترین سفره‌ها را ما می‌چیدیم و بهترین...

ول کنم گفتگو از این خرهای خدا را، گرچه دلم مالامال نفرت از اینهاست، که سنت زیبای ابراهیم و فرهنگ دریای سرشار معانی او و آن همه اشارات شگفت و ضربه‌های

انقلابی، که در این داستان حج هست، به دست اینها افتاده است، اینها که حتی عرضه چریدن و نگهداری چراگاه و آبشور خود را ندارند "خانه آزاد" را نگهبان، این گروهی است که نفس ذلت و ذات اسارت‌اند و این آخوندهاشان که چه بادی و چه خاطر جمعی و با چه اطمینان و یقین و جامعیتی از حج و مناسک آن سخن می‌گویند. چه کس به اینها می‌تواند گفت که شما این خانه را به همان گونه و به همان اندازه می‌شناسید که شیخ حسین خرمایی سلفونی شماره پنج بتھوون را و الیزابت تایلور کتاب شرح تعریف بخاری را و لویی آرمسترانگ کشفیات حضرت آیت الله آمیرزا خلیل در باب پرتاب آپولو در قرآن مجید را و ... بالاخره به همان اندازه که من، این مغزهای امپرمابل ضد ضربه نشکن و ضد مغناطیس و ضد همه چیز، درون کله‌های باند پیچیده شما را، که شصت سال شب و روز در اسلام و دین و علوم مذهبی غرق‌اند و نمی‌از این دریا به درون آن نفوذ نمی‌کند و در شگفتمندی که این چه ایزو ولاسیون دقیق و قیراندو د کردن ماهرانه‌ای بوده است.

داشتم می‌گفتمند که خار مغیلان و راه پر پیچ و خم و طولانی و سختیها و خطرها و شبیخونها و بسیار مصیبتها که ملازم مسافران راه کعبه بوده است، امروز هم هست و گاه بدتر، اما نه از این منزل بدان منزل که از این اداره به آن اداره و از نظام وظیفه عمومی به نظام وظیفه منطقه و از آنجا به دارایی ژاندارمری و از آنجا به گذرنامه شهربانی و از آنجا به بهداری و از آنجا به فرمانداری و از آنجا به... انا لله و انا اليه راجعون

امروز دوشنبه سیزدهم بهمن ماه پس از یک هفته رنج بیهوده و دیدار چهره‌های بیهوده‌تر شخصیت‌های مدرج، گذرنامه را گرفتم و برای چهارشنبه جا رزرو کردم که گفتند چهار بعدازظهر در فرودگاه حاضر شوید که هشت بعدازظهر احتمال پرواز هست! (نشانه‌ای از تحمیل مدرنیسم قرن بیستم بر گروهی که به قرن بوق تعلق دارند)

گرچه هنوز از حال تا مرز، احتمالات ارضی و سماوی فراوان است اما به حکم ظاهر امور عازم سفرم و به حکم شرع در این سفر باید وصیت کنم.

وصیت یک معلم که از هجده سالگی تا امروز که در سی و پنج سالگی است جز تعلیم کاری نکرده و جز رنج چیزی نیندوخته است چه خواهد بود؟ جز اینکه همه قرضهایم را از اشخاص و از بانکها با نهایت سخاوت و بی دریغی تماماً واگذار می‌کنم به همسرم که از حقوقم (اگر پس از فوت قطع نکردند) و حقوقش و فروش کتابهایم و نوشهایم و آنچه دارم و ندارم بپردازد که چون خود می‌داند صورت ریزش ضرورتی ندارد.

همه امیدم به احسان است در درجه اول و به دو دخترم در درجه دوم و این که این دو را در درجه دوم آوردم، نه به خاطر دختر بودن آنها و امّل بودن من است؛ به خاطر آن است که در شرایط کنونی جامعه ما دختر شانس آدم حسابی شدنیش بسیار کم است، که دو راه بیشتر در پیش ندارد و به تعبیر درست دو بیراهه: یکی همچون کلاغ شوم در خانه ماندن و به قارقار کردن‌های زشت و نفرت بار احمقانه زیستن، که یعنی زن نجیب متدين؛ و یا تمام

شخصیت انسانی و ایده آل معنوی اش در ماتحتش جمع شدن و تمام ارزش‌های متعالی اش در اسفل اعضا‌یش خلاصه شدن و عروسکی برای ابله‌ها و یا کالایی برای بازار کسبه مدرن و خلاصه دستگاهی برای مصرف کالاهای سرمایه داری فرنگ شدن که یعنی زن روشنفکر متجدد و این هر دو یکی است، گرچه دو وجهه متناقض هم. اما وقتی کسی از انسان بودن خارج شود دیگر چه فرقی دارد که یک جغد باشد یا یک چغوک<sup>۱</sup>. یک آفتابه شود یا یک کاغذ مستراح! مستراح شرقی گردد یا مستراح فرنگی و آن گاه در برابر این تنها دو بیراهه‌ای که پیش پای دختران است، سرنوشت دخترانی که از پدر محروم‌اند تا چه حد می‌توانند معجزه آسا و زمانه شکن باشد و کودکی تنها، در این تند موج این سیل کثیفی که چنین پرقدرت به سراشیب باطلاق فرو می‌رود، تا کجا می‌توانند برخلاف جریان شنا کند و مسیری دیگر را بر گزینند؟

گرچه امیدوار هستم، که گاه در روحهای خارق العاده چنین اعجازی سرزده است. پروین اعتضامی از همین دیبرستانهای دخترانه بیرون آمده و مهندس بازرگان از همین دانشگاهها و دکتر سحابی از میان همین فرنگ رفته‌ها و مصدق از میان همین دوله‌ها و سلطنه‌های "صلصال کالفخار من حماء مسنون" و ائیشتن از همین نژاد پلید و شوایتزر از همین اروپای

---

۱. چغوک به لهجه خراسانی یعنی گنجشک.

قسی آدمخوار و لومومبا از همین نژاد برد و مهراوه پاک از همین نجس‌های هند و پدرم از همین مدرسه‌های آخوندریز و... به هر حال آدم از لجن و ابراهیم از آزر بت تراش و محمد از خاندان بتخانه دار، به دل من امید می‌دهند که حسابهای علمی مغز مرا نادیده انگارد و به سرنوشت کودکانم در این لجن زار بت پرستی و بت تراشی که همه پرده دار بتخانه می‌پرورد امیدوار باشم.

دوست می‌داشتم که احسان، متفکر، معنوی، پراحساس، متواضع، مغرور و مستقل بار آید. خیلی می‌ترسم [از] پوکی و پوچی موج نوی‌ها و ارزان فروشی و حرص و نوکرماهی این خواجه تاشان نسل جوان معاصر و عقده‌ها و حسدها و باد و بروت‌های بی خودی این روشنفکران سیاسی، که تا نیمه‌های شب منزل رفقا یا پشت میز آبجو فروشیها از کسانی که به هر حال کاری می‌کنند بد می‌گویند و آنها را با فیدل کاسترو و مائوتسه تونک و چه گوارا می‌سنجدند و طبیعتاً محکوم می‌کنند و پس از هفت هشت ساعت در گوشیهای انقلابی و کار تنده عقده گشاییهای سیاسی، با دلی پر از رضایت از خوب تحلیل کردن قضایای اجتماعی که قرن حاضر با آن درگیر است و طرح درست مسائل، آنچنان که به عقل هیچ کس دیگر نمی‌رسد، به منزل بر می‌گردند و با حالتی شبیه به چه گوارا و در قالبی شبیه لنین زیر کرسی می‌خوابند.

و نیز می‌ترسم از این فضلای افواه الرجالی شود. از روی مجلات ماهیانه، اگزیستانسیالیست و مارکسیست و غیره شود و از روی اخبار خارجی رادیو و روزنامه، مفسّر سیاسی و از روی

فیلمهای دوبله شده به فارسی، امروزی و اروپایی و از روی مقالات و عکسهای خبری مجلات هفتگی و نیز دیدن توریستهای فرنگی که از خیابانهای شهر می‌گذرند "نیهیلیست" و هی پی و آنارشیست و با نشخوار حرفهای بیست سال پیش حوزه‌های کارگری حزب توده، ماتریالیست سوسيالیست چپ! و از روی کتابهای طرح نو "اسلام و ازدواج"، "اسلام و اجتماع"، "اسلام و جماعت"، اسلام و فلان بهمدان... اسلام شناس و از روی مرده ریگ انجمن پرورش افکار دوران بیست ساله، روشنفکر مخالف خرافات و از روی کتاب چه می‌دانم در باب کشورهای در حال عقب رفتن، متخصص کشورهای در حال رشد! و از روی ترجمه‌های غلط و بی معنی از شعر و ادب و موزیک و تئاتر و هنر امروز، صاحب نظر و راج چرندباف لفاظ ضدبشر هذیان گوی مریض هروئین گرای خنک، که یعنی ناقد و شاعر نوپرداز و... خلاصه من به او "چه شدن" را تحمیل نمی‌کنم. او آزاد است، او خود باید خود را انتخاب کند. من یک اگزیستانسیالیست هستم، البته اگزیستانسیالیسم ویژه خودم، نه تکرار و تقلید و ترجمه که از این سه تای منفور همیشه بیزارم. به همان اندازه که از آن دو تای دیگر،: تقی زاده و تاریخ، از نصیحت نیز هم. از هیچ کس، هیچ وقت نپذیرفته‌ام و به هیچ کس، هیچ وقت نصیحت نکرده‌ام. هر رشته‌ای را بخواهد می‌تواند انتخاب کند اما در انتخاب آن، ارزش فکری و معنوی باید ملاک انتخاب باشد نه بازار داشتن و گران خریدنش. من می‌دانستم که به جای کار در فلسفه و جامعه شناسی و تاریخ، اگر آرایش می‌خواندم یا بانک داری و یا گاوداری و حتی جامعه شناسی "به دردخور" آن چنان که جامعه شناسان نو ظهور ما بر آند که فلان ده یا

مؤسسه یا پروژه را "اتود" می‌کنند و تصادفاً به همان نتایج علمی می‌رسند که صاحبکار سفارش داده، امروز وصیت نامه‌ام به جای یک انشاء ادبی، شده بود صورتی مبسوط از سهام و املاک و منازل و مغازه‌ها و شرکتها و دم و دستگاهها که تکلیفش را باید معلوم می‌کردم و مثل حال، به جای اقلام، الفاظ ردیف نمی‌کردم. اما بیرون از همهٔ حرفهای دیگر اگر ملاک را لذت جستن تعیین کنیم مگر لذت اندیشیدن، لذت یک سخن خلاقه، یک شعر هیجان آور، لذت زیباییهای احساس و فهم و مگر ارزش برخی کلمه‌ها از لذت موجودی حساب جاری یا لذت فلان قبالت محضی کمتر است؟ چه موش آدمیانی که فقط از بازی با سکه در عمر لذت می‌برند و چه گاو انسانهایی که فقط از آخرور آباد و زیر سایه درخت چاق می‌شوند! من اگر خودم بودم و خودم، فلسفه می‌خواندم و هنر. تنها این دو است که دنیا برای من دارد. خوراکم فلسفه و شرابم هنر و دیگر بس! اما من از آغاز متأهل بودم. ناچار باید برای خانواده‌ام کار می‌کردم و برای زندگی آنها زندگی می‌کردم. ناچار جامعه شناسی را برگزیدم و بیشتر جامعه شناسی مذهبی و جامعه شناسی جامعه مسلمان که به استطاعت اندکم شاید برای مردمم کاری کرده باشم، برای خانواده گرسنه و تشهه و محتاج و بی کسم کوزه‌آبی آورده باشم.

او آزاد است که یا خود را انتخاب کند و یا مردم را، اما هرگز نه چیز دیگری را که جز این دو هیچ چیز در این جهان به انتخاب کردن نمی‌ارزد پلید است، پلید، فرزندم!

تو می‌توانی "هر گونه بودن" را که بخواهی باشی، انتخاب کنی. اما آزادی انتخاب تو در چهارچوب حدود انسان بودن محصور است. با هر انتخابی باید انسان بودن نیز همراه باشد

و گرنه دیگر از آزادی و انتخاب، سخن گفتن بی معنی است، که این کلمات ویژه خدا است و انسان و دیگر هیچ کس، هیچ چیز. انسان بودن یعنی چه؟ انسان موجودی است که آگاهی دارد (به خود و جهان) و می‌آفریند (خود را و جهان را) و تعصب می‌ورزد و می‌پرستد و انتظار می‌کشد و همیشه جویای مطلق است. جویای مطلق. این خیلی معنی دارد. رفاه، خوشبختی، موفقیتها روزمره زندگی و خیلی چیزهای دیگر به آن صدمه می‌زند. اگر این صفات را جزء ذات آدمی بدانیم، چه وحشتناک است که می‌بینیم در این زندگی مصرفی و این تمدن رقابت و حرص و برخورداری همه دارد پایمال می‌شود. انسان در زیر بار سنگین موفقیتها یش دارد مسخ می‌شود. علم امروز انسان را دارد به یک حیوان قدرتمند بدل می‌کند. تو هر چه می‌خواهی باشی باش، اما... آدم باش.

اگر پیاده هم شده است سفر کن. در ماندن می‌پوسی. هجرت کلمه بزرگی در تاریخ "شدن" انسانها و تمدنها است. اروپا را بین اما وقتی که ایران را دیده باشی، و گرنه کور رفته‌ای و کورتر بازگشته‌ای. افریقا مصراع دوم بیتی است که مصراع اولش اروپا است. در اروپا مثل غالب شرقیها بین رستوران و خانه و کتابخانه محبوس ممان. این مثلث بدی است. این زندان سه گوش همه فرنگ رفته‌های ما است. از آن اکثریتی که وقتی از این زندان روزنایی به بیرون می‌گشایند و پا به درون اروپا می‌گذارند سر از فاضلاب شهر بیرون می‌آورند حرفی نمی‌زنم که حیف از حرف زدن است! اینها غالباً پیرزنان و پیرمردان خارجی دوش و دختران خارجی گز فرنگی را با متن راستین اروپا عوضی گرفته‌اند. چقدر آدمهایی را

دیده‌ام که بیست سال در فرانسه زندگی کرده‌اند و با یک فرانسوی آشنا نشده‌اند. فلاں امریکایی که به تهران می‌آید و از طرف مموشهای شمال شهر و خانواده‌های قرتی لوس اشرافی کثیف عنتر فرنگی احاطه می‌شود تا چه حد جوّ خانواده ایرانی و روح جامعه شرقی و هزاران پیوند نامرئی و ظریف انسانی خاص این قوم را لمس کرده است؟

اگر به اروپا رفتی، اولین کارت این باشد که در خانواده‌ای اطاق بگیری که به خارجیها اطاق اجاره نمی‌دهند. در محله‌ای که خارجیها سکونت ندارند. از این حاشیه مصنوعی بی‌مغز آلوده دور باش. با همه چیز در آمیز و با هیچ چیز آمیخته مشو. در انزوا پاک ماندن نه سخت است و نه بالارزش. "کن معَ النّاسَ وَ لَا تكُنْ مَعَ النّاسِ". واقعاً سخن پیغمبرانه است.

واقعیت، خوبی و زیبایی. در این دنیا جز این سه، هیچ چیز دیگر به جستجو نمی‌ارزد.

نخستین با اندیشیدن، علم. دومین با اخلاق، مذهب و سومین با هنر. عشق می‌تواند تو را از این هر سه محروم کند. یک احساساتی لوس سطحی هذیان گوی خنک. چیزی شبیه جواد فاضل یا متین ترش نظام وفا یا لطیفترش لامارتین یا احمق ترش دشتی و یا کثیف ترش بلیتیس! و نیز می‌تواند تو را از زندان تنگ زیستن، به این هر سه دنیای بزرگ پنجره‌ای بگشايد و شاید هم... دری و من نخستینش را تجربه کرده‌ام و این است که آن را دوست داشتن نام کرده‌ام. که هم، همچون علم و بهتر از علم آگاهی می‌بخشد و هم، همچون اخلاق روح را به خوب بودن می‌کشاند و خوب شدن و هم، زیبایی و زیباییها که کشف می‌کند، که می‌آفریند.

چقدر در همین دنیا بهشتها و بهشتیها نهفته است. اما نگاهها و دلها همه دوزخی است، همه بروزخی است و نمی‌بیند و نمی‌شناسند، کورند، کرند، چه آوازهای ملکوتی که در سکوت عظیم این زمین هست و نمی‌شنوند. همه جیغ و داد و غرغر و نق و نق و قیل وقال و ورّاجی و چرت و پرت و بافندگی و محاوره!

وای. که چقدر این دنیای خالی و نفرت بار برای فهمیدن و حس کردن سرمایه دار است، لبریز است. چقدر مایه‌های خدایی که در این سرزمین ابلیس نهفته است. زندگی کردن وقتی معنی می‌یابد که فن استخراج این معادن ناپیدا را بیاموزی و تو می‌دانی که چقدر این حرف با حرفاها ژید به ناتانائلش شبیه است، با آن متناقض است!

تنها نعمتی که برای تو در مسیر این راهی که عمر نام دارد آرزو می‌کنم، تصادف با یکی دو روح خارق العاده، با یکی دو دل بزرگ، با یکی دو فهم عظیم و خوب و زیباست!

چرا نمی‌گوییم بیشتر؟ بیشتر نیست. "یکی" بیشترین عدد ممکن است. دو را برای وزن کلام آوردم و نیست. گرچه من به اعجاز حادثه ای، این کلام موزون را در واقعیت ناموزون زندگی ام به حقیقت داشتم. "برخوردم" (به هر دو معنی کلمه).

کویر را برای لمس کردن روحی که به میراث گرفته‌ام و به میراث می‌دهم بخوان و آن دست خط پشت عکسم را که در پاسخ خبر تولدت فرستادم برای تنها و تنها "نصیحت" که در زندگی ام مرتکب شده‌ام حفظ کن (به هر دو معنی کلمه).

اما تو، سوßen ساده مهربان احساساتی زیباشناس منظم و دقیق و تو، سارای رند عمیق عصیانگر مستقل! برای شما هیچ توصیه‌ای ندارم. در برابر این تنبدادی که بر آینده پیش ساخته شما می‌زد، کلمات که تنها امکاناتی است که اکنون در اختیار دارم چه کاری می‌توانند کرد؟ اگر بتوانید در این طوفان کاری کنید، تنها به نیروی اعجازگری است که از اعماق روح شما سرزند، جوش کند و اراده‌ای شود مسلح به آگاهی‌ای مسلط بر همه چیز و نقاد هرچه پیش می‌آورند و دورافکننده هر لقمه‌ای که می‌سازند. چه سخت و چه شکوهمند است که آدمی خود طبخ غذاهای خویش باشد. مردم همه نشخوار کنندگانند و همه خورندهای آنچه برایشان پخته‌اند. دعوای امروز بر سر این است که لقمه کدام طباخی را بخورند. هیچ کس به فکر لقمه ساختن نیست. آنچه می‌خورند غذاهایی است که دیگران هضم کرده‌اند و چه مهوّع!

آن هم کی‌ها می‌سازند؟ رهبران روشنفکر زنان امروز اجتماع ما. آنها که مدل نوین زن بودن شده‌اند. "هفدهه دی" ای‌ها! آزاد زنان! این تنها صفتی است که آنها موصفات راستین آنند، آزاد از... عفت کلام اجازه نمی‌دهد. این چادرهای سیاه را، نه فرهنگ و تمدن جدید و نه رشد فکری و نه شخصیت یافتن واقعی و نه آشنایی با روح و بینش و مدنیت اروپا، بلکه آجان و قیچی از سر اینان برداشت، بر اندام اینان درید و آن گاه نتیجه این شد که همان شباباجی خانم شد که بود، انتها به جای حنا بستن، گلمو می‌زند و به جای خانه نشستن و غیبت کردن، شب نشینی می‌کند و پاسور می‌زند. از خانه به خیابان منتقل شده است. همو است که

فقط تنبانش را در آورده است و بس، یک ملاجی اگر ناگهان تنبانش را در آورد و یا به زور در آورند چه تغیراتی در نگاه و احساس و تفکر و شخصیتش رخ خواهد داد؟

اما مسئله به همین سادگیها هم نیست. زن روز آمار داده است که از ۱۹۵۶ تا ۶۶ (ده سال) مؤسسات آرایش و مصرف لوازم آرایش در تهران پانصد برابر شده است و این تنها منحنی تصاعدی مصرف در دنیا و در تاریخ اقتصاد است و نیز تنها علت غایی همه این تجدبازیها و مبارزه با خرافات و آزادشدن نیمی از اندام اجتماع که تا کنون فلچ بود، زندانی بود و از این حرفها...

اما اینها باز یک فضیلت را دارایند، یعنی یک امتیاز بر رقبای امّلشان، همان کلاع سیاههای خانگی. یعنی همان صورت دیگر از همین ماده، آنها با آن حرکات مهوّعشان آبروی بیچاره اروپا را می‌برند، تمدن را بدنام می‌کنند و اینها با این سکنات متعفنشان آبروی بیچاره اسلام را، تدین را به ننگ می‌زنند و در این بازی آلوده و دروغین و زشت این دو بازیچه‌های کهنه و تازه، اسلام و اروپا هر دو بی تقصیر و مظلوم و بدنام شده‌اند.

چه گرفتاری عجیبی در قضاوت میان این دو صفت متجانس متخاصم پیدا کرده‌ام. هر وقت آن ملاجی گشینیز خانمهای را می‌بینم می‌گویم باز هم آنها و هر وقت آن جیگی جیگی نه خانمهای را می‌بینم می‌گویم باز هم اینها.

و اما تو همسرم. چه سفارشی می‌توانم به تو داشت؟ تو که با از دست دادن من هیچ کسی را در زندگی کردن از دست نداده‌ای. نه در زندگی، در زندگی کردن. بخصوص بدان "گونه" که مرا می‌شناسی و بدان صفات که مرا می‌خوانی، نبودن من خلائی در میان داشتهای تو پدید نمی‌آورد و با این حال که چنان تصویری از روح من در ذهن خود رسم کرده‌ای، وفای محکم و دوستی استوار و خدشه ناپذیرت به این چنین منی، نشانه روح پر از صداقت و پاکی و انسانیت تو است.

به هر حال، اگر در شناختن صفات اخلاقی و خصائی شخصیت انسانی من اشتباه کرده باشی در این اصل هر دو هم عقیده‌ایم که من اگر هم انسان خوبی بوده‌ام همسر خوبی نبوده‌ام و من به هر حال، آنقدر خوب هستم که بدیهای خویش را اعتراف کنم و آنقدر قدرت دارم که ضعفهایم را کتمان نکنم و در شایستگی‌ام همین بس که خداوند با دادن تو آنچه را به من نداده است جبران کرده است و این است که اکنون در حالی که همچون یک محضر وصیت می‌کنم احساس محضر را ندارم که با بودن تو می‌دانم که نبودن من هیچ کمبودی را در زندگی کودکانم پدید نمی‌آورد و تنها احساسی که دارم همان است که در این شعر تولی آمده است که:

برو ای مرد برو چون سگ آواره بمیر

که وجود تو به جز لعن خداوند نبود

## سایه شوم تو جز سایه ناکامی و یأس

بر سر همسر و گهواره فرزند نبود

از نظر مالی تنها یادآوری این است که به حساب خودم آنچه را از پول خود در هنگام زلزله خرج کردم از حساب شماره ۲ بانک تعاونی و توزیع برداشت کردہام و البته دلم از این کار چرکین بود و قصد داشتم در عید امسال که قرضی می‌کنم یا چیزی می‌فروشم، برای پول منزل آن را مجدداً بازگردانم و امیدوارم تو این کار را بکنی.

آرزوی دیگرم این بود که یک سهم آب و زمین از کاهه بخرم به نام مادرم وقف کنم و درآمدش صرف هزینه تحصیل شاگردان ممتاز مدرسه این ده شود که در سبزوار تحصیلاتشان را تا سیکل یا دیپلم ادامه دهند (ماهی پنجاه تومان برای هر محصل در ماههای تحصیلی که نه ماه است، یعنی سالی چهارصد پنجاه تومان برای هر فرد و بنا بر این سالی سه محصل می‌توانند از این بابت درس بخوانند، البته با کمکهای اضافی من و خانواده خودش) و کار سوم اینکه جمعی از شاگردان آشنایم همه حرفها و درسهای چهار سال دانشکده را جمع و تدوین کنند و منتشر سازند که بهترین حرفهای من در لابلای همین درسهای شفاهی و گفت و شنودهای متفرقه نهفته است... و نیز کنفرانسهای اسلامی من در ارشاد و کانون مهندسین جداگانه منظم شود و کنفرانسهای دانشگاهی ام جداگانه و نوشههای ادبی ام در سبک کویر جدا و نوشههای پراکنده فکری و تحقیقی ام جدا و آنچه در اروپا نوشته ام جمع

آوری شود و نگهداری تا بعدها که ان شاءالله چاپ شود و شعرهایم همه به دقت جمع آوری شود و سوزانده شود که نماند مگر قوی سپید و غریق راه و در کشور و شمع زندان و درسهاي اسلام شناسی، از سقیفه به بعد، با امّت و امامت در ارشاد و کنفرانسهاي مربوط به حضرت علی و علت تشیع ایرانیان و دیالکتیک پیدایش فرق در اسلام و هرچه به این زمینه‌ها می‌آید از جمله بیعت در کانون مهندسین و علی حقیقتی بر گونه اساطیر و... همه در یک جلد به نام جلد دوم اسلام شناسی تحت عنوان "امّت و امامت" تدوین شود.

اگر مترجمی شایسته پیدا شد متن مصاحبه مرا با گیوز به فارسی ترجمه کند و بخصوص کتاب Desalienation des societies musulmanes مرا و همچنین مقاله Sociologie d' initiation مرا که با چهار جامعه شناس خارجی تحقیق کرده ایم و "اوْت زتود" چاپ کرده است. کتاب L'Ange Slitaire مرا دلم نمی‌خواهد ترجمه کند. کار گذشته‌ای و رفته‌ای است.

همه التماسهایت را از قول من نثار... عزیزم کن که آنچه را از من جمع کرده و درباره‌ام نوشته از چاپش منصرف شود که خیلی رنج می‌برم.

از دوستانم که در سالهای اخیر به علت انزوایی که داشتم و خود معلول حالت روحی و فشار طاقت شکن فکری و عصبی بود، از من آزرده شده‌اند، پوزش می‌طلبم و امیدوارم بدانند که دوری از آنها نبود، گریز به خودم بود و این دو یکی نیست.

کتاب کویر را با اتمام آخرین مقاله و افزودن "داستان خلقت" (یا: درد "بودن") (پس از پاکنویس) تمام کنید و منتشر سازید، مقدمه اش تنها نوشته عین القضاة است؛ و در اولین صفحه اش این جمله توماس ولف: "نوشتن برای فراموش کردن است نه به یادآوردن". در پایان این حرفها، برخلاف همیشه احساس لذت و رضایت می‌کنم که عمرم به خوبی گذشت. هیچ وقت ستم نکردم. هیچ وقت خیانت نکردم و اگر هم به خاطر این بود که امکانش نبود، باز خود سعادتی است. تنها گناهی که مرتکب شده‌ام یکبار در زندگی ام بود که به اغوای نصیحتگران بزرگ‌تر و به فن کلاه گذاری سر خدای روحانیون، در هجده سالگی اولین پولی که پس از هفت ماه کار یکجا حقوق را دادند و پولی که از مقاله نویسی جمع کرده بودم پنج هزار تومان شد و چون خرجی نداشتم گفتند به بیع و شرط بده. من هم از معنی این کثافتکاری بی خبر، خانه کسی را گرو کردم به پنج هزار تومان و به خودش اجاره دادم ماهی صد تومان؛ و تا پنج شش ماه، ماهی صد تومان ربح پولم را به این عنوان می‌گرفتم و بعد فهمیدم که برخلاف عقیده علمای دین و مصلحین دنیا، این یک کار پلیدی است و قطعش کردم و اصل پولم را هم به هم زدم اما لکه چرکش هنوز بر زلال قلبم هست و خاطره اش بوی عفونت را از عمق جانم بلند می‌کند و کاش قیامت باشد و آتش دوزخ و آن شعله‌ها که بسویاندش و پاکش کند.

و گناه دیگرم که به خاطر ثوابی مرتکب شدم و آن مرگ دوستی بود که شاید می‌توانستم مانع شوم، کاری کنم که رخ ندهد، نکردم گرچه نمی‌دانستم که به چنین سرنوشتی می‌کشد و

نمی‌دانم چه باید می‌کردم؟ در این کار احساس پلیدی نمی‌کنم اما ده سال تمام گداخته‌ام و هر روز هم بدتر می‌شود و سخت‌تر و اگر جرمی بوده است آتش مکافاتش را دیده‌ام و شاید بیش از جرم و جز این اگر انجام ندادن خدمتی یا دست نزدن به فداکاری‌ای گناه نباشد، دیگر گناهی سراغ ندارم و خدا را سپاس می‌گزارم که عمر را به خواندن و نوشتند و گفتن گذراندم که بهترین "شغل" را در زندگی، مبارزه برای آزادی مردم و نجات ملتمن می‌دانستم و اگر این دست نداد بهترین شغل یک آدم خوب معلمی است و نویسنده‌گی و من از هجدۀ سالگی کارم این هر دو و عزیزترین و گران‌ترین ثروتی که می‌توان به دست آورد محبوب بودن و محبتی زاده‌ایمان و من تنها اندوخته‌ام این و نسبت به کارم و شایستگی‌ام ثروتمند و جز این هیچ ندارم و امیدوارم این میراث را فرزندانم نگاه دارند و این پول را به ربح دهنده و ربای آن را بخورند که حلال ترین لقمه است و حمامه‌ام اینکه کارم گفتن و نوشتند بود و یک کلمه را در پای خوکان نریختم. یک جمله را برای مصلحتی حرام نکردم و قلمم همیشه میان "من" و "مردم" در کار بود و جز دلم یا دماغم کسی را و چیزی را نمی‌شناخت و فخرم اینکه در برابر هر مقتدرتر از خودم، متکبرترین بودم و در برابر هر ضعیفتر از خودم، متواضع ترین.

و آخرین وصیتم به نسل جوانی که وابسته آنم و از آن میان بخصوص روشنفکران و از این میان بالاخص شاگردانم که: "هیچ وقت جوانان روشنفکر همچون امروز نمی‌توانسته‌اند به سادگی مقامات حساس و موقعیتهای سنگین به دست آورند، اما آنچه را در این معامله از دست می‌دهند بسیار گرانبهاتر از آن چیزیست که به دست می‌آورند" و دیگر این سخن یک

لادری فرنگی که در ماندن من سخت سهیم بوده است که: "شرافت مرد همچون بکارت یک زن است. اگر یک بار لکه دار شد دیگر هیچ چیز جبرانش را نمی‌تواند".

و دیگر اینکه نخستین رسالت ما کشف بزرگ ترین مجھول غامضی است که از آن کمترین خبری نداریم و آن "متن مردم" است و پیش از آنکه به هر مکتبی بگرویم باید زبانی برای حرف زدن با مردم بیاموزیم و اکنون گنگیم. ما از آغاز پیدایشمان زبان آنها را از یاد برده ایم و این بیگانگی قبرستان همه آرزوهای ما و عبث کننده همه تلاشهای ما است و آخرین سخنم به آنها که به نام روشنفکری، گرایش مذهبی مرا ناشناخته و قالبی می‌کوبیدند اینکه:

"دین" چو منی گزار و آسان نبود

"روشن" تراز ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم "مؤمن"

پس در همه دهر یک "بی ایمان" نبود

ایمان در دل من عبارت از آن سیر صعودی‌ای است که پس از رسیدن به بام عدالت اقتصادی، به معنای علمی کلمه و آزادی انسانی، به معنای غیر بورژوازی اصطلاح، در زندگی آدمی آغاز می‌شود.



مرگ هر لحظه در کمین است: توطئه‌ها در میانم گرفته‌اند. من با مرگ زندگی کرده‌ام، با توطئه خو کرده‌ام. اما، اکنون و این چنین، نمی‌خواهم بمیرم. هنوز خیلی کار دارم، چشمها‌یی که از زندگی عزیزترند، انتظار مرا می‌کشند.

درباره امام چهارم شیعه فرزند حسین و وارث شهادت گفته بودم: "مردی که از نعمت خوب مردن نیز در زندگی محروم بود". این درد کوچکی نیست. این هم درد بزرگی است که مردی مستاق مرگ خوب، مردن در راه آرمان و ایمان، لجنمالش کنند و آرمان و ایمان [او را] و دهانش را بینندند تا فریادی بر نیارد. چه خفقان طاقت فرسایی است!

اگر اجباری که به زنده ماندن دارم نبود، خود را در برابر دانشگاه آتش می‌زدم، همان جایی که بیست و دو سال پیش آذرمان<sup>۱</sup>، در آتش بیداد سوخت، او را در پیش پای نیکسون قربانی کردند!

این "سه یار دبستانی" که هنوز مدرسه را ترک نگفته‌اند. هنوز از تحصیلشان فراغت نیافته‌اند. نخواستند همچون دیگران کوپن نانی بگیرند و از پشت میز دانشگاه، به پشت پاچال بازار بروند و سر در آخر خوش فروبرند. از آن سال، چندین دوره آمدند و کارشان را تمام کردند و رفتند، اما این سه تن ماندند تا هر که را می‌آید بیاموزند، هر که را می‌رود، سفارش کنند. آنها هر گز نمی‌روند، همیشه خواهند ماند، آنها "شهید"‌اند. این "سه قطره خون" که بر چهره دانشگاه ما همچنان تازه و گرم است. کاشکی می‌توانستم این سه آذر اهورایی را با تن خاکستر شده‌ام بپوشانم تا در این سموم که می‌وژد نفس‌مند! اما نه، باید زنده بمانم و این سه آتش را در سینه‌ام نگاه دارم.

آنچه نگرانم کرده است، ناتمام مردن نیست. مردن اگر خوب انجام شود، دیگران کار را تمام خواهند کرد و شاید بهتر، اما ترسم از "نفله" شدن است. با دست دشمن سر به نیست

---

<sup>۱</sup>. مقصود آذر شریعت رضوی یکی از سه شهید ۱۶ آذر ۱۳۳۲ است.

کردن و به گردن دوست انداختن. دیروز قیل و قال کافی‌ها<sup>۱</sup> برای این بود، نشد. اکنون، بی شرمی<sup>۲</sup> کیهان‌ها شاید برای همین است.

جهل و تعصب "مارقین" و حسد و خیانت "ناکثین" همیشه هیزم کش آتشی بوده است که "قاسطین" بر پا می‌کرده‌اند.

این است که تنها تکیه گاهم نقش بازی لطف آن "رفیق اعلیٰ" است که مرا، با همه ناچیزی، لیاقت ایثار همه چیزم به خلق داده است و با همه بی کسی، در این منای زندگی، بر آن جمرات ثلاثه که ریشه در عمق تاریخ دارند، توفیق بخشیده است و اینک، مکر این "اولیاء طاغوت" را با مکر باطل السحر خویش به رسوایی خواهد کشید که:

وَ مَكْرُوا وَ مَكْرَ اللَّهُ، وَ اللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ!

به هر حال احساس می‌کنم که باید وصیت کنم تا اوصیای من که در درجه اول فعلاً طلاب و دانشجویانند و در درجه دوم، مستضعفان مظلوم، قربانیان "جهل" و "کنز" و نیز

---

<sup>۱</sup>. در این باره نگاه کنید به صفحه ۱۶ همین کتاب.

<sup>۲</sup>. مقصود بی شرمی کیهان و همدستان اوست:

الف: در نشر مقالاتی با تحریف و بدون اجازه از شریعتی، برای اثبات این مطلب که وی نیز به همکاری تن داده و خود را "آلوده" کرده است.

ب: بهره برداری از محتویات مقالات برای منظوری خاص.

آگاهان که شعور و شرفشان را به دنیا نفروخته‌اند و "دین" دارند و یا "آزادگی"، پس از من، از خلال تاریکیها و آشفتگی‌هایی که از توطئه‌ها و تهمتها و نیرنگ‌های کثیف در پیرامون من پراکنده‌اند بتوانند دید که من که بودم و چه دارم و چه‌ها می‌خواسته‌ام؟

۱. جهان بینی من، جهان بینی توحیدی است. به این معنی که بی افتادن به مثل بازی افلاطونی و خیالپردازی برکلی و ایدئالیسم هگلی و هپروت اندیشی هندوئیسم و...  
- وصیت نامه‌ای است ناتمام، که تاریخ تقریبی تحریرش: اواخر ۱۳۵۴ و یا اوائل ۱۳۵۵  
یعنی پس از بی شرمی کیهان‌هاست!

آخرين

نوشته‌ها

بالاخره، صبح دوشنبه، بر روی قالیچه سلیمانی سابنا، از زندان سکندر پریدم! لحظه‌های پر از دلهره بیم و امید، اسارت و نجات و گذر از آن پل صراط در آن دقیقه خطیر و خطرناک، اما، مجهولی که جز تقدیر از آن آگاه نیست...

این یادداشت ناتمام پس از حرکت از تهران و پس از پیاده شدن برادر شهید در آتن (۱۳۵۶ اردیبهشت) در همانجا یا پس از آن نوشته شده است.

## احسان عزیز!

لابد تعجب می‌کنی که من از بلژیک دارم برایت نامه می‌نویسم! از کارهای خدا چه دیده ای؟ زندگی من سراسر معجزه لطف خداوندان است و گاه فکر می‌کنم که اگر این کرامات را روزی بنویسم خواندنی خواهند شد! نمی‌دانم که در طرح بزرگ خدا من چه نقشی دارم و چه سرنوشتی؟ ولی اینقدرها مطمئنم که بی هیچ نیست و گرنه باید بارها رفته بودم و تا حال هفت کفن پوسانده بودم. چنانکه در آن نامه کذایی برایت نوشته بودم، زندگی من مجموعاً عبارت است از چندین برنامه پنج ساله. همیشه کاری را شروع می‌کرده‌ام و به اوج می‌رسانده‌ام و آخر پنج سال در هم می‌ریخته، هر بار از سر! از اول نوجوانی تا ۲۸ مرداد ۳۲ و سقوط دکتر مصدق و آغاز دیکتاتوری، پنج سال. از این دوره تا تشکیل نهضت مقاومت ملی مخفی، که از ۱۳۳۷ به هم خورد و دستگیر شدیم پنج سال از ۳۸ تا ۴۳، در اروپا پنج سال، از ۴۳ تا ۴۸ دوره خاص آوارگی و زندان و مقدمه چینی و زمینه سازی دانشکده پنج سال. دوره کنفرانس‌های دانشگاهها و ارشاد پنج سال، تا ۵۱؛ پس از آن زندان و خانه نشینی و خفغان پنج

سال؛ و اکنون پنج سال دیگری را به امید خدا آغاز می‌کنم تا چه بخواهد و چه شود؟ شکر خدا که این همه شکستهای منظم و متناوب را خورده‌ام و کم نگزیده است. عجب پوست کلفتی! روانشناسان می‌گویند، هر نسلی بیش از یک شکست را تحمل نمی‌تواند کرد و من خود را برای ششمین یا هفتمین شکست، دارم آماده می‌کنم. شکست یا پیروزی چه فرقی می‌کنند. برای سیاستمداران و ورزشکاران و کسبه است که این دو کلمه متضادند. برای ما آنچه مهم است انجام وظیفه انسانی، تعقیب راه خدایی است. اگر پیروز شدیم دعامان اینکه از ستم و حق کشی و غرور در امان مانیم. اگر شکست خوریم از تبهکاری و ذلت مصون باشیم و شهادت ارزانیمان باد! زندگی را چون سوسما ر در سوراخ خود خزیدن و مشغول سعادت خانوادگی بودن بد است. تلاش در جستجوی حقیقت و کسب آزادی و فلاح انسان، نفس زندگی و عین سعادت است و خدا را شکر که من اگرچه هرگز نه شوی خوبی و نه پدر خوبی بودم، ساعتی از عمر را سر در آخر خویش نداشتم و جز در تب و تاب ایمان و مردم نزیریستم.

تنها نگرانی‌ام این است که دستگاه برای بچه‌ها یا پدربرزگ مریض، ناراحتی‌ای ایجاد کند. به هر حال، هر چه پیش آید در راه خدا حساب می‌کنم و بر نمی‌گردم. می‌ترسم بپرسم، نکند خبر بدی بشنوم و ضعیف شوم. اینجا یکی از همان جاهایی است که نفهمیدن بهتر است. آدم در راهی که پیش می‌گیرد باید همچون کرگدن تنها سفر کند و سر پیش اندازد و شش دانگ حواسش در رفتن و بر راه رفتن باشد و از آوازها نهراسد و چشمش بر روی هر

پدیده‌ای کور و گوشش در قبال هر شنیده‌ای کر باشد. "فَاقِمْ وَجْهَكَ لِلَّدِينِ حَنِيفًا!" برای ماه‌ها که سراپا از عاطفه ساخته شده و سرشته شده ایم کار ریاضت بسیار می‌خواهد و ایمان و تعصب شدید؛ خدا ارزانی دارد.

من فعلاً به بلژیک آمدهام به دو دلیل، یکی اینکه ویزا نمی‌خواست و دیگر اینکه کمی از خط سیر عمومی پرت بود و دور از چشم، به همین دلیل نتوانستم برای امریکا هم ویزا بگیرم. تو فکر کن و با منصور و ابراهیم آقا مشورت کن، بین چه راهی هست که من بتوانم از اینجا ویزای امریکا بگیرم. آیا دیدار فرزند و مثلًاً سرپرستی! به درد نمی‌خورد؟ تا نامه بعدی ام خدا حافظت. این نامه را جوری، غیرمستقیم به مامان خبر بده.

قربان، علی

- تاریخ تقریبی تحریر نامه: چند روز آخر اردیبهشت ۱۳۵۶ (از ۲۷ به بعد) است.

## سوسای عزیزم

ساعت چهار بعد از نیمه شب است و من در گوشۀ کشتی‌ای که مانش را می‌پیماید نشسته‌ام و به شما که تا چند روز دیگر اگر خدا بخواهد، علی رغم سایه شومش! خواهید آمد، می‌اندیشم. کشتی خواب آلوده و آرام، در فضایی مه آلود و بارانی شب را می‌شکافد و می‌رود و این حال، سرنوشت مرا به یاد می‌آورد.

من به کجا می‌روم؟ این تن مجروح را که در زیر تازیانه رنجها و داغها خسته است به کجا می‌کشانم؟ شما هنوز در چنگ دیو سیاه گرفتارید، مادر و مونا هنوز در...

- آخرین نامه ناتمام برادر شهید خطاب به دو دخترش سوسن و سارا (سوسا) است. در طرف راست حاشیه این نامه (که روی یک کاغذ بلند است) با حروف لاتین نوشته شده

آخرین نوشه‌های

است: CHAHID E CHAHED (شهید شاهد). تاریخ تقریبی تحریر: چند روز قبل از ۲۹ خرداد ۱۳۵۶.

آخرین حرف:

با تو

ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

در شبی از آن "ششصد شب تنها یی" خواب بودم، خواب دیدم که تالار بزرگی است بی سر و پایان و تمامی چهره‌های آشنایم جمع‌اند و من از انسان و زندگی و عمر و فلسفه زیستن و بودن حرف می‌زدم. یکی از میان جمع برخاست و پرسید:

شما که همیشه از انسان و فلسفه وجود و معنی زندگی و این مسائل حرف می‌زنید، قبل‌اً باید یک حقیقت اولیه و اساسی را روشن کنید و آن موضوع اصلی همه این مباحث و تمامی این نظریات است. اصلاً می‌توانید بگویید: زندگی، خود، چیست؟

آدم در خواب توانایی‌هایی دارد که در بیداری فاقد است. بی درنگ و با اطمینان، گفتم "یادداشت کنید"!

"نان"، "آزادی"، "فرهنگ"، "ایمان" و "دوست داشتن"

ولی من شکست نخواهم خورد. ورزشکار شکست می‌خورد. تاجر ورشکست می‌شود. سیاستمدار ناکام می‌گردد و کسی که فرزند خلق نام دارد و به عنوان مظهر آزادی طبقه‌ای و

استقلال ملتی، سیمايش جلوه گاه آمال مردم خویش است می‌تواند افول کند، نابود شود، هر گاه به حق یا به ناحق، به ضعف یا سازش متهم گردد و به هر حال، در حالتی که انبوه خلایقی که بر او گرد آمده بودند تنها یش بگذارند.

پس قهرمان آزادی، فرزند محبوب خلق و جلوه گاه آرمان و امید یک ملت را می‌توان شکست داد. پس دشمن می‌تواند در شکستن او طمع بندد پس می‌تواند بر او دست یابد. اگر نشد می‌خردش، نشد می‌آلایدش، نشد می‌فریبدش، نشد می‌ترساندش، نشد می‌بنددش و یا می‌کشدش. اگر گرانبهاتر از پول بود و گرامی‌تر از میز و پاک‌تر از خاک و بیدارتر از خد عده و دلیرتر از آنکه بهراشد، "باز هم شکست پذیر تواند بود". "سنگها را می‌توان بست و سگها را رهانید". در آن حال، سید جمال حریت و نبوغ و عصیان و یورش و تقوی و دانش و عظمت را که نخستین انفجار در اختناق شرق بود و کوبنده ترین مشت بر طبل استعمار و ارتجاع، مجھول الهویه‌ای معرفی کرد مشکوک و عضو فراماسون و نوکر انگلیس و مأمور استعمار و کافر کیشی ختنه نشده!

و نتیجه؟ مؤمنین پس از هر نماز یک دور تسبیح لعنتش می‌کردند و مبلغین بر سر هر منبر مسخن می‌نمودند و او "تنها" اسیر توطئه گران دستگاههای استعماری و چاکران درباری، که همچون توب فوتیال، میان ناصرالدین شاه و سلطان عبدالحمید و کمپانی هند و خدیو مصر و... پاسش می‌دادند و از هوشیاری خویش و حماقت خلق و دُنیا زادگی روحانیت و... لبخند پیروزی پرمعنایی بر لب داشتند و از اینکه توانسته‌اند روح پاکی را که در حق پرستی تعصب

می‌ورزد و در وفاداری به سرنوشت مردم لجاجت می‌کند و استحمار را رسوا کرده است و استثمار را به خطر افکنده و استعمار را به لرزه در آورده و استبداد را بیچاره ساخته و هر چه کردند مزدور نشد و هر چه کردند مروعب نشد و اکنون توانسته‌اند به جرم عشق به خلق منفورش کنند و به جرم اخلاص به دین ملعونش، با دُم خویش گردو می‌شکنند و به هر حال شکستش دادند.

من شکست نمی‌خورم، ایمان و دوست داشتن روئین تنم کرده‌اند. وقتی تنها‌یم کردند و دنیایم قفسی سیمانی چند و جب در چند و جب، تنگ و تاریک مثل گور، بریده از جهان و جهانیان، دور از عالم زندگان و یادها و نامها نیز از خاطرم گریخته بودند، در خالی ترین خلوت و مطلق ترین غیبت، که هیچ نبود و هیچ نمانده بود، باز هم در آن خالی و خلا ممحض، چیزی داشتم.

در آن غیبت ممحض، حضوری بود. در آن بی کسی ممحض، احساس می‌کردم که چشمی مرا می‌نگرد، می‌پاید. دیده می‌شوم. حس می‌شوم. "بودن"‌ی در خلوت من حضور دارد. کسی بی کسی ام را پر می‌کند. در آن فراموش خانه نیستی و مرگ و تاریکی و وحشت، یار تماشاگری دارم که یاد و وجود و حیات و روشنی را در رگهایم تزریق می‌کند. حتی گاهی سلامش می‌کنم، گاهی از او خجالت می‌کشم، گاهی از او چشم می‌زنم، مواطن اعمال و رفتار و افکار و حرکات خویشم، گاهی در آن قبر تنها، خودم را برایش لوس می‌کنم، از

اینکه می‌بینم از من راضی است، از کارم خوشش آمده است، به خودم می‌بالم، کیف می‌کنم،  
خودخواهی‌ام اشیاع می‌شود. سرفراز و مغورو و قوی و روشن و خوب!

ایمان و دوست داشتن! این دو بس است. نان؟ من هیچ گاه گرسنه نبوده‌ام. آزادی؟ همین  
است آنچه ندارم. فرهنگ؟ خدا را سپاس که غنی‌ام، آنقدر که، جهان را و تاریخ را و جامعه  
را و فلسفه و علم و دین را و انسان را و میراث انسان را و انسانهای بزرگ و خوب را در هر  
کجای زمان و زمین بوده‌اند و هستند بفهمم و بشناسم. نه زیاد، همین قدر که نادانی و بی  
شعوری چهره‌ام را ترحم انگیز و رقت بار نکرده باشد. ایمان؟ زندگی‌ام مگر جز در آن  
گذشته است و لحظه‌ای را جز برای آن زیسته‌ام؟ حتی ایمانهایی زلال‌تر و قوی‌تر از ایمان  
خویش در سرزمینم پرورده‌ام، آفریده‌ام، بیش از ارزش و توان خویش، در خلق ارزش‌های تازه  
و مرگ ارزش‌های کهنه و بد، توانایی به خرج داده‌ام.

دوست داشتن! وای که چقدر دل من می‌تواند دوست بدارد باور کردنی نیست، گاه خودم  
می‌بینم و می‌یابم و باور نمی‌توانم کرد. یک مشت خونین و در آن این همه، به اندازه تمامی  
گنجینه‌های دو عالم جواهر! درّ و الماس و مروارید و زمرد و عقیق و فیروزه و به اندازه  
ستاره‌های آسمانها و ریگ بیابانها، نگین انگشت سلیمانی.

این "حجر الاحمر" کعبه عشق و در این مسجدالحرام قدسی توحید که آن هاجر تنها بی  
خانمانی، مهاجر صبور صحرای توکل، مادر فرزند ذبیح ابراهیم بت شکن نمروذشکن در

دوران سالخوردگی و ناممی‌دی، زن آواره زمین، دوان بر سر کوههای بلند بی فریاد و تشنه در جستجوی آب. بر آن به مهر بوسه می‌زند و به بیعت دست می‌کشد و پروانه واری مجنون و آشفته در مداری که با هر "شوط" شعاعش کوتاه‌تر می‌گردد، کعبه را طواف می‌کند و می‌چرخد و می‌چرخد و می‌چرخد، می‌چرخد، می‌چرخد... تا محو می‌شود و نفس حرکت می‌شود و خطی طائف می‌شود و دایره‌ای می‌شود و در هر دور شعاعش کمتر، کمتر و کمتر و تابه صفر می‌رسد و صفر می‌شود و...

صفر؟ آری! خالی، تهی از خویش، خط طائفی که شعاعش نقطه کانون است و شعاعش با شاع وجودی کعبه یکی است، کانونش کعبه است و این خط طائف، این دایره دیوانه، فقط کانون است و طائف و مدار طواف و طواف و مطاف و کعبه یکی می‌شود و توحید، توحید صادق و وحدت وجود آرام و ساکت و راحت و خوب و خوش و لطیف و قدسی و لذیذ و صمیمی و عزیز و گرم و امن و آشنا و خویشاوند و سرشار سیرابی و سیری و حرمت و کرامت و عصمت و سعادت و تمام و تمام...

چه می‌گوییم؟ دنیایی دیگر، ماوراءالطبیعه، با کلماتی دیگر و رازها و نیازها و خوییها و خوشیهای دیگر.

در اینجا که پروانه دیگر به شعله رسیده است و آتش به پر پروانه خورده است و طائف خشونت سنگها، تخته سنگها را لمس کرده و سنگها احرام طائف را خراشیده و حدس و ظن،

به علم اليقین رسیده و علم اليقین به حق اليقین و اکنون، عین اليقین را در آغوش می‌فرشیم و  
نه تنها گفتن و خواندن و نوشتمن و شنیدن، که فکر کردن هم بیجا و بی معنی و بی مزه است.  
ذهنیت پایان گرفته و عینیت مطلق و محض، تمامی فضای جهان را و خلوت هستی را مالامال  
ساخته است، دیگر فلسفه و حکمت و علوم و فنون و تحقیق و مطالعه و مباحثه و شعر و ادب و  
هنر و کلام و اندیشه و منطق و تجربه و آزمایش و نیایش و تعقل و تدبیر و تأمل و جهاد و  
اجتهاد و تقوی و نماز و روزه گفتن و عبادت و مناجات و ریاضت و قناعت و خمس و  
زکات و احسان و فداکاری و زیارت و نذر و نیاز... همه به نردبان مشغول شدن کسی است که  
به پشت بام رسیده است و یا دوباره و سه باره و صدباره راه پیمودن مسافری است که  
هفتاهاست در سر منزل مقصود، "سکونت" کرده است و چه ابلهانه است کار آن کس که از  
فلسفه و علم و هنر و ادبی استمداد می‌جوید و غرقه در عالم خیال و خاطره، با شعور و عشق،  
به آنکه زانو به زانویش، گرم و مهربان، به ناز نشسته است، نامه می‌نویسد.

هیچ کسی، در زیر آسمانی که ابرهای اسفندی، سیل آسا بر سرش باریدن گرفته و رعد و  
برق جهان را پر از نور و غوغای کرده است، دعای باران نمی‌خواند.

من این فلسفه را فهمانده‌ام، حتی به کسانی که پیش از من آن را فهمیده بوده‌اند، اما آنچه  
سخت بدان می‌اندیشم و دغدغه اش آرام نمی‌گذارد، تجربه حسی و حکمت عملی آن  
است. رساندن آن از علم اليقین به عین اليقین است و به زبان جدید، از مرحله "شعور" به

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

"وجدان" کشاندن آن است و این نه دیگر مرحله‌ای آموزشی، که مرحله‌ای پرورشی است، نه فکر، که عمل است.

معماری که خود نمازخوان است و مسجدرو و جماعت و دعا را در طول عمری بر کرده است، با آن که آرشیتکتی است که حتی فنّ معماری مساجد را خوب مطالعه کرده است، به یک گونه مسجد نمی‌سازند.

ارتقاء این نظریه به عملیه! در روح و وجدان تمامی شاگردانم و کلیه آشنايان و دوستان و همفکران و روشنفکران و همدردان و همرزمان و نزدیکانم، که اکنون حساس ترین و فوری ترین رسالت خود احساس می‌کنم و دغدغه آن را دارم، چندان خطیر و حساس و دشوار است که آن راحتی در خودم دلهره آمیز احساس می‌کنم و برای آنکه از صراحت و صداقت در این زمینه که، صدق محض و خلوص مطلق است، دور نباشم، باید اعتراف کنم که تجربه حسی این نظریه، در نفس خودم، گاه خالی از هر دلواپسی‌ای نیست.

ثنویت، یا دوگانه پرستی<sup>۱</sup> نه تنها نوعی بینش یا مکتب فکری، بلکه به صورت ملکه عقلی مادر آمده است. این نگرش از آن رو که هم در کلیه فلسفه‌ها و مذهبها چه در شرق و چه در غرب و چه قدیم و چه جدید و هم در طول تاریخ و حتی پیش از تاریخ، از آغاز پیدایی تفکر

و احساس در نوع بشر شمول و دوام داشته است، در ساختمان عقل و ترکیب دماغ و بنیاد منطق و اقتضای فطرت و شکل اساسی شناخت و بینش علمی ما ثبت شده است. از آغاز طلوع فکر و معرفت در انسان، تقسیم جهان و ذات اشیاء و امور به قدسی<sup>۱</sup> و خاکی<sup>۲</sup>، زمینی و آسمانی، ملکی و ملکوتی، ناسوتی و لاهوتی، مادی و معنوی، ارزش و سود، دنیا و آخرت، جسم و روح، عشق و هوس، لذت و ریاضت، خودخواهی و دیگر خواهی، معاش و معاد، قانون و معجزه، طبیعت و ماوراءالطبیعه، دماغ و دل، عقل و احساس، خودپرستی و خداپرستی، سعادت و کمال، ایدئالیسم و ماتریالیسم، خدا و خرما... تا امروز مطرح است و همه متفکران بر این اساس تقسیم بندی می‌شوند که گروهی به آن سو تکیه داشته‌اند و حتی منحصراً آن را حقیقت و واقعیت پنداشته‌اند، مثل عرفای وحدت وجودی شرق یا برکلی در غرب، که ایدئالیستها و افلاطونیها و عرفا و اشراقیون و مذاهب شرقی‌اند و گروهی به آن سو که رئالیستها و ماتریالیستها و ناتورئالیستها و حسیون و طرفداران فلسفه تحقیقی و تحصیلی (اگوست کنت...) و اهل تجربه و عمل و...‌اند و برخی هم به هر دو باور دارند، به عنوان اینکه هر دو سو واقعیت دارد، با این اعتقاد که دو مقوله جدا از هم و متضادند و با نفی این می‌توان به آن رسید.

---

Scare .<sup>۱</sup>

Prophan .<sup>۲</sup>

این تضاد به اندازه‌ای حتمی و روشن است که حتی از دوران مذاهب بدوى رب النوعها و خدایان جدا و در حال کشاکش و رقابت داشته‌اند و از نظر ارزش هم با هم متضادند، آن سو پاک و ناب و متعالی و مجرد است و کمال و خیر و علوّ مطلق است و این سو، پست و بد و انحطاط آور و گمراه کننده...

و این راست است. اما حرف من چیز دیگری است. یافتن راه پنهانی و شیوه جستجو و منطق ویژه تحقیق و تلقی و شناخت و نگرش و برداشت است.

برخی از طبیعت آغاز می‌کنند، اینها زندانی طبیعت می‌شوند و قربانی آن، در حالی که طبیعت را نیز نمی‌توانند خوب شناخت و خوب یافت. خود را وقف طبیعت می‌کنند در حالی که فهم عمیق و شناخت درست آن را از دست می‌دهند، برای همیشه! تنها طبیعت مادی را باور دارند، اما بسیار کمتر از آنچه طبیعت دارد و می‌توانند، از آن برخوردار می‌شوند و لذت می‌برند. اینها مثل سوداگران عطرند که گلستانی را می‌خرند و تمامی گلهای را یک روزه غارت می‌کنند و به کارخانه می‌برند تا چند بشکه گلاب بگیرند. گرسنگان شکمباره و بی شعوری‌اند که زیباترین پرنده کمیاب را که هزارها شکفتی و زیبایی و راز در زندگی اش، رفتارش، حالاتش، آوازش، پروازش، رنگ آمیزیهای متغیر و متنوع چشمهاش، سر و سینه و اندام و دستها و انگشتها و منقار و چنگال و پا و پرش، خوابش و بیداری اش و جمعیت و تنهاشی اش و شادی و غمش و سکوت و سخنمش و تولد و بلوغ و کمال و مرگش، عشقیازی و جفت‌گیری و مهر و کین و خشم و خشنودی و قهر و لطفش، آب نوشیدن و دانه چیدن و طعمه

یافتن و آشیان بستن و دوست گرفتن و دوتاشدن و تخم گذاشتن و خمارشدن و به روی تخمها خفتن و آنها را به مهر و مهارتی، که کار وحی است و هوشیاری الهام خدا است، به زیر پر و بال گرفتن و با سینه آنها را گرم کردن و چرخاندن و هوادادن و با دوست نوبت گذاشتن و جوجه باز کردن و ری و روم و بغداد را گشتن و از باغ و دشت و مزرعه و صحراء روستا و کوه و کویر دانه یافتن و چینه دان انباشتن و به عشق و به مهر و به مسئولیت و به امید، با یار خویش گشت و گذار جهان کردن و زمین و آسمان را پرکشیدن و بازی و کار و عشقبازی و وظیفه اخلاق و رسالت و خوشی و خوشبختی و لذت و ریاضت و تفریح و هدف و تکلیف را به هم درآمیختن و همسرداری و بچه داری را به هم عجین کردن، لذت بردن و لذت دادن را یکی کردن و منقار در منقار هم نهادن و چینه دان پر خویش در چینه دان خالی و گرسنه جو جگکان خویش خالی کردن و به آنان پرواز آموختن دارد و همه و همه و همه را، نه، هیچ کدام و هیچ کدام از این همه زیبایی و لطف و اعجاز و راز و عجب را نمی فهمد و نمی تواند فهمید و آن را می گیرد و یا می خرد و در ترازو می نهد و بر اساس کمیسیون نرخ گذاری علمی اطاق اصناف، تعیین "قیمت" می کند و می کشد! گوشتیش را یا ته چین می کند یا خورش پلو و یا مزه عرق!

طبیعت در چشم طبیعت پرستان، جهان مادی در نظر مادیون! بحث سر این است که از ۹۲ عنصر تشکیل شده یا ۱۱۷ تا و یا حتی بیشتر! و اینها طبق قوانین علمی که در علم فیزیک و شیمی کشف شده است ناخودآگاه و بی اراده و بی شعور و بی احساس و بی خودی و بی

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

هدف و بی معنی و بی روح. کنشها و واکنشهایی جبری دارند و ما انسانها که حیواناتی ابزارساز هستیم با حیله‌ها و کلکهایی که نامش تکنولوژی است، این عناصر را در جهت رفع حوايج مادي خود که يا طبیعی است و يا خود همان حوايج هم ساختگی و الکی و بی معنی، استخدام می‌نماییم.

عشق نیز در چشم "جسمانی"‌ها چنین است. به قول خانم ملکه ذوالفقاری که می‌فرماید: "زن خلق گشته‌ام هوس مرد می‌کنم"!

بی شک آقای ذوالفقاری هم که مذکور است، همین مصراج همسرشان را با تغییر جای دو کلمه زن و مرد، برای بیان احساس و شناختی که از عشق دارد تکرار می‌کند.

البته این گونه عشق جسمانی، درجات تکاملی هم دارد و در او جش می‌رسد به ترانه خانم پوران که می‌فرمایند:

"دندون دندونم کن، با دندون، دون دونم کن!"

واز آن سو، به معراج معانی بلند رفتن و در فضای ملکوتی پرواز کردن و مرغ با غ ملکوت بودن و دل از زمین و زمینیها کندن و جسم را رها کردن و به خواری افکندن و فراموش کردن و به ریاضت کشتن و در ولایت حال منزل نمودن و طبیعت را با سر نهادن و یا در ماوراء به غور در اقیانوس ابدیت سر فروکردن و با روحانیان و کروبیان و فرشتگان و مجرّدات انس بستن و همه جهان و جهانیان را که اشباح‌اند و اشباوهای سایه‌ها و نمودهای دروغین و در جمع

مثل افلاطونی نشستن و در انتهای غار افلاطون، پشت به در و بیرون و جهان و زندگی و زمین و هر چه بر روی آن می‌گذرد، در انزوا و اعتزال نشستن و به تزکیه باطن و تصفیه روح و تربیت آن روح خدایی که از عالم علوی در درون آدمی افکنده‌اند پرداختن و نفس را کشتن و هواهای نفس را خفه کردن و اندرون از طعام خالی داشتن و تن رها کردن تا نخواهد پیرهن.

بحث علمی و فلسفی و اخلاقی و اجتماعی کردن برای اثبات این حقیقت که این هر دو باطل است و ناقص و انحراف از فطرت آدم و خلقت عالم، بی معنی است. چه، خواننده من به اثبات حقیقتی که خود ثابت است و توضیح آنچه واضح است نیاز ندارد.

آنچه می‌خواهم بگویم این است که آنکه ولايت روح را گشته و کوههای بلند و صحراهای آن را سیر و سیاحت کرده و تمامی چشمeh سارها و نهرها و دریاها و آبشارها و مزرعه‌ها و طوفانها و یخچالها و مردابها و رودهای طغیانی و کویرهای آتشناک و افقهای سرشار از فلق و شفق و طلوعها و غروبها پر از عجایب و آسمانهای ستاره ریز و کهکشانهای لایتناهی و ابرهای تندرزن اسفندی و فصلهای بهار و تابستان و پاییز و زمستانش، چه می‌گوییم؟ ترتیب فصلها دیگر است، فصلهای بهار و پاییز و زمستان و تابستان و سیلها و کشتزارها و آبادیها و واحدها و مرغها و ماهیها و گلهای جنگلها و گلهای وحش و دسته‌های طیور و آتشفسانها و ترانه‌ها و زلزله‌ها و رقصها و مناجاتها و عبادتگاهها و مزارها و جهادها و طغیانها و انقلابها و خفغانها و زندانها و شکنجه گاهها و عشرتکدها و گردشگاهها و عیش و نوشها و ساز و آوازها و سکوتها و شبها و روزها و ماهها و آفتابها و شهابهای ثاقب، که قلب

ظلمت را در آسمان می‌شکافند و در سیاهی خاطر پیاپی خط زر می‌کشند و وحی‌ها و الهامها و فرشته‌ها و جبریلها و صور اسرافیلها و بعث و نشور گورها و قیام و قیامتها و بهشت و دوزخ و برزخها و محکمه‌ها و گناه و ثوابها و انبیاء و قهرمانان و اسرا و قتل عامها و تولدات و زاد و مرگ اقوام و افراد و گستن پیوندها و بستن پیمانها و رازها و نیازها و عطشها و جوعها و جستجوها و دعاها و التماسها و غرورها و مقاومتها و محرومیتها و پشمیمانها و عشقها و نفرتها و بیزاریها و گریزها و جذبها و دفعها و به زانو درآمدنها و شکستها و پیروزیها و سرفرازیها و سرافکندگیها و دزدات و دزدیها و قاطعان طریق و نجوىها و پنهانیها و جارچیها و کوچها و خیر و شرها و زشت و زیباها و کرامتها و فضیلتها و قداستها و سایه‌های هول و اشباح هراس و هزارها دیو و دد و مارها و افعیها و بارقه‌های امید و جوششای ایمان و عصیانهای عشق و اسرار ملکوت و کلافهای نور که از ملکوت فرود می‌آیند و بارانهای سیل آسا که از آسمان قدس باریدن می‌گیرند و رعدها که جهان را ناگهان به لرزه می‌افکنند و برقهای که چشم را خیره می‌سازند و سیلا بهای که همه چیز را می‌شویند و می‌روبند و بهارها و بوستانها که یکباره از قلب کویرت می‌رویند و نسیمه‌های رحمت که وزیدن آغاز می‌کنند و انهار شیر و عسل که از بهشت سر باز می‌کنند و در تو روان می‌شوند و جامهای شراب طهور که از کوثر دمادم به دست می‌دهند و بوی خاطره انگیر وطنت و یادآور هموطنست که ناگاه در فضا پخش می‌شود و در دماغت می‌پیچد و مست می‌شوی و گیج می‌شوی و بی قرار می‌شوی و قیل و قالهای شلوغ و مبهم که از دور می‌شنوی اما نمی‌شنوی که مردم این دنیا که هنوز شب تورا در میان

خود می‌بینند و از دیوانگی‌ات به فریاد آمده‌اند و یا دلسوزی و ترحم و افسوس و نصیحت و دلالت تا اصلاحت کنند و تو غرقه در این اقیانوس پرتلاطم روح و مجدوب این دگرگونیها و شگفتیها و مستیها و رازها و پرده‌های رنگارنگ و آهنگهای اسرارآمیز و مسحور این افسونها و افسانه‌ها، همچون براده آهنی در طیف مغناطیسی مرموز و همچون پر کاهی در دست نسیمه‌ها و بادهای ناپیدای بهار شوخ و بازیگر و همچون تخته پاره‌ای پس از طوفان بر امواج رقصان این اقیانوس، همچون طفلی در انبوه جنگلی عمیق و در سینه کویری بی‌انتها و در برابرت ملکوت، بهشت، فرشتگان و رازها و عجایب و غرایب که در تو می‌گذرند و ناگهان، نیمه خواب، نیمه بیداری، برقی در عمق غار تنها‌یی ات، پناهگاه و نهانگاه غربت. چشم در دل نور می‌گشایی و خطوطی مرموز با حروفی از نور و صدایی که از تمامی ذرات وجود، یکایک سلولهای وجودت، بر سرت نهیب می‌زند که: بخوان، حلقومت را چنان می‌فرشد که احساس مرگ می‌کنی، می‌میری و می‌خوانی و ناگاه از سینه پاک آسمان صدای پر جبریل و در قلب یک کابوس، اما کابوسی نه وحشتناک، که پرشکوه و عظیم و نیرومند. در حالتی که سختی جان کندن را دارد و درد محبت را و لذت آغوش گدازانی که ریشه جانت را می‌کشد و قلب را می‌کند. احساس می‌کنی که همچون پرنده‌ای که در ابهام سحر ناگهان از نهانگاهی پر می‌کشد و می‌گریزد، روح القدس از عمق جانت رو به غیب گریخت و تو که انگار از خوابی سیصدساله چون اصحاب کهف بیدار می‌شوی، در آرامشی پس از طوفان، در حالی که دانه‌های سرد عرق در زیر گیسوانت شکفته‌اند و قطره اشکی بی‌گریستان بر گوشة چشمت

نشسته است، به نشانه عمری جهل و رنج و تلاش رستگاری، برای نخستین بار، چشم در خویش می‌گشایی و می‌بینی که حامل آن امانتی، حامله طفل خدایی!

این چنین است که هاجر، مریم می‌شود و مریم، در نهایت، فاطمه و ابراهیم، جایش را به خدا می‌دهد و خدا جایگاهش را به علی؛ و اسماعیل که باید در منی قربانی می‌شد، مسیح موعود می‌شود تا جانش را فدیه گناه نخستین آدم کند و بر دار بالا می‌رود و مسیح در آخرین پرده، حسین می‌شود و جانش فدیه گناه بنی آدم!

و آنکه ولایت جان را این چنین معرفتی دارد و در راه روح تا ملکوت قدسی غیب صعود کرده است، از این معراج بازمی‌گردد و قدم به خاک می‌گذارد و از مرز طبیعت گذر می‌کند و وارد عالم تن می‌شود. خاکی می‌شود، مادی می‌شود، طبیعی می‌شود و تا ورود و حلولش به تمام و کمال باشد همچنان که از این پیش، به ریاضت، چشم از جسم بسته بود و تمامی جاذبه‌ها و شگفتیها و زیباییها و لذت‌های این عالم را به سختی و به عمد انکار می‌کرد، تا معرفتش به آن عالم به تمام و کمال باشد چشم بر روی آن عالم روحانی می‌بندد، تمامی آن معارف را به عمد و به سختی انکار می‌کند و می‌کوشد تا از آن ایام، یادی در خاطر نیارد، از آن آسمان، معنایی در سرش جان نگیرد، حتی، از آن فرهنگ و ادب واژه‌ای بر زبانش نگذرد.

اما چگونه می‌توان؟ تمامی فرهنگش در آن حوزه تحصیل شده است، تمامی فضای ذهنش مالامال آن حکمت است، تمامی عقلش پروردۀ آب و هوای ملکوت وجودی اوست و وجود ملکوتی او و بالاخره زبانش جز از فلسفه ربانی و علوم روحانی و مثل افلاطونی و ایدئالیسم عرفانی و ماوراءالطبیعه قدسی و غیبی و تقوای اخلاقی و تزکیه نفسانی و اعراض از دنیا و مافیها و زهد و امساك از هر چه نعمت و لذت و زیبایی و شگفتی و هوس و عطش و نیاز است سخن نگفته است.

شارل پگی<sup>۱</sup> دعوت می‌کند که: "آه ای دوران معصوم و پاک بی خبری، بیایید به عصر کودکی بازگردیم!" چگونه؟ نیندیشیم، حس کنیم.

وجودی را که دکارت برای ما اثبات کرده است، اکنون باید فرو ریزیم، وجودی که کامو اثبات می‌کند به کار می‌آید:

من عصيان می‌کنم، پس من هستم.

---

CH. PEGY.<sup>۱</sup>

عصیان بر وجودی که تار و پodus را با فکر و تعقل و منطق و علم و خیال و فرض و نظر ساخته ایم. این وجود ذهنی است. این وجود مصنوعی است که خود ساخته ایم. بازگردیم به وجودی که خدا آفریده است. بی شک خدا از ما در هنر ایجاد استادتر است.

این کدام وجود است؟ آنکه ژید اثبات کرده است، وجودی که به دلیل "حس کردن" هست.

علم، اکنون به دقت می داند که یک انسان به چند کالری و چند گرم پروتئین و نشاسته و چه مقدار ویتامین احتیاج دارد. ولی دانستن و بحث کردن و تحقیق و کشف این فرمولها کدام انسان گرسنه‌ای را سیر می کند؟ تکنولوژی غذایی می تواند مواد لازم را به صورت قرصی به حلق گرسنه‌ای ریزد، به صورت آمپولی در تنفس فرو کند و به صورت سرمی در خونش تزریق نماید.

هم آنکه می سازد و می زند عالم است و آگاهانه می سازد و می زند و هم آنکه می خورد از روی علم می خورد و می داند چه می خورد و چرا؟

اما، مادر مهربانی که نادانی یک ماده آهی صحراء را دارد و طفل گرسنه‌ای که تنها یش گذاشته‌اند و هم پناه می جوید و هم غذا، اما نادانی معصومش او را به یک آهوبچه گم کرده مادر در کویر همانند کرده است، هیچ یک، هیچ نمی دانند، فقط حس می کنند. غریزه شعوری است که هر گز خطا نمی کند، خیانت هم نمی کند، هیچ کدام به عقل فضول مجال

دخالت نمی‌دهند. هر دو تسلیم ناخودآگاهی فطرت خویش شده‌اند. در او نیاز به نوازش کردن پدید می‌آید، در عمق جانش حس می‌کند که دوست دارد مکیده شود، شیره جانش شیر می‌شود و در پستانهایی، که دست اعجازگر و هنرمند و زیبایی شناس تقدیر تراشیده است، برای دست آویزشدن تا نیفتد و برای به دهان گرفتن و دندان زدن تا بمکد، سرازیر می‌شود.

و آهوبچه گرسنه ترسیده، او را به "بو" پیدا می‌کند. آموزگار بزرگ خلقت، علم چنگ زدن و آویختن و پناه جستن و به دهان فروبردن و به دندان گرفتن و به چندین حیله مکیدن را در سرشت طفل آدمی سرشه است.

آندره ژید به ما آموخته است. درسهایی گرانها، اما احمقانه خواهد بود اگر، پیش از آنکه سالهایی را در میانه شمس و مولانا نشسته باشیم، [پای] صحبت ژید و ناتنانائل بنشینیم. در این صورت ابلهی چون ناتنانائل خواهیم شد.

در کتابخانه‌ات را بیند، مثنوی را بر روی هم نه، هزارها فیش تحقیق و یادداشت و استنساخهایت را در جعبه بگذار و درش را قفل کن. از فراز عرش مولوی و قله استغنای بودایی و عالم مثل افلاطونی فرود آی، معبد عیسی مسیح را ترک کن، از پشت میز تحقیق و کرسی تدریس بیرون آی، جامه‌هایت را بریز، عریان شو، تن را به خورشید داغ طبیعت بسپار، فکر مکن، فقط حس کن، لمس کن، بکوش تا با وجودت بفهمی، با پوست در ک

کنی، تمامی خودت را به احساس بسپار، بگذار تا او تا هر کجا که می‌خواهد ببرد، در کارش دخالت مکن، تصمیم مگیر، نتیجه گیری مکن، به یاد نیار، در حرف زدن کاری کن که کلمات از مغزت بیرون نیایند، در زیر پوست، مغز استخوان، خونت، تپش دلت ساخته شوند و بیرون ریزنند، خود را در "حس کردن محض" رها کن، کشتی مران، قایق سواری مکن، شنا مکن، تن را به آب ده تا امواج ببرند، بر روی ماسه‌های مرطوب بیفت، رها شده و خود را به خاک سپرده، بگذار تا دوست، آنقدر بر تن ماسه بربیزد تا پنهان شوی، تا چانه در ماسه‌ها فرو بردت، تو را مثل یک درخت، در زمین غرس کند، تا دوباره برویی، اگر یک عمر فلسفیدن و علمیدن و منطقیدن و خیالیدن و لفظیدن ریشه جانت را نخشکانده باشد، فکر و خیال و کلام، از درون تو را نپوسانده باشد، اگر یک ریشه زنده، یک ذره جوهر حیات و یک قطره شیره زندگی در تو مانده باشد، جوانه می‌زنی، می‌رویی، رشد و نمو می‌کنی، به برگ و بار می‌نشینی و سایه و ثمر می‌دهی. با غبانت مهربان و ماهر است. هوشیار و صبور است. او برکت خاک است و مهر زمین و مهربانی بهار و نوازش باران و عشق آفتاب. ناز انگشت‌های بارون او باغت می‌کنه، میون جنگلا طاقت می‌کنه.

همچون خرگوش‌های شاد و شلوغی که روی دم کوچک خود می‌نشینند و شب‌نمای سرد برگهای جوان شبدرها را می‌نوشد [می‌نوشند]، دکارت را فراموش کن، به کانت ابدأ میندیش، شوپنهاور، این پیر سرفه‌ای بدین تlux اندیش را که خود را با زهر اندیشه‌های

تاریکش مسلول کرد، از خود بران، دفتر یادداشت‌های علمی و تقویم یادداشت‌های روزانه‌ات را جایی گم کن، همچون کودک سالمی که وجودش لبریز نشاط و جوشش و لذت است، چشمهايت را به روی هم نه و با تمام قدرت، دندانهايت را بر اناری پر شهد بفسر، نترس، بگذار سر و صورت، دستها و لباسهايت همه خیس شوند، ساعتها در زیر بaran، بی چتر و کلاه بایست، با چشم بسته، نگاههايت را از درون فقط به پوست تن بدوز، تماشاگر خویش باش و فقط بین که چه چیز حس می‌کنى.

اگر اندیشه‌ها به بن بست کشانده‌اند و دلت هم خالی است، علاج تو همین نسخه آندره ژید است، اما اگر دلت کسی را دارد، اگر استعداد آن را دارد که تا بی نهايت دوست بدارد که به آموزش هیچ کسی نیاز نداری. که به گفتة علی بزرگ: "درد تو در توست و نمی‌دانی، دواى تو در تو است و نمی‌بینی".

خدایا! چگونه می‌توانم نشان دهم که ژید امروز برای من غیر از ژید ۱۵ سال پیش و ۸ و ۹ سال پیش است که ترکش کردم، با تحقیر. اکنون که نزدش بازگشته‌ام، پس از هشت سال درست ۸ سال، بی یک روز کم و زیاد (حالا چند ساعت زیادتر) زندگی مسیح وار در انبوه مثل افلاطونی و پرواز در عالم قدسی غیب و روح و ریاضت و معرفت و اخلاص و ایثار و ایمان و اثبات مقام ایثار خویش و پیروز برآمدن از آزمایش‌های سخت عفت و پاکبازی و عبادتهاي خشن و روزه‌های طولانی و صبر بر تشنگی و گرسنگی و هوی و هوس و آرزو و دندان بر جگر نهادن و آرام زلال چشم‌ه را به عطش وحشی و مرگبار خود مضطرب و مکدر

نساختن و برای آزادی دیگران خود را زندانی کتمان خویش کردن و لحظه‌ای از تلاش برای رهایی دیگری علی رغم محتاجی خود بازناستادن و دقیقه‌ای از آسمان ملکوتی روح و معنی و تجرد مطلق فروتر نیامدن و شکیباییها که اقطاب و ابدال و اولیاء‌الله در آن عاجز می‌مانند نشان دادن و در دوست داشتن بی عشق سر حلقة پاکان و پاکبازان عالم شدن است، که به سراغ ژید آمده‌ام و پس از آنکه در آکادمیای افلاطون برجسته ترین شاگرد موفقش گشتم و نمونه و مقتدای همه افلاطونیان جهان شدم اکنون به زبان اپیکور، سخن گفتن آغاز کرده‌ام و به دیدن و این علی است که در مدینه چاه می‌کند و در ینبع بیل می‌زند و در نخلستان کار می‌کند و با این دقت و وسواس و لذت و دلواپسی و میل از نخل و از خرما سخن می‌گوید و با چشمانی که از شادی برق می‌زند بر و بالای این نخل باروری را، که شاخه‌هایش از سنگینی خوش‌های پربار خرمای این سنگستان سخت در این کویر خشک [خمیده است]، با نگاهی سرشار موفقیت و لذت و التهاب و سپاس و شادی تماشا می‌کند و از آن می‌چیند و کام همیشه تلخش را که به هیچ قندی بر روی این زمین و در این زندگی نیالوده است، با شهد این خرما شیرین می‌کند و کیف می‌کند. این علی است! مرد دانش و جهاد و سخن و عبادت و قدرت و فقر و ملکوت، نه یک تاجر و نه یک عرب جاهلی قریش یا یهودی بنی قریظه! او که با دستهایش، دستهایی که در خندق معجزه می‌آفریند و شمشیرش در احد مزرعه خصم را درو می‌کند و پنجه‌هایی که آیات خدایی نهج البلاغه را خلق می‌کند و... این نخل را از قلب این سنگ به در آورده است و با خون دل و رنج و صبر و کار و امید و دعا و

تلاش و قوّت خویش آب و آفتاب و خاکش داده و پیرایشش کرده و بارش آورده و تربیتش نموده و چنین صاف و راست و استوار و حاصلخیز و شیرین و پربارش ساخته و اکنون که از شهد ثمرش می‌چشد و از زیبایی بالایش به وجود می‌آید و از تماشای خرمی اش شادی و شور می‌گیرد و با این همه دقت و ملاحظت در وصیت به حسن از آن حرف می‌زند و سفارشش را می‌کند و با این همه اعجاب و اعزاز و لطف و شعف و نوازش و مهر بدان می‌نگرد و از آن سخن می‌گوید و بدان می‌اندیشد، کیست که بداند تصویر این نخل در چشمهای علی که جز آسمان را نمی‌نگرد و جز خدا را نمی‌بیند، چیست؟ چگونه است؟ در آن چه‌ها می‌بیند؟ طعم حلاوت ثمرش در مذاق مردی که جز عظمت و تلحی و شهادت، هیچ شهد و شکری مزه‌ای ندارد، چه معنایی و رازی و کیفیتی دارد؟ فرق است میان آن سوداگری که از تجارت خانه ای، انباری، بازاری آمده است، با کیسه‌ای زر تا معامله کند و مردی که پس از بیست سال پختگی، در رنج و پرورش در کوره انقلاب و آشنایی با لذتهاي اندیشه و جهاد و آگاهی و تقوی و ایمان و عشق و اخلاص و حکمت و فقر و غرور و آزادی و دانش و ارزشهاي متعالي آدمی و عبادت عاشقانه خدا و درهم شکستن بت و درهم کوییدن جهل و نابود کردن ارتجاج و اشرافیت و رهانیدن خلق و میراندن جاهلیت و ساختن یک تاریخ، اکنون دندان بر لطافت شیرین خرمای نخلش می‌فسردد و دندان به کیف بر هم می‌فسردد و چهره اش از لذت گلگون می‌شود و با شادی و شعفی طفلانه، نه، بالاتر از حکیمانه، از آن حرف می‌زند.

ولی من شکست نمی‌خورم.

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

اگر تنها ترین تنهاها شوم، باز خدا هست، او جانشین همه نداشته است.

نفرین و آفرینها بی ثمر است.

اگر تمامی خلق گرگهای هار شوند و از آسمان، هول و کینه بر سرم بارد تو مهربان  
جاودان آسیب ناپذیر من هستی.

ای پناهگاه ابدی! تو می توانی جانشین همه بی پناهیها شوی.

- با توجه به متن، این مطلب پس از آزاد شدن برادر شهید از زندان و بنا براین بین سالهای

۵۶ تحریر شده است.